

دشمنان

(یک داستان عاشقانه)

آیساک باشویس سینگر

احمد پوری



دشمنان

(یک داستان عاشقانه)

آیساک باشویس سینگر

ترجمہ

احمد پوری



سرشناسه	: سینگر، آیزاک باشویس، ۱۹۰۶-۱۹۹۱ م.
عنوان و نام پدیدآور	: دشمنان / آیزاک باشویس سینگر، احمد پوری.
مشخصات نشر	: تهران: باغ نو، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۲۶۴ ص.
شابک	: 978-964-7423-46-9
وضعیت فهرست‌نویسی: لیبیا	
یادداشت	: عنوان اصلی: Enemies, a love story, 1972
موضوع	: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
شماره افزوده	: پوری، احمد، ۱۳۳۵ - . مترجم.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۰ ی ۹۵۵/۲۵۶۳ P
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۳۰۸۱۹۲



نشر باغ نو

خیابان نفت - کوچه پنجم، پلاک ۲۵

تلفن: ۲۲۲۷۱۳۳۳

نام کتاب: دشمنان (یک داستان عاشقانه)

نویسنده: آیزاک باشویس سینگر

مترجم: احمد پوری

حروفچینی: شبثری

ناشر: نشر باغ نو

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان

درباره آیساک باشویس سینگر^۱

آیساک باشویس سینگر نویسنده یهودی لهستانی زمانی که در ۱۹۳۶ عزم خود را برای مهاجرت به آمریکا جزم کرد، سی سال داشت. در این زمان او نویسنده‌ای نسبتاً شناخته شده در لهستان بود که داستان کوتاه می‌نوشت و برای نشریات ییدی زبان لهستان خبر و گزارش تهیه می‌کرد. شاخک‌های حساس سینگر در دنبال کردن اخبار اروپا که در آن شکل‌گیری فاشیسم در آلمان و لهستان بر دیگر اخبار غالب بود او را از آینده‌ای فاجعه‌آمیز بیمناک کرده بود. در مصاحبه‌ای درباره تصمیم مهاجرتش می‌گوید: «احساس می‌کردم فاجعه‌ای در حال روی دادن است. می‌دیدم که لهستان آخرین روزهای آرامش را سپری می‌کند. برخی چشم خود را بسته بودند و نمی‌خواستند خطر را ببینند. من فاجعه را پیش‌بینی می‌کردم، اما ورود او به آمریکا و زندگی در آن نیز چندان آسایشی برایش به همراه نداشت. او که در کشور خود چهره ادبی تا حدی شناخته شده بود برای بازکردن جایی در حلقه ادیبان آمریکا نخست باید انگلیسی یاد می‌گرفت و خود را با هنجارهای ادبی آن‌جا هماهنگ می‌کرد. خود او در این باره می‌گوید: «احساس می‌کردم از ریشه درآمده‌ام و دیگر هرگز

1. Isaac Bashevis Singer

امکان رشد و باروری در امریکا نخواهم داشت. در واقع من دیگر خود را نویسنده سابق، نویسنده‌ای که هم نیرو و هم اشتیاق خود را به نوشتن از دست داده به حساب می‌آوردم.

اما بخت با او یار بود. برادر بزرگ‌ترش اسرائیل باشویس سینگر که نویسنده معروفی بود، دو سال پیش از مهاجرت او برای نظارت در تبدیل یکی از رمان‌هایش به نمایشنامه به امریکا آمده بود. ایب کاهان^۱ سردبیر مجله ییدی زبان «جویش دیلی فوروارد»^۲ علاقه ویژه‌ای به اسرائیل باشویس سینگر داشت و به توصیه او آیساک را وارد هیئت تحریر مجله‌اش کرد و آیساک شروع به نوشتن گزارش و اخبار به زبان ییدی در آن کرد.

پس از چند سالی تحمل دشواری در آمریکا سینگر بار دیگر داستان‌نویسی را از سر گرفت و چندین داستان کوتاه و رمان منتشر کرد. به دنبال آن به نوشتن رمان، نمایشنامه، داستان کودکان پرداخت. تقدیرها و جوایز گوناگون محافل ادبی او را در رده یکی از نویسندگان مطرح امریکا قرار داد. نوبل، بزرگ‌ترین جایزه ادبی جهان، در ۱۹۷۸ به او تعلق گرفت.

سینگر تا آخر عمر آثارش را به زبان ییدی نوشت اما با تسلط تدریجی که به زبان انگلیسی پیدا کرد در ترجمه آثارش به همکاری با مترجمین پرداخت و حتی در مواردی خود آن‌ها را ترجمه کرد و از مترجم به عنوان ویراستار استفاده کرد.

رمان حاضر را در ۱۹۷۲ نوشت. این رمان داستان زندگی مردی است که برای فرار از دست سربازان فاشیست سه سال در انبار کاه دهکده خدمتکارشان پنهان شد. پس از جنگ با دختر خدمتکارشان که در این مدت از او نگهداری می‌کرد ازدواج کرد و به امریکا رفت و در آنجا با

بفرنجی‌ها و حوادث جدیدی که او را در شرایط بسیار پیچیده قرار دادند روبه‌رو شد. توصیف دنیای درونی قهرمان داستان و سایه مهیب جنگ دوم که بر سر پناهندگان و مهاجرین است این رمان را در حد یک اثر بی‌نظیر قرار می‌دهد.

پل مازورسکی کارگردان آمریکایی در ۱۹۸۹ فیلمی دوساعته از روی این رمان ساخت. آیساک باشویس سینگر در جولای ۱۹۹۱ چشم از جهان بست و از خود آثار بالرش و بسیاری در زمینه رمان، داستان کوتاه، نمایشنامه، داستان کودکان و مقالات فلسفی و سیاسی به جا گذاشت.

فصل یک

۱

هرمان برودر غلتی زد و یک چشمش را گشود. در عالم خواب و بیداری نمی توانست تشخیص دهد کجاست، در تسیوکیف^۱، یا در ارودی آلمانی ها؟ حتی لحظه ای خود را مخفی در انبار گاه در لپک^۲ تصور کرد. این مکان ها هر چند گاهی در ذهن او به هم می آمیختند. می دانست در بروکلین است اما صدای فریاد نازی ها را می شنید. آن ها سرنیزه را در کاه فرو می کردند تا او را خارج کنند و او خود را بیشتر و بیشتر میان کاه ها پنهان می کرد. تیغه سرنیزه ای سرش را لمس کرد. بیداری کامل نیاز به اراده داشت. «کافی است!» این را گفت و نشست. روز به نیمه رسیده بود. یادویگا مدتی بود که لباس پوشیده بود. چشمش به تصویر خود در آینه دیواری مقابل تخت افتاد. صورت تکیده، چند تار موی باقیمانده که زمانی سرخ بود اینک به زردی زده با چند تار خاکستری در میان چشمان آبی، با نفوذی ملایم، زیر ابروهای آشفته، دماغی باریک، گونه های آویزان، لب های نازک.

هرمان همیشه درب و داغون از خواب برمی خاست. انگار تمامی شب را کشتی گرفته باشد. امروز صبح روی پیشانی اش لکه ای کبود و سیاه بود. دستش را بر روی آن کشید. از خود پرسید «این دیگه چیه؟» جای برخورد سرنیزه ای بود که

در خواب دیده بود؟ از این فکر لبخندی بر لبانش نشست. خواب آلود صدا زد:
«باودیگا؟»

یاودیگا در آستانه در ظاهر شد. او زنی بود لهستانی با گونه‌های سرخ، دماغ گرد و دگمه‌ای، چشمانی روشن، موهای بور که به عقب شانه خورده و با یک سنجاق، گوجه‌ای بسته شده بود. گونه‌هایش برجسته و لب پایین‌اش گوشت‌آلود بود. در یک دست جارو دسته‌دار و در دست دیگر سطل کوچکی داشت. پیراهنش شطرنجی سرخ و سبز بود. طرحی که در این کشور غیر معمول بود و یک جفت دمپایی تواتافی به پا داشت.

یاودیگا یک سال با هرمان در اردوی آلمانی‌ها گذرانده بود و پس از جنگ سه سال بود که در آمریکا بود اما هنوز طراوت و شرمگینی یک دختر روستایی را حفظ کرده بود. آرایش نمی‌کرد. فقط چند کلمه انگلیسی یاد گرفته بود. به نظر هرمان می‌رسید که او حتی نظم لپک را همچنان با خود دارد. شب‌ها در رختخواب بوی بابونه می‌داد. همین حالا از آشپزخانه بوی لبو، سیب‌زمینی تازه، شوید و چیزهای دیگر می‌آمد که او نمی‌توانست نامی بر آن‌ها بگذارد اما همگی خاطره لپک را در او زنده می‌کرد.

با ملالتی مهربانانه نگاهی به او انداخت و سر تکان داد: «دیره، رخت‌ها را شستم، خرید هم کرده‌ام، صبحانه هم خورده‌ام اما هنوز اشتها برای خوردن دارم.» یاودیگا لهجه روستایی لهستانی داشت. هرمان به لهستانی و گاه ییدی^۱ با او حرف می‌زد که او چیزی از آن نمی‌فهمید. هرمان چند کلمه‌ای از کتاب مقدس و یا حتی عباراتی از تلمود^۲ قاطی حرف‌هایش می‌کرد و او فقط گوش می‌داد.

هرمان پرسید: «ساعت چنده؟»

«نزدیک ده.»

«بسیار خوب. الان لباس می‌پوشم.»

۱. زبانی مشتق از آلمانی که یهودیان به آن تکلم می‌کنند.

۲. قوانین یهودی مبتنی بر روایات که در دو مجموعه گمارا و میشناگرد آمده است.

«چای می خواهی؟»

«نه نمی خواهم.»

«باز هم دم پایی ها را واکس زده ای؟ کی دم پایی را واکس می زند؟»

«خشک شده بودند.»

هرمان شانه بالا انداخت.

«با چه واکس شان زدی؟ حتماً با دوده. هنوز هم یک دهاتی لپسکی هستی.»
 یادویگا به طرف کمد لباس رفت و حوله حمام و دم پایی های او را آورد.
 درست است که زنش بود و همسایه ها او را خانم برودر صدا می زدند اما در مقابل
 هرمان رفتاری داشت انگار هنوز در تسبوتکیف هستند و او خدمتکار خانه پدر او
 خاخام شموئل لیب برودر است. همه خانواده هرمان در فاجعه از بین رفته بودند.
 هرمان زنده مانده بود. چون یادویگا او را در یک کاهدانی در ده خودشان پنهان
 کرده بود. حتی مادرش هم خبر نداشت او این کار را کرده است. بعد از آزادی در
 سال ۱۹۴۵ بود که خبردار شد آلمانی ها پس از این که بچه ها را از زنش تامارا
 گرفته بودند که بکشند با گلوله ای به زندگی او هم پایان داده بودند. هرمان با
 یادویگا به آلمان رفته بود و بعد که ویزای آمریکا گرفته بود در مراسمی یادویگا را
 به عقد خود درآورده بود. یادویگا راضی بود دین یهود را بپذیرد اما احمقانه بود
 بار دینی را که خود هرمان دیگر چندان به آن وفادار نیست روی دوش او بگذارد.
 سفر دریایی با کشتی نظامی به هلیفکس و سفر به آمریکا با اتوبوس چنان
 یادویگا را وحشت زده کرده بود که حتی الان هم از تنها سوار شدن به مترو
 می ترسید. هرگز دوسه خیابان بیشتر از خانه دور نمی شد. در واقع چنان نیازی هم
 نداشت جایی برود. خیابان برمید همه چیزهایی را که نیاز داشت در اختیارش
 می گذاشت. نان، میوه، سبزی، گوشت حلال (هرمان گوشت خوک نمی خورد)، و
 گاهی کفش و لباس.

روزهایی که هرمان در خانه می ماند او و یادویگا با هم بیرون قدمی می زدند.
 مدام به یادویگا می گفت چرا اینقدر از او آویزان است. یادویگا همیشه محکم
 بازوی او را می گرفت. گوش اش از هیاهوی دور و برش کر می شد. همسایه ها

اغلب از او می خواستند که با آن ها به ساحل برود اما او پس از سفر به آمریکا از اقیانوس وحشت داشت. کافی بود نگاه کوتاهی به امواج بیندازد تا دل و روده اش به هم بریزد. گاه گاهی هرمان او را به کافه ای در برایتون بیچ می برد. اما او نمی توانست به غرش کرکننده قطارها و اتومبیل هایی که با سرعت می گذرند و یا انبوه جمعیت در خیابان ها عادت کند.

هرمان یک قاب گردن آویز برایش خریده بود و روی کاغذی اسم و آدرس او را نوشته بود و در آن گذاشته بود تا اگر گم شد مشکلی نداشته باشد ولی یادویگا به هیچ نوشته ای اعتماد نمی کرد.

تغییر در زندگی یادویگا نوعی موهبت الهی بود. سه سال تمام هرمان به او تکیه کرده بود. او در کاهدانی برایش آب و غذا می آورد و فضولات او را بیرون می برد. هر وقت ماریانا خواهرش می خواست به کاهدانی برود از نردبان بالا می رفت و به هرمان می گفت احتیاط کند و خودش را در جایی که میان گاه درست کرده بود بیشتر جمع و جور کند. در تابستان وقتی گاه تازه می آوردند او را به انبار سیب زمینی منتقل می کرد. جان خواهر و مادرش را به خطر انداخته بود. اگر نازی هایی می بردند که آن ها به یک یهودی پناه داده اند هر سه را می کشتند و شاید حتی دهکده را آتش می زدند. حالا یادویگا در طبقه فوقانی یک مجتمع آپارتمانی در بروکلین زندگی می کرد. دو اتاق شاهانه، یک هال، آشپزخانه ای با یخچال، اجاق گاز، برق و حتی تلفنی که هرمان در سفرهای فروش کتاب به او زنگ می زد و با او صحبت می کرد. کار هرمان ممکن بود در دوردست ها باشد اما صدایش او را نزدیک تر می آورد. وقتی هرمان سر حال بود یادویگا پشت تلفن برای او می خواند.

اگه خدای آسمون ها

یک پسر می داد به ما

اونو کجا می خوابوندیم؟

تو کوچه بالایی

به وانی هست کوچولو

می‌داشتیمش اون تو
 می‌خوندیم برایش لالایی
 اگه خدای فقیرا
 یه پسر می‌داد به ما
 اونو کجا می‌خوابوندیم
 تو شال پشمی من
 و با اون پتو کوچولو
 چنان می‌بستیمش که
 سرما نتونه بره تو

اما این فقط آواز بود هرمان حواسش بود که یادویگا را آبتن نکند. در دنیایی که بچه را از مادر می‌گیرند و گلوله‌ای در مغزش شلیک می‌کنند آدم حق داشتن بچه ندارد. آپارتمانی که به یادویگا داده بود جبران بچه‌دار نشدنش بود. برای او آپارتمان مثل یکی از آن قصرهای جادویی توی داستان‌ها بود که پیرزنان ده‌کده‌شان هنگام نخ‌ریسی یا پنبه جمع کردن نقل می‌کردند. یک دگمه می‌زنی چراغ‌ها روشن می‌شوند. از شیر، آب گرم و سرد می‌آید. دگمه‌ای را می‌چرخانی و شعله‌ای ظاهر می‌شود که غذا را روی آن پیزی. وانی هست که می‌توانی هر روز خودت را بشویی تا کک و شپش به تنت نیفتد. و رادیو! هرمان می‌تواند آن را روی ایستگاهی تنظیم کند که صبح‌ها و شب‌ها برنامه‌های لهستانی دارد. ترانه‌های مازورکا، پولکا و یکشنبه‌ها مراسم دعای کلیسا و اخبار لهستانی را که افتاده است دست بولشویک‌ها پخش کند.

یادویگا خواندن و نوشتن بلد نبود اما هرمان برایش نامه‌هایی به مادر و خواهرش می‌نوشت. وقتی جواب نامه که توسط معلم ده نوشته شده بود، می‌آمد هرمان آن را برایش می‌خواند. بعضی وقت‌ها ماریانا یک دانه غله، سرکه نازک سیب با برگ‌های آن و یا گلی کوچک توی پاکت می‌گذاشت که یادآور لپسک باشد در سرزمین دور، آمریکا.

بله در این کشور دوردست هرمان، شوهر، برادر، پدر و خدای یادویگا بود.

یادویگا حتی زمانی که خدمتکار خانه پدر او بود دوستش داشت. حالا که در سرزمین‌های خارجی زندگی می‌کرد پی برده بود که چقدر درباره هوش و ارزشی که برایش قائل بود، حق داشت. هرمان راه و چاه همه چیز را در دنیا می‌دانست. سوار قطار و اتوبوس می‌شد، کتاب و روزنامه می‌خواند، پول درمی‌آورد. اگر در خانه به چیزی نیاز داشت کافی بود فقط به او بگوید و او بلافاصله آن را می‌آورد و یا با پیک آن را به خانه می‌رساند. امضای یادویگا سه تا دایره بود که او یادش داده بود.

یک بار در هفده می که روز تولدش بود، هرمان دو طوطی دم‌دراز برایش هدیه آورد. طوطی زرد نر بود و آبی ماده. یادویگا روی آن‌ها اسم ویتوس و ماریانا گذاشت. اسم پدر محبوبش و خواهرش. یادویگا هرگز با مادرش جور در نمی‌آمد. پس از مرگ پدرش مادر ازدواج کرده بود و شوهرش مدام نافرزندی‌ها را کتک می‌زد. به خاطر همین بود که یادویگا به اجبار خانه را ترک کرده بود و در منزل یک یهودی خدمتکاری می‌کرد.

فقط کاش هرمان بیشتر در خانه بود و یا حداقل هر شب را در خانه می‌خوابید. اما او مجبور بود برای فروش کتاب و نان در آوردن مسافرت کند. وقتی هرمان خانه نبود در را قفل می‌کرد و زنجیر آن را می‌انداخت. از دزد می‌ترسید و با این کار می‌خواست همسایه‌ها را هم دور نگه دارد. پیرزنی که در ساختمان‌شان زندگی می‌کرد گاه‌گاهی با معجونی از انگلیسی، ییدی و روسی با او حرف می‌زد. مدام درباره زندگی او فضولی می‌کردند. می‌خواستند بدانند که او و شوهرش اهل کجا هستند. هرمان به او تذکر داده بود که تا می‌تواند کمتر با آن‌ها حرف بزند. به او یاد داده بود که این جمله را به انگلیسی بگوید. «بی‌خشید. وقت ندارم.»

۲

تاوان پر آب شود هرمان ریش می‌زد. موهای صورتش سریع درمی‌آمد. یک روزه صورتش مثل رنده تیغ تیغ می‌شد. جلوی آینه جعبه دارو ایستاد، مردی نسبتاً لاغر با قدی بلندتر از معمول. سینه باریکش را بافته‌های مو مثل کرک‌هایی

که از کاناپه‌ها و مبیل‌های قدیمی بیرون می‌زند پوشانده بود. هرچه می‌خواست می‌خورد اما چاق نمی‌شد. دنده‌هایش از زیر پوست معلوم بود و دوگودی عمیق بین گردن و شانه‌هایش بود. سیب آدم گلایش بالا و پایین می‌رفت. ظاهر او تکیده بود. ایستاده در خیال فرو رفت. نازی‌ها دوباره به قدرت رسیده بودند و نیویورک را اشغال کرده بودند. هرمان در حمام خانه پنهان شده بود. یادویگا در رادیوار کشیده بود. چنان رنگش زده بود که با دیگر جاهای خانه فرق نکند.

کجا باید بنشینم؟ توالت فرنگی. می‌توانم در وان بخوابم. نه خیلی کوتاه است. هرمان کف دستشویی را نگاهی کرد تا ببیند برای خواب مناسب است؟ اما اگر حتی در طول آن هم می‌خوابید مجبور بود پاهایش را جمع کند. اینجا اقل نور و هوا داشت. یک دریچه کوچک روی دیوار بود که به حیاط خلوت باز می‌شد.

هرمان پیش خود حساب کرد که یادویگا چقدر غذا باید برایش بیاورد تا اینجا زنده بماند. دو و یا سه سیب زمینی، یک تکه نان، یک تکه پنیر، یک قاشق روغن گیاهی و هرچندگاهی یک قرص ویتامین. همه این‌ها بیشتر از یک دلار و نیم نمی‌شد. می‌توانست چند کتاب و غذا برای نوشتن هم داشته باشد. در مقایسه با کاهدانی این زندگی اشرافی بود. او می‌توانست یک اسلحه پر هم با خود داشته باشد و یا شاید یک مسلسل. وقتی نازی‌ها پی به پناهگاهش می‌بردند می‌توانست از آن‌ها با فشنگ و گلوله پذیرایی کند و آخرین فشنگ را برای خودش نگه دارد. وان تقریباً سرریز کرد، حمام پر شده بود از بخار، هرمان شیرها را بست. این خیالبافی‌ها یک نوعی عادت و سواس گونه شده بود. تا رفت تو وان یادویگا در را باز کرد.

«بیا این هم صابون.»

«یک تکه دارم.»

«صابون عطریه. سه تاده سنت.»

یادویگا صابون را بو کرد و به طرف او دراز کرد. دستانش هنوز زیری روستایی داشت. در لپک کار مردها را می‌کرد. شخم می‌زد، درو می‌کرد، سیب زمینی می‌کاشت، حتی هیزم خرد می‌کرد. همسایه‌هایش در بروکلین انواع

لوسیون‌های نرم‌کننده پوست را به او می‌دادند اما دستانش همچنان مثل دست کارگرها بود. بازوانش عضلانی بود و سفت. قسمت‌های دیگر بدنش زنانه بود و نرم. سینه‌هایش پر و سفید بود و کپل‌اش گرد. جوانتر از سنش که سی و سه ساله بود نشان می‌داد. از لحظه‌ای که آفتاب سر می‌زد تا دقیقه‌ای که می‌رفت رختخواب، لحظه‌ای آرام نمی‌نشت. همیشه کاری برای انجام دادن پیدا می‌کرد. آپارتمان دور از اقیانوس نبود اما حسابی گرد و خاک از پنجره باز می‌آمد تو و یادویگا تمام روز را می‌شست و می‌رُفت و می‌سایید و برق می‌انداخت. هرمان به یاد می‌آورد که چطور مادرش یادویگا را به خاطر کاربلدی تحسین می‌کرد.

«بیا ترا صابون بزنم.»

در واقع احساس کرد تنه‌است. هنوز خیال پنهان شدن از دست نازی‌ها در بروکلین تمام نشده بود. مثلاً پنجره هم باید به نوعی استار می‌شد تا آلمانی‌ها نتوانند آن را ببینند اما چطور؟ یادویگا شروع به صابون زدن پشت، بازوها و ساق پاهایش کرد. هرمان که او را از داشتن بچه محروم کرده بود به نوعی جای بچه را برایش گرفته بود. ناز و نوازشش می‌کرد. با او بازی می‌کرد و زمانی که هرمان بیرون می‌رفت همیشه ترس این را داشت که دیگر برنگردد و در خیابان‌های پت و پهن آمریکا راهش را گم کند. هر بار خانه آمدن او مثل معجزه بود. می‌دانست که امروز باید برود فیلا دلفیا و شب را آنجا بماند اما حداقل صبحانه را می‌توانست با او بخورد.

بوی قهوه و نان برشته شده در آشپزخانه پیچیده بود. یادویگا یاد گرفته بود چطور نان گرد خشخاشی مثل نان‌های تسبوکیف بپزد. او انواع شیرینی‌ها را برایش درست می‌کرد و غذاهای مورد علاقه‌اش را مثل کوفته ریزه با بورش، دامپلینگ، بلغور با آب گوشت برایش می‌پخت.

هر روز یک پیراهن تمیز اتوکشیده، لباس زیر و جوراب برایش آماده می‌کرد. می‌خواست خیلی چیزها برایش انجام دهد اما هرمان نیاز زیادی نداشت. اشتیاقی سوزان برای حرف زدن با او داشت:

«قطار چه ساعتی حرکت می‌کند؟»

«چی؟ ساعت دو.»

«دیروز گفتی سه.»

«چند دقیقه بعد از دو.»

«حالا این شهر کجاست؟»

«فیلادلفیا را می گویی؟ می خواستی کجا باشه. آمریکا.»

«خیلی دوره؟»

«در لپسک اگر بود می شد دور. اما اینجا فقط سه چهار ساعت با قطار است.»

«از کجا می دانی کی می خواد کتاب بگیرد؟»

«هرمان در فکر بود. نمی دانم. سعی می کنم خریدار پیدا کنم.»

«چرا اینجا کتاب نمی فروشی؟ اینجا که این همه آدم دارد.»

«کنی آیلند را می گویی؟ اینجا آدم ها می آیند پف فیل بخورند نه این که کتاب

بخوانند.»

«چه نوع کتاب هایی را می بری؟»

«همه جور. چطور پل بسازیم، چطور وزن کم کنیم، چطور دولت اداره کنیم.

کتاب های ترانه، داستان، نمایشنامه، سرگذشت هیتلر.»

«چهره یادویگا جدی شد. «در باره این خوک هم کتاب می نویسند؟»

«در باره همه نوع خوکی می نویسند.»

«که این طور.»

یادویگا رفت به آشپزخانه و هرمان پشت سر او. یادویگا در قفس طوطی ها را باز کرده بود و پرنده ها داشتند در اتاق می پریدند. ویتوس، طوطی زرد، نشست روی شانه هرمان. دوست داشت همیشه لاله گوشش را نوک بزند و از لب و نوک زیانش خرده نان بردارد. یادویگا از این که هرمان بعد از حمام و اصلاح جوان تر و سرزنده تر نشان می داد، احساس شادی می کرد. برایش نان گرد داغ، نان جو، نیمرو و قهوه با خامه آماده کرد. همیشه سعی می کرد او را حسابی بخوراند اما هرمان خوب نمی خورد. فقط کمی نیمرو خورد. به احتمال زیاد معده اش در زمان جنگ کوچک تر شده بود اما یادویگا یادش بود که او همیشه کم می خورد. هر وقت از

ورشو که در آنجا دانشجو بود به خانه بازمی گشت مادرش سر همین موضوع با او یکی به دو می کرد.

هرمان با دیدن صبحانه سری تکان داد. لقمه ها را بدون جویدن قورت می داد. با وجود این که هنوز وقت داشت مرتب به ساعتش نگاه می کرد. در لبه صندلی اش نشسته بود انگار که آماده بود. هرمان یک باره به خودش آمد و گفت: «امروز شام را در فیلا دلفیا می خورم.»

«باکی؟ تنها؟»

شروع کرد به زیان ییدی با یادویگا حرف زدن. «تنها! اختیار داری. من با ملکه سبا شام خواهم خورد! همان قدر که من کتابفروش هستم تو هم همسر پایی! اگر این خاخام عوضی هم که برایش کار می کنم نبود من و تو باید از گرسنگی هلاک می شدیم. آن زن ابوالهول در برونکس^۱ هم از یک طرف. با شما سه تا اگر تا این لحظه قاطی نکرده ام خودش یک پامعجزه است.»

«طوری صحبت کن که من هم بفهمم.»

«چرا می خواهی بفهمی؟ اقلیدس می گوید فهم بیشتر عذاب بیشتری در پی دارد. حقیقت آشکار خواهد شد. نه اینجا اما بعدها. البته اگر از ارواح مفلوک ما چیزی باقی مانده باشد. وگرنه باید قید حقیقت را بزنیم.»

«باز هم قهوه می خواهی؟»

«آره. یک کم دیگر.»

«تو روزنامه چی نوشته؟»

«قرارداد عدم تخصص بسته اند. اما طولی نخواهد کشید دوباره می افتند به جان همدیگر. این بوفالوها سیرمونی ندارند.»

«کجا؟»

«کره، چین، همه جا.»

«رادیو گفت هیتلر هنوز زنده است.»

«هیتلر بمیرد یک میلیون هستند جایش را بگیرند.»

یادویگا چند لحظه خاموش ماند و سرش را تکیه داد به دسته جارو. بعد گفت:
«این خانم همسایه موسفید طبقه پایین می گفت اگر در کارخانه کار کنم هفته ای
۲۵ دلار به من می دهند.»

«می خواهی بروی سر کار؟»

«تنهایی در خانه حوصله ام سر می رود اما کارخانه ها خیلی دورند. نزدیک
بودند اگر می رفتم سر کار.»

«هیچ جایی در نیویورک نزدیک نیست. یا باید با مترو بروی یا همانجا که
هستی بمانی.»

«من انگلیسی نمی دانم.»

«اگر بخواهی اسمت را توی یکی از این کلاس ها می نویسم.»

«پیرزن گفت اگر الفبا را ندانی استخدامت نمی کنند.»

«من یادش می دهم.»

«کی؟ تو که خانه نیستی.»

هرمان می دانست حق با اوست و در سن او هم یادگیری آسان نبود. هر وقت
می خواست آن امضای سه دایره اش را بگذارد سرخ می شد و عرق می ریخت.
تلفظ ساده ترین کلمه های انگلیسی برایش دشوار بود.

هرمان در مجموع زبان لهستانی روستایی را می فهمید اما گاهی شب ها وقتی
احساس بر او غلبه می کرد چیزهایی به زبان روستایی شان بلغور می کرد که او
نمی فهمید. کلمات و عباراتی می گفت که او هرگز نشنیده بود. آیا این ها
می توانست یادگار قبایل قدیمی باشد شاید هم از زمان بت پرستی مانده بود.
هرمان مدت ها بود پی برده بود مغز بیشتر از آنچه که در طول زندگی جذب
می کند، در خود دارد. به نظر او زن ها دوران ها را به یاد دارند. حتی ویتوس و
ماریاننا طوطی های دم دراز هم زبانی داشتند که به ارث برده بودند. شکی نیست
آن ها با هم صحبت می کنند. آن جوری که در یک آن با هم به پرواز درمی آیند نشان
می دهد که از فکر همدیگر باخبر هستند.

خود هرمان معمایی بود. مخممه‌هایی که برای خودش درست کرده بود دیوانه‌کننده بود. آدمی بود متظاهر، حقه‌باز و خلافکار. متن وعظ‌هایی که برای خاخام لمپرت می‌نوشت همه مضحک و مسخره بودند.

از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت. چند خیابان آن طرف تر اقیانوس گسترده بود. از جاده ساحلی و خیابان سرف سرو صدای صبح تابستانی جزیره کنی به گوش می‌رسید. اما در خیابان کوچک میان مرید و نپتون همه چیز آرام بود. نسیمی نرم می‌وزید. چند درخت اینجا رویده بود. پرندگان در میان شاخه‌های شان آواز می‌خواندند. موجی که برمی‌خاست با خود بوی زخم ماهی و چیزی غیر مشخص شبیه بوی گندیدگی می‌آورد. سرش را که از پنجره بیرون می‌آورد می‌توانست کشتی‌های قدیمی غرق شده را که بقایایشان در خلیج باقی بود ببیند. جانوران زره‌پوست نیمه‌زنده و نیمه‌خواب خود را به بدنه آن‌ها چسبانده بودند. هرمان صدای ملامت‌بار یادویگا را شنید. «قهوه دارد سرد می‌شود، برگرد سر میز».

۳

هرمان از آپارتمان بیرون آمد و پله‌ها را پایین دوید. اگر زودتر از چشم دور نمی‌شد یادویگا ممکن بود صدایش کند. هر زمانی که بیرون می‌رفت او چنان خداحافظی می‌کرد گویی نازی‌ها در آمریکا حکومت می‌کنند و زندگی او در خطر است. گونه‌های داغش را به گونه‌های او می‌چسبانند، التماس می‌کرد که مواظب ماشین‌ها باشد، غذا یادش نرود، یادش باشد به او زنگ بزنند. با وفاداری یک سگ به او آویزان بود. هرمان اغلب اذیتش می‌کرد و او را احساق خطاب می‌کرد اما هرگز فداکاری او را نمی‌توانست فراموش کند. هرچه یادویگا وفادار و صادق بود او شیطان بود و سر تا پا دروغ و نمی‌توانست شب و روز با او بماند.

خانه‌ای که با یادویگا در آن زندگی می‌کرد ساختمانی قدیمی بود. بسیاری از زوج‌های پیر و پنهانده که برای سلامتی‌شان نیاز به هوای تمیز داشتند آنجا اقامت داشتند. در کنیسه کوچکی در آن حوالی نماز می‌خواندند و روزنامه‌های ییدی

می خواندند. در روزهای گرم و آفتابی نیمکت و صندلی های تاشو می آوردند و در خیابان می نشستند. درباره سرزمین های پدري، بچه ها و نوه های آمریکایی شان، سقوط اقتصادی وال استریت در ۱۹۲۹، معالجات از طریق حمام بخار، ویتامین و آب گرم «سارانوگا اسپرینگز»^۱ گپ می زدند.

هرمان دلش می خواست با این یهودی ها و زن هایشان آشنا شود اما پیچیدگی های زندگی اش وادارش می کرد این کار را نکند. پله های لرزان را به سرعت پایین رفت و پیش از آنکه یکی از آن ها با او روبرو شود به خیابان سمت راست پیچید. برای کارش با خاخام لامپرت دیر کرده بود.

دفتر کار هرمان در ساختمانی در خیابان بیست و سوم نزدیک خیابان چهارم بود. می توانست از طریق مرید، نپتون یا خیابان سرف به قطار زیرزمینی برسد. هر کدام از این مسیرها جذبه ویژه خود را داشت اما امروز او خیابان مرید را انتخاب کرد. این خیابان حال و هوای اروپای شرقی داشت. پوسترهای سال قبل برای خاخام و رهبر همسرایان و قیمت های نیمکت های کنیسه برای روز مقدس هنوز از دیوار آویزان بود. از رستوران ها و کافه تریاها بوی سوپ مرغ، کاشا و جگر تفت داده می آمد.

نانوایی ها بیگل، شیرینی تخم مرغی و کیک میوه می فروختند. در مقابل مغازه ای زن ها بشکه ها را در جستجوی ترشی شوید زیرورو می کردند.

با وجود این که او هرگز اشتها ی زیادی نداشت، گرسنگی های زمان نازی ها نوعی هیجان در مقابل با غذا در وجودش جا گذاشته بود. آفتاب روی جعبه ها و بشکه ها و سبدهای پرتقال، موز، گیلان، توت فرنگی و گوجه فرنگی افتاده بود. یهودی ها اجازه داشتند اینجا آزادانه زندگی کنند! در خیابان اصلی به خیابان های فرعی تابلو های مدارس عبری در معرض دید بود. حتی یک مدرسه ییدی هم به چشم می خورد. چشمان هرمان در حال رفتن بی اختیار دنبال مکان هایی برای پنهان شدن بود. اگر نازی ها نیویورک را می گرفتند آن را لازم داشت. می شد

انباری این نزدیکی‌ها حفر کرد؟ می‌توانست خودش را داخل محفظه مناره کلیسای کاتولیک پنهان کند. هیچ وقت جنگجو نبود اما حالا خودش را در وضعیتی تجسم می‌کرد که می‌تواند از آنجا شلیک کند.

در خیابان استیل ول به طرف راست پیچید و باد داغ با بوی پف فیل به مشامش خورد. جارزن‌ها مردم را دعوت به پارک و سرگرمی‌ها و نمایش‌های جانبی می‌کردند. پارک پر بود از چرخ و فلک‌ها، سکوها، تیراندازی و جادوگرانی که با پنجاه سنت روح احضار می‌کردند. در ورودی مترو یک ایتالیایی چشم پف کرده چاقوی درازی را به میله‌های فلزی می‌زد و کلمه‌ای را با صدای بلند تکرار می‌کرد و بر آن همه‌های وهوی می‌افزود. داشت پشمک و بستنی می‌فروخت که تا می‌ریختی توی قیف آب می‌شد. در خیابان ساحلی، اقیانوس از آن سوی جمعیت در حال گذر می‌درخشید. غنای رنگ‌ها، فراوانی، آزادی، مثل همه چیز ارزان و زیر دست و پا ریخته، هر بار هرمان را به شگفتی وامی‌داشت. داخل مترو شد. مسافران، بیشتر جوان، از قطارها به بیرون جاری می‌شدند. در اروپا هرمان هرگز چنین چهره‌های وحشی ندیده بود. اما اینجا به نظر می‌رسید جوان‌ها شهوت تفریح و سرگرمی دارند تا بدجنسی. پسرها با جیغ و داد می‌دویدند و مثل گله گوسفندها به هم‌دیگر تنه می‌زدند. بیشترشان چشمانی سیاه، پیشانی کوتاه و موهای فر داشتند. میانشان ایتالیایی، یونانی و پورتوریکویی بود. دخترهای کوتاه قد با باسن‌های پهن و سینه‌های بالا داده، سبد غذا و پتو برای گستردن روی ماسه‌ها، لوسیون بدن، چترهای آفتابی به دست داشتند. می‌خندیدند و آدامس می‌جویدند.

هرمان از پله‌ها به طرف سکو بالا رفت. قطاری بلافاصله رسید. درها باز شد. گرما به بیرون هجوم آورد. لامپ‌های بدون درپوش چشم را خیره می‌کرد. کف سیمانی پر بود از روزنامه و پوست بادام زمینی. بعضی از مسافران کفش‌ها را برای واکس سپرده بودند دست پسر بچه‌های نیم‌برهنه‌ای که گویی مقابل بنی خم شده‌اند.

روزنامه‌ای به زبان ییدی بر روی یک صندلی خالی جا مانده بود. آن را

برداشت و عنوان‌هایش را نگاه کرد. استالین در مصاحبه‌ای گفته بود که کمونیسم و کاپیتالیسم می‌توانند با هم همزیستی داشته باشند. در چین، سرخ‌ها با ارتش چیانکای چک درگیر بودند. در صفحات میانی پناهندگان از وحشت «ماژدانک، تربلینکا و آشویتس»^۱ نوشته بودند. یک شاهد فراری شرحی از اردوی کار اجباری در شمال روسیه که در آن خاخام‌ها، سوسیالیست‌ها، لیبرال‌ها، کشیش‌ها، صهیونیست‌ها و تروتسکیست‌ها نگهداری می‌شدند. نوشته بود. تروتسکیست‌ها که از گرسنگی و مرض بری‌بری در حال هلاک بودند برای جستجوی طلا و دار به کندن زمین شده بودند.

هرمان پیش خود فکر کرد که به این نوع وحشت‌ها عادت کرده است با این حال هر ظلم و خشونت جدید او را شوکه می‌کرد. این مقاله با وعده‌ای تمام شده بود که در آن نظامی برقرار خواهد شد بر مبنای عدالت و مساوات که بیماری جهان را سرانجام شفا خواهد داد.

هرمان روزنامه را پایین انداخت. «خوب که این‌طور؟ هنوز در فکر شفا هستند.» عباراتی مانند «دنیای بهتر»، «فردایی روشن‌تر» به نظر او ناسزایی بود بر تل‌خاکستر عذاب دیدگان. هر وقت کلیشه «قربانی‌ها بی‌پرده جان خود را از دست ندادند» را می‌شنید آتش خشمش بالا می‌گرفت. «اما چه کاری از دست من برمی‌آید؟ من هم سهم اهریمنی خود را ارائه می‌دهم.»

هرمان کیفش را باز کرد و دست‌نوشته‌ای بیرون آورد و آن را خواند و یادداشت‌هایی بر آن نوشت. در حال حاضر زندگی او به اندازه همه اتفاقاتی که بر سرش آمده بود عجیب بود. نویسنده پشت پرده یک خاخام شده بود. او هم وعده «دنیایی بهتر» را در بهشت می‌داد.

در حال خواندن نوشته پوزخندی زد. خاخام مانند تراکه بت می‌فروخت خدا را حراج زده بود هرمان می‌توانست تنها یک توجیه برای کار خودش داشته باشد. بیشتر آن‌هایی که به خطابه‌های خاخام گوش می‌دادند و یا مقالات او را

۱. سه اردوگاه محل نگهداری یهودیان در جنگ دوم.

می خواندند خود صادق نبودند. یهودیت مدرن یک هدف داشت: «تقلید بی دینی».

هر بار که درهای قطار باز و بسته می شد هرمان نگاهی به آن می انداخت. شکی نبود نازی‌هایی در نیویورک این طرف و آن طرف پراکنده بودند. متفقین برای بیشتر از هفتصد هزار «نازی رده پایین» عفو عمومی اعلام کرده بودند. وعده کشاندن جنایتکاران به دادگاه از همان ابتدا دروغ بود. چه کسی قرار بود آن‌ها را محکوم کند؟ عدالت آن‌ها فریبی بیش نبود. جرأت خودکشی نداشت، این است که چشمانش را بسته بود، گوش‌هایش را پنبه کرده بود، ذهنش را تعطیل کرده بود و مانند کرم زندگی می کرد.

هرمان می بایست قطار سریع السیر را در یونیون اسکور عوض می کرد و با قطار محلی به خیابان بیست و سوم می رفت اما وقتی نگاهی به بیرون انداخت و دید که رسیده به ایستگاه خیابان سی و چهارم، از پله‌های روگذر به سکوی رویرو رفت و سوار قطاری شد که داشت برمی گشت. ولی باز هم در ایستگاه خودش پیاده نشد و تا خیابان کانال پیش رفت.

این اشتباهات در مترو، عادت جا گذاشتن چیزی در جایی و بعد فراموش کردنشان، گم کردن دست نوشته‌ها، کتاب و دفتر، چون نفرینی بالای سر او آویزان بود. همیشه جیب‌هایش را برای چیزی که گم کرده بود می گشت، خودنویس، عینک آفتابیش گم می شد، کیفش ناپدید می شد. شماره تلفن خودش از یادش می رفت. چیزی می خرید و همان روز آن را جا می گذاشت. یک جفت لاستیک روکشی می خرید و ساعتی بعد گم‌شان می کرد. گاهی به نظرش می رسید اجنه و شیاطین دارند اذیتش می کنند. سرانجام به دفتر کارش رسید و در یکی از ساختمان‌های متعلق به خاخام جا گرفت.

۴

خاخام میلتون لمپرت آیین مذهبی اجرا نمی کرد. در نشریات عبری در اسرائیل مقاله چاپ می کرد و برای نشریات آنگلو یهودی انگلستان و آمریکا هم

نوشته‌هایی می‌فرستاد. با چندین ناشر قرارداد چاپ کتاب بسته بود. خاخام نه وقت و نه حوصله مطالعه و نوشتن داشت. از راه خرید و فروش خانه ثروت خوبی به هم زده بود. صاحب دوسه آسایشگاه بود و در پارک بورو و ویلیامز بورگ خانه‌های آپارتمانی ساخته بود و یکی از شریکان شرکتی ساختمان‌سازی با بودجه‌های چند میلیون دلاری شده بود. منشی مسنی به نام خانم رگال داشت که با وجود حواس پرتی‌اش همچنان او را سرکارنگه داشته بود. با زنش متارکه کرده بود اما باز هم با هم زندگی می‌کردند.

خاخام روی کاری که هرمان برایش انجام می‌داد نام «تحقیق» گذاشته بود. در واقع سایه هرمان روی کتاب‌ها، مقالات و سخنرانی‌های او بود. آن‌ها را به عبری یا ییدی می‌نوشت، یک نفر آن‌ها را به انگلیسی ترجمه می‌کرد و یک نفر دیگر هم ویراستاری‌شان می‌کرد.

هرمان چند سال بود که برای خاخام کار می‌کرد. خاخام چندین صفت را یک‌جا داشت. پوست کلفت، خوش‌قلب، احساساتی، حيله‌گر، بی‌رحم و ساده. می‌توانست به راحتی تفسیرهای پیچیده‌ای از خوان گسترده^۱ به یاد آورد اما آیه‌ای از اسفار پنجگانه را با اشتباه می‌خواند. بورس‌باز بود، قماربازی می‌کرد و برای انواع اهداف خیریه پول جمع‌آوری می‌کرد. قد او نزدیک ۱۸۰ سانتی‌متر بود، شکمی مختصر برآمده و بالای صدکیلو وزن داشت. نقش دون ژوئن را بازی می‌کرد اما هرمان مدت‌ها پیش پی برده بود که او در مورد زن‌ها شانس ندارد. هنوز دنبال عشقی واقعی بود و اغلب در این راه ظاهراً بی‌ثمر خود را خوار می‌کرد. به طور وسیعی پشت سرش شایع بود که روزی شوهر یکی از زن‌ها در هتل آتلانتیک سیتی با مشیت به دماغ او کوبیده بود. اغلب خرج او بیشتر از دخلش بود یا حداقل این چیزی بود که در برگه‌های مالیات گزارشش را می‌داد. ساعت ۲ می‌خوابید و هفت بیدار می‌شد. کباب‌های یک‌کیلویی می‌خورد، سیگار برگ هاوانا دود می‌کرد و شامپاین می‌نوشید. فشار خون‌اش به طرز خطرناکی بالا بود و

۱. زم‌مور ۲۳ از مزامیر داوود که آن را برای آرامش و تسلی می‌خوانند.

دکتر مدام دربارهٔ حملهٔ قلبی به او اخطار می‌کرد. در شصت و چهار سالگی از انرژی او ذره‌ای کاسته نشده بود و به عنوان «خاخام پرجنب و جوش» معروف بود. در زمان جنگ جزو نیروی مذهبی بود و برای هرمان لاف ارتقاء به درجهٔ سرهنگی می‌زد.

هرمان تازه وارد دفترش شده بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. گوشی را برداشت و بلافاصله فریاد خاخام با صدای بم و بلندش به گوشش خورد. «کدام جهنم دره‌ای هستی؟ مگر قرار نبود امروز صبح اینجا باشی؟ این سخنرانی من برای آتلانتیک سیتی چه شد؟ می‌دانی که علاوه بر کارهایی که دارم باید خودم مرورش کنم. منظورت از نقل مکان به خانه‌ای که تلفن ندارد چیست؟ من باید بتوانم هر لحظه که لازم بود با کسی که برایم کار می‌کند ارتباط بگیرم نه این که بگذارم برود خودش را در سوراخ موش قایم کند. بابا اینجا نیویورک است، تسوکیف نیست. امریکا کشوری آزاد است. نمی‌خواهد تو خودت را پنهان کنی مگر این که بخواهی از راه غیرقانونی یا خدا می‌داند از چه راهی پول دریاوری. این دفعه برای آخرین بار می‌گویم، یا یک تلفن برای خانه‌ات می‌گیری یا با کار خداحافظی می‌کنی. صبر کن، الان می‌آیم پیشت. کاری هم با تو دارم. همان جا که هستی بمان! خاخام گوشی را گذاشت.

هرمان شروع کرد با عجله با حروف ریز نوشتن. زمانی که اولین بار خاخام را دید می‌ترسید به او بگوید با یک روستایی لهستانی ازدواج کرده است. گفته بود که بیوه مردی است که اتاقی را در خانهٔ دوست فقیر و خیاطش که تلفن ندارد اجاره کرده است. تلفن هرمان در بروکلین به نام یادویگا پارچس بود. خاخام بارها خواسته بود که برای دیدن او سری به خانه خیاط فقیر بزند. برای او راندن کادیلاکش در محله‌ای فقیرنشین لذتی ویژه داشت. از حالت چهرهٔ مردم که به لباس‌های شیک و آراسته‌اش خیره می‌شدند، خوشش می‌آمد. همچنین عاشق پیدا کردن کار برای نیازمندان، توصیه‌نامه نوشتن به مؤسسات بشردوستانه بود. تا این لحظه هرمان به او گفته بود که خیاط آدم بسیار خجولی است و به خاطر سال‌هایی که در اردوگاه مانده تعادل روحی خود را از دست داده و مردم‌گریز شده

است، تا جایی که حتی امکان دارد خاخام را هم به خانه‌اش راه ندهد. هرمان همچنین با گفتن این که خیاط زنی دارد که پایش می‌لنگد و این دو بچه‌ای ندارند رأی او را سست کرده بود. خاخام خانواده‌های دختردار را ترجیح می‌داد.

چندین بار خاخام از هرمان خواسته بود که خانه‌اش را عوض کند. حتی در یک مورد جایی برای او پیدا کرده بود. یکی از آپارتمان‌های خودش را به او پیشنهاد داده بود. هرمان هم در جواب گفته بود که این خیاط پیر جان او را در زمان جنگ نجات داده است و حالا به چند دلاری که بابت اجاره از او می‌گیرد نیازمند است. دروغ، دروغ می‌آورد. خاخام در سخنرانی‌هایش با ازدواج دو نفر با مذاهب مختلف مخالفت می‌کرد. هرمان خودش مجبور بود این موضوع را در نوشته‌هایش برای خاخام بگنجاند و درباره ازدواج با «دشمنان اسرائیل» اخطار بدهد.

چطور می‌توانست این همه کاری را که انجام داده بود قابل توجیه کند؟ علیه دین یهود، قوانین آمریکا، اخلاقیات گناه کرده بود. او نه تنها خاخام بلکه ماشا را هم فریب می‌داد. اما نمی‌توانست غیر از این رفتار کند. خوبی بیش از اندازه یادویگا حوصله‌اش را سر برده بود. وقتی با او صحبت می‌کرد انگار خودش تنها بود ماشا چنان پیچیده، کله‌شق و عصبی بود که به او هم نمی‌توانست حقیقت را بگوید. او را متقاعد کرده بود که یادویگا سردمزاج است و به ماشا قول داده بود که به محض طلاق گرفتن از شوهرش لئون تورت شیر او هم خودش را از دست یادویگا خلاص خواهد کرد.

هرمان صدای قدم‌های سنگین را شنید و خاخام در را باز کرد و به زور از میان در رد شد. بلند قد، قوی هیکل با صورتی سرخ، لب‌هایی کلفت، دماغی قلاب مانند و چشمانی سیاه و ورقلمبیده. لباسی به رنگ روشن با کفش زرد و کراواتی با خطوط طلایی و سنجاق مروارید نشان به تن داشت. سیگار برگی دراز بر لبش بود. موهای مشکی با رگه‌های خاکستری‌اش از زیر کلاه پانامایی‌اش بیرون زده بود. دگمه سردست‌های یاقوت روی میج دستانش برق می‌زد و انگشتر مهر الماس بر دست چپش می‌درخشید.

سیگار برگ را از میان لب‌هایش بیرون آورد و خاک‌ترش را روی کف اتاق
تکاند و داد زد: «الان شروع کردی بنویسی؟ این‌که باید چند روز پیش آماده
می‌شد! من نمی‌توانم تا آخرین دقیقه معطل تو شوم. همین‌ها را که خط‌خطی
کرده‌ای کافی است. کنفرانس خاتام‌ها که مهمانی پیر و پاتال‌های تسبوکیف
نیست. اینجا آمریکا است نه لهستان، اختلال آخرم است، اگر از پیش بر نمی‌آیی به
من بگو یک نفر دیگر پیدا کنم یا توی دیکتافون ضبطش کنم و بدهم خانم رگال
تاپش کند.»

«امروز همه‌اش حاضر می‌شود.»

«آن‌هایی که نوشته‌ای بده به من و یک‌بار برای همیشه این آدرس را به من
بده. کجا زندگی می‌کنی؟ در جهنم؟ کم‌کم دارم به این فکر می‌افتم که زن گرفته‌ای
و از من پنهانش می‌کنی.»

دهان هرمان خشک شد. «کاش زن داشتم.»

اگر می‌خواستی می‌توانستی داشته باشی. خود من یک نفر بهت معرفی کردم.
حتی نخواستی ببینیش. از چه می‌ترسی؟ هیشکی نمی‌خواهد تو را کشان‌کشان
سر سفره عقد ببرد. خوب حالا آدرس چیست؟

«باور کنید لازم نیست.»

«زود باش همین الان آدرس را بده. دفترچه آدرس دستم است. خوب؟»

هرمان آدرسی را در برانکس به او داد.

«جو پارچس.»

«چه اسم نامانوسی. چطور می‌نویسی‌اش؟ باید بدهم یک خط تلفن بکشند

خانه‌اش و قبضش را بفرستند برای من.»

«نمی‌شود بدون رضایت کسی به خانه‌اش تلفن کشید.»

«چرا باید رضایت ندهد؟»

«از زنگ تلفن می‌ترسد. او را یاد اردوگاه می‌اندازد.»

«این همه پناهنده است. همه‌شان تلفن دارند. بهش بگو گوشی را بگذارد اتاق

نو. برای خودش هم بهتر است. اگر مریض شود می‌تواند به دکتر زنگی بزند و

کمک بخواهد. دیوانه‌ها! آدم‌های مجنون! همین‌هاست که باعث می‌شود هرچند ماه یک‌بار جنگ راه بیفتد. همین باعث می‌شود هیتلر بیاید سر کار. از این به بعد طبق قرارمان باید هر روز ۶ ساعت سر کار باشی. من دارم برای این دفتر اجاره می‌دهم. از مالیات‌هایم کسرش می‌کنم. اگر اینجا همه‌اش بسته باشد که دیگر دفتر کار نیست. همین جوریش هم به اندازه کافی دردسر دارم.»

خاخام لمپرت درنگی کرد و گفت: «من می‌خواستم ما با هم دوست باشیم. اما یک چیزی در تو هست که این را مشکل می‌کند. این می‌توانست خیلی به نفع تو باشد اما مثل صدف رفته‌ای تو لاک خودت. آخر این چه رازی است که این همه اصرار داری بروز ندهی؟»

هرمان بلافاصله جواب نداد. آخر سر گفت: «آدمی که این همه چیز سرش بیاید دیگر متعلق به این دنیا نیست.»

«باز هم کلیشه. حرف‌های تو خالی. تو هم مثل بقیه ما تو این دنیا زندگی می‌کنی. شاید هزاران بار با مرگ فقط یک قدم فاصله داشتی اما الان زنده‌ای، می‌خوری، راه می‌روی، عذر می‌خواهم مستراح می‌روی، مثل همه گوشت و پوست و خون داری، من صدها نفر را می‌شناسم که بازمانده اردوگاه نازی‌ها هستند، حتی بعضی‌هایشان تا دم کوره هم رفته‌اند و الان آمریکا هستند، ماشین می‌رانند و کب و کار دارند. تو یا این دنیا هستی یا دنیایی دیگر. نمی‌توانی یک پا در زمین و یک پا در آسمان بایستی. داری نقش بازی می‌کنی. چرا؟ باید با من یکی روراست باشی.»

«هستم.»

«از چه چیز ناراحتی؟ مریضی؟»

«نه. اصلاً.»

«شاید از مردی افتاده‌ای. عصبیه. به ارگانیزم تو ربطی ندارد.»

«از مردی نیفتاده‌ام.»

«پس چته؟ خیلی خوب من نمی‌خواهم دوستی‌ام را به تو تحمیل کنم. اما

امروز به مخابرات می‌گویم یک تلفن در خانه‌ات نصب کنند.»

«لطفاً کمی صبر کنید.»

«آخه چرا؟ تلفن که نازی نیست. آدم رانمی خورد. اگر مشکل روانی داری برو پیش روانپزشک. نگذار این همه اذیت بکند. ناراحتی تو به معنی دیوانگی نیست. بهترین آدم‌های روند پیش روانپزشک. حتی خود من هم یک زمانی رفتم پیش روانشناس. دوستی دارم به اسم دکتر برچوفسکی اهل ورشو. اگر تو را پیشش بفرستم پول زیادی از تو نمی‌گیرد.»

«باور کنید خاخام من هیچ مشکلی ندارم.»

«آره. هیچ مشکلی نداری. زن من هم همیشه می‌گوید هیچ چیزش نیست اما مریض است. اجاق گاز را روشن می‌کند می‌رود خرید. لباس را می‌اندازد کف وان حمام، شیر را باز می‌کند لباس جلوی سوراخ آب‌رو را می‌گیرد و یک‌مرتبه می‌بینم فرش اتاق را آب گرفته است. از او می‌پرسم چرا این کار را کرده، عصبی می‌شود و فحش می‌دهد. روانشناس‌ها برای همین هستند که قبل از این که کارمان به دیوانه‌خانه بکشد، کمکمان کنند.»

«بله. بله.»

«هیچی بابا انگار با دیوار حرف می‌زنم. خوب بده ببینم چه نوشته‌ای؟»

فصل دو

۱

هروقت هرمان وانمود می‌کرد رفته مسافرت برای فروش کتاب، شب‌ها را با ماشا در برونکس سر می‌کرد. در آپارتمان او اتاقی برای خودش داشت. ماشا از بازماندگان اردوگاه کار اجباری گتو بود. در یکی از کافه‌ترباهای خیابان ترمونت سندو قدار بود. پدر ماشا، میر بلوخ، پسر ثروتمندی به نام خاخام مندل بلوخ بود که در ورشو صاحب املاکی بود و افتخار داشت که سر میز خاخام الکساندرور^۱ نشسته بود. میر آلمانی صحبت می‌کرد و نویسنده‌ای نسبتاً موفق در زبان عبری و حامی هنر بود. پیش از این که نازی‌ها به ورشو برسند از آن شهر گریخت و بعدها به دلیل سوء تغذیه و اسهال در کازاخستان درگذشت. ماشا به اصرار مادر ارتودوکسش در مدارس بٹ یا کوف^۲ درس خوانده بود و بعد در یک دبیرستان عبری - لهستانی ورشو ثبت‌نام کرده بود. در طول جنگ، مادرش شیفرپوا را به یک گتو فرستادند و ماشا را به گتوی دیگر. آن‌ها پس از رهایی در سال ۱۹۴۵ بود که همدیگر را در دویلین دیدند.

هرچند که هرمان توانسته بود از فاجعه هیتلر جان سالم بدر ببرد، نمی‌توانست درک کند که چگونه این دو زن توانسته بودند جان سالم در ببرند. تقریباً سه سال در انبار گاه مانده بود. این خلأیی بود در زندگی‌اش که هرگز پر

1. Alexandrover

2. Beth Yakov

نمی‌شد. تابستانی که نازی‌ها حمله کردند هرمان برای دیدار والدینش به تسوکیف رفته بود و زنش تامارا هم با دوسه بچه‌شان به دیدار خانواده به شهر ساحلی ناکنچیسکیف^۱ که پدرش در آن ویلایی داشت، رفته بود. هرمان اول در تسوکیف و بعد در خانه یادویگا در لپسک پنهان شده بود و در نتیجه آن‌کار و مشقت در اردوگاه‌ها را تجربه نکرده بود. صدای فریاد نازی‌ها و شلیک گلوله‌ها را شنیده بود اما چهره‌شان را ندیده بود. هفته‌ها می‌گذشت و او روشنایی روز را نمی‌دید. چشمانش به تاریکی عادت کرده بود و پاها و دستانش از عدم تحرک بی‌حس شده بود. پشه‌ها و حشره‌ها نیشش زده بودند و موش‌های انبار و صحرایی گازش گرفته بودند. تب بالایی کرده بود و یادویگا با علف‌های شفابخش که از صحرای می‌چید و ودکایی که از مادرش دزدیده بود او را معالجه کرده بود. هرمان اغلب خود را شبیه «چونی هاماکول»^۲ کتاب مقدس می‌دید که هفتادسال خوابید و وقتی بیدار شد و این همه تغییرات دوروبرش را دید که از خدا طلب مرگ کرد.

هرمان، ماشا و شیفراپوا را در آلمان دیده بود. ماشا با کسی به نام دکتر لئون تورت شینر دانشمندی که می‌گفتند ویتامین جدیدی کشف کرده و یاد در کشف آن کمک مؤثری بوده، ازدواج کرد. اما در آلمان هر روز تا نیمه‌شب با دسته‌ای از قاچاقچیان ورق‌بازی می‌کرد. آلمانی تحصیل کرده‌ها را صحبت می‌کرد و هیچ اشاره‌ای به اسم پروسورها و دانشگاه‌هایی که گفته می‌شد با آن‌ها در ارتباط بود نمی‌کرد. درآمد او منحصر بود به آن‌چه از کمیته مهاجران می‌گرفت و حق‌الزحمه‌ای که ماشا از تعمیر لباس دریافت می‌کرد.

ماشا، شیفراپوا و لئون تورت شینر قبل از هرمان به آمریکا آمده بودند. وقتی هرمان به نیویورک رسید دوباره با ماشا رویرو شد. ابتدا در کار تدریس تورات بود. بعد نمونه‌خوان یک انتشارات کوچک شد. همان‌جا بود که با خاخام آشنا شد. آن روزها ماشا از شوهرش که دیگر معلوم شده بود هیچ نوع کاشفی نیست و در

1. Nakenczew

2. Choni Hamagol

واقع لقب دکتر را هم ندارد جدا شده بود. لئون حالا معشوق بیوه مسن و ثروتمند یک صاحب بنگاه خرید و فروش خانه بود. هرمان و ماشا زمانی که در آلمان بودند عاشق همدیگر شده بودند. ماشا سوگند می خورد که یک کولی دیدار او با هرمان را پیشگویی کرده است. کولی، هرمان را با تمامی جزئیات توصیف کرده بود و به ماشا هشدار داده بود که عشق آن ها درد و رنج و مشکلات زیادی برای او به وجود خواهد آورد. کولی در حال پیشگویی برای ماشا دچار تشنج شده بود و از حال رفته بود.

هرمان و تامارا، زن اول او، هر دو در خانواده مرفهی بزرگ شده بودند. پدر تامارا، خاخام شاچنالوریا^۱ تاجر الوار بود و در عین حال شریک شوهر خواهرش در تجارت شیسه. دو دختر داشت: تامارا و شوا. شوا در اردوگاه نازی ها جان خود را از دست داده بود.

هرمان تنها فرزند خانواده بود. پدرش خاخام شموئل لیب برودر، یکی از پیروان خاخام هوشاتین بود، ثروتمند بود و صاحب چندین خانه در تسبوکیف بود. یک روحانی استخدام کرده بود که به فرزندش آیین یهود بیاموزد و برای مسائل غیر مذهبی هم معلمی لهستانی گرفته بود. خاخام شموئل لیب آرزو داشت پسرش یک خاخام امروزی شود. مادر هرمان که خود یک دوره پیش دانشگاهی در لمبرگ گذرانده بود، می خواست پسرش پزشک شود. هرمان به ورشو رفت و در امتحانات ورودی دانشگاه قبول شد و در دانشکده فلسفه ثبت نام کرد. از سنین پایین علاقه به فلسفه را آشکار کرده بود. هر کتاب فلسفی را که در کتابخانه تسبوکیف یافته بود خوانده بود. در ورشو علیرغم مخالفت والدینش با تامارا دانشجوی زیست شناسی در وشینکا که در جنبش های چپ فعالیت می کرد، ازدواج کرد. تقریباً از همان آغاز، این دو با هم سرناسازگاری گذاشتند. هرمان که خود را حواری شوپنهاور می دانست تصمیم داشت ازدواج نکند و نسلی دیگر را به این دنیا نیاورد. این را به تامارا هم گفته بود اما تامارا آبستن شد. از سقط جنین

سرباز زد و از خانواده خود خواست تا روی هرمان فشار بیاورند و او را وادار به ازدواج کنند. پسرش به دنیا آمد. تامارا چند زمانی یک کمونیست دوآتشه بود و حتی قصد داشت با پسرش به شوروی برود و آنجا زندگی کند. بعدها از کمونیسم دست کشید و یکی از اعضای حزب صهیون لهستان شد. نه پدر و مادر تامارا و نه والدین هرمان هیچ کدام قادر به حمایت از آنها نبودند. آن دو از طریق تدریس خصوصی امرار معاش می کردند. سه سال پس از ازدواج، تامارا دومین بچه را که دختر بود به دنیا آورد. در فلسفه اتروینینگر^۱ (که در آن زمان از نظر هرمان فیلسوف بزرگی بود) تامارا موجودی بود فاقد شعور منطقی، فاقد حافظه، غیراخلاقی و تنها یک وسیله ارضای تمایلات بدنی بود.

در طول جنگ و سال های بعد از آن هرمان به اندازه کافی وقت داشت درباره رفتارش با خانواده خود فکر کند و از آن متأسف شود. اما در اصل تغییری نکرد. آدمی بدون اعتقاد به خودش، یک تقدیرگرایی خوش باش که در اندوه فردی در آستانه خودکشی به سر می برد. مذاهب دروغ گفته اند، فلسفه از همان اول ورشکسته بود. وعده و نوید پیشرفت چیزی نیست جز تفرقه بر صورت شهیدان همه نسل ها. اگر زمان نوعی درک است و یا رده ای از خرد، گذشته به همان اکنونی زمان حال است. هابیل همچنان به کشتن قابیل برخاسته. بخت النصر همچنان چشمان زدکیا را از حدقه درمی آورد و پسرانش را به قتل می رساند. قتل عام در کشیف^۲ تمامی ندارد. آن هایی که جرأت پایان دادن به زندگی خود را ندارند فقط یک راه برایشان مانده: وجدان خود را بکشند، خاطرات خود را خفه کنند و آخرین نور امید را خاموش کنند.

۲

هرمان دفتر خاخام را ترک کرد و سوار قطار برونکس شد. مردم در هرم گرمای تابستان با عجله در رفت و آمد بودند. در قطار سریع السیر برونکس همه صندلی ها

1. Otto Weininger

2. Kesheniev

اشغال بود. هرمان یکی از گیره‌ها را گرفت. پنکه بالای سرش می‌چرخید اما هوایی که تولید می‌کرد خنک نبود. روزنامه نخریده بود این است که خود را با خواندن آگهی‌ها مشغول می‌کرد: آگهی جوراب، شکلات، کنسرو سوپ، مراسم «محترمانه» تدفین، قطار وارد تونل شد. حتی چراغ‌های روشن واگن نتوانستند تاریکی بیرون را کاملاً محو کنند. در هر ایستگاهی انبوهی از مسافریں جدید وارد واگن می‌شدند. بوی عطر و اسپری‌های زیر بغل در فضا به هم آمیخته بود. آرایش صورت زن‌ها در اثر گرما در حال آب شدن بود و ریمل‌ها از گوشه چشم جاری شده و یک‌جا جمع شده بود.

جمعیت به تدریج کم می‌شد، قطار روی زمین حرکت می‌کرد. هرمان از پنجره کارخانه‌ها زنان و مردان را می‌دید که دور ماشین‌ها به تنیدی در حرکت هستند. در سالی با سقفی کوتاه جوانانی که بدنشان تا نیمه برهنه بود بیلارد بازی می‌کردند. دختری در لباس شنا روی تخت تاشویی بر پشت بام دراز کشیده بود و در آفتاب رو به غرب حمام می‌گرفت. پرنده‌ای در دل آسمان پرواز کرد. با وجود این که ساختمان‌ها چندان قدیمی نبودند اما حال و هوای کهنگی و فرسودگی بر شهر حاکم بود. غباری گردآلود و طلایی بر روی همه چیز نشسته بود انگار زمین دم ستاره دنباله‌دار شده است.

قطار ایستاد و هرمان خودش را بیرون انداخت. از پله‌های آهنی پایین رفت و وارد پارک شد. سبزه و درخت درست مثل منظره‌ای میان مزرعه بود و پرندگان در لابلای شاخه‌ها این‌ور و آن‌ور می‌پریدند و جیک‌جیک می‌کردند. پس از غروب این پارک همیشه پر از جمعیت می‌شد ولی حالا فقط چند آدم مسن در آن بود. پیرمردی با عینکی آبی‌رنگ و ذره‌بینی در دست روزنامه‌ای به زبان ییدی می‌خواند. یکی دیگر لبه شلوارش را تا زیر زانو بالا زده بود و پاهای روماتیسم‌دارش را به آفتاب سپرده بود. پیرزنی با کاموای زیری ژاکت می‌بافت. هرمان سمت چپ به خیابانی پیچید که ماشا با شیفرپوا در آن زندگی می‌کرد. فقط چند خانه در آن خیابان بود که محوطه‌هایی خالی با سبزه‌های بلند آن‌ها را از هم جدا می‌کرد. انباری قدیمی در آن بود با پنجره‌هایی که رویشان آجر چیده شده

بود و دری که همیشه بسته بود. در یکی از خانه‌های کهنه و روبه‌ویرانی نجاری بود که میز و صندلی می‌ساخت و هنوز کار بر رویشان تمام نشده آن‌ها را می‌فروخت. تابلوی «برای فروش» بر روی یکی از خانه‌های خالی که پنجره‌هایش را درآورده بودند آویزان بود. به نظر هرمان می‌رسید که خیابان نمی‌تواند تصمیم بگیرد که آیا جزو محله باشد و یا این که به‌طور کلی ناپدید شود. شیفرپوا و ماشا در طبقه سوم خانه‌ای بودند با ورودی درب و داغون و طبقه اول خالی که پنجره‌هایش با تخته و ورقه‌های حلبی پوشیده بود.

هرمان دو طبقه بالا رفت و ایستاد. نه این که خسته شده باشد بلکه می‌خواست خیالی را که پرورده بود به پایان برساند. اگر دنیا به دو قسمت می‌شد و یک طرفش برونکس بود و طرف دیگر بروکلین، چه اتفاق می‌افتاد؟ آن وقت او اینجا می‌ماند. نیمه دیگری که یادویگا در آن بود به سیاره‌ای دیگر مکیده می‌شد بعد چه می‌شد؟ اگر تئوری نیچه درباره بازگشت جاودانی درست باشد شاید این میلیون‌ها سال قبل اتفاق افتاده بود. اسپینوزا در جایی گفته است خدا هرچه را که در توان دارد می‌تواند انجام دهد. هرمان ضربه‌ای به در آشپزخانه زد و ماشا به سرعت در را باز کرد. قد بلندی نداشت اما ظرافت اندامش و طرز بالا گرفتن سرش او را بلندقد نشان می‌داد. موهایش سیاه بود با هاله‌ای سرخ. هرمان دوست داشت بگوید موهای او قیر و آتش است. رنگ چهره‌اش به طرز خیره‌کننده‌ای سفید بود، چشمانش آبی روشن با رگه‌های سبز، دماغی باریک و چانه‌ای نوک‌تیز، گونه‌های استخوانی برجسته داشت که دو طرف صورتش را خالی نشان می‌داد، سیگاری در میان لب‌های پرش بود، چهره‌اش نمایانگر قدرت کسانی بود که از خطری جان سالم به‌در برده‌اند. ماشا حالا نزدیک شصت کیلو وزن داشت اما در زمان آزادی وزنش به زور به سی و پنج می‌رسید.

هرمان پرسید:

«مادرت کجاست؟»

«در اتاقش. الان می‌آید. بنشین.»

«بیا. برایت یک هدیه آوردم.»

بسته‌ای به طرف او دراز کرد.

«هدیه؟ تو نباید همیشه برایم هدیه بیاوری. این چیه؟»

جعبه‌ای برای نگهداری تمبر.

«تمبر، چه چیز قابل استفاده‌ای. تویش تمبر هم هست؟»

«آره هست. چیزی حدود صد نامه دارم که بنویسم اما هفته‌های گذرد و دستم

به قلم نمی‌رود. بهانه‌ام این است که در خانه تمبر نداریم. حالا دیگر بهانه‌ای

نمانده. ممنون عزیزم. نباید پول‌هایت را خرج کنی. خب وقت خوردن است.

برایت چیزی که دوست داری پخته‌ام. آبگوشت بلغور.

«قول دادی که دیگر گوشت نپزی.»

«به خودم قول داده بودم اما بدون گوشت نمی‌شود غذا پخت. خدا خودش هم

گوشت‌خوار است. گوشت انسان می‌خورد. چیزی به نام گیاه‌خواری وجود ندارد.

اگر تو هم آن‌چه من دیده‌ام به چشم می‌دید می‌کردی که خدا کشتار را

تأیید می‌کند.»

«لزومی ندارد تو آن‌چه را که خدا می‌کند، بکنی.»

«چرا دارد.»

در اتاق دیگر باز شد و شیفرپوا آمد تو. بلندتر از ماشا، گندم‌گون، با چشمان

سیاه و موهای مشکی با رگه‌های خاکستری که به شکل گوجه‌ای پشت سرش

جمع شده، دماغی نوک‌تیز و ابروهای به هم پیوسته. خالی روی لب بالایی داشت

و روی چانه‌اش کرک مو به چشم می‌خورد. در گونه‌ی چپش علامت زخمی بود

یادگار سرنیزه نازی‌ها در هفته‌ی اول هجومشان.

کاملاً معلوم بود که زمانی زنی جذاب بوده است. میریلوخ عاشق او شده بود و

به زبان عبری شعرهایی برایش سروده بود اما اردوگاه‌ها و مریضی‌ها نابودش

کرده بود. همیشه سیاه می‌پوشید، هنوز عزادار شوهرش بود. پدر و مادر،

خواهران و برادرانش همگی در گتو نابود شده بودند. مثل آدم‌هایی که ناگهان از

تاریکی به روشنایی بیایند چشمانش را ریز کرد. با انگشتان لاغر و بلندش

موهایش را مرتب کرد و گفت: «تویی هرمان؟ متوجه نشدم کی آمدی. برایم

عادت شده هر وقت می‌نشینم خوابم می‌برد. شب‌ها تا صبح بیدارم و فکر می‌کنم. روزها چشمانم خواب می‌طلبند، خیلی وقت بود خوابیده بودم؟»
 ماشا گفت: «از کجا بدانم. اصلاً نمی‌دانستم تو خوابی. ماما تو ی خانه مثل یک موش بی سرو صدا این‌ور و آن‌ور می‌رود. تو این خانه موش واقعی هم هست. نمی‌شود فرق این دوتا را فهمید. تمامی شب را راه می‌رود و حتی چراغی هم روشن نمی‌کند. یکی از این روزها تو تاریکی می‌افتی و پایت می‌شکند. گفته باشم.»

«باز شروع کردی؟ من واقعاً نمی‌خوابم. مثل این است پتویی بیندازند صورت‌م، مغزم پاک می‌شود، امیدوارم به سر تو نیاید. بوی چه می‌آید؟ چیزی می‌سوزد؟»
 «ماما هیچی نمی‌سوزد. مادرم عادتش است هرچه خودش می‌کند می‌اندازد گردن من. خودش غذا را می‌سوزاند و من تا می‌خواهم آشپزی کنم بوی سوختگی احساس می‌کند. اگر بخواهد یک فنجان شیر برای خودش بیاورد می‌ریزدش و آن وقت به من می‌گوید مواظب باشم. این یک نوع مرض هبتلری است. در اردوگاه زنی بود که خبرچینی دیگران را می‌کرد. آن‌ها را دقیقاً متهم به چیزی می‌کرد که خودش انجام داده بود. کارهایش خنده‌دار و بیمارگونه بود تو دنیا آدم دیوانه وجود ندارد، دیوانه‌ها وانمود می‌کنند دیوانه‌اند.»
 شیفرپوا زیر لب غرولند کرد: «همه سالم‌اند فقط من دیوانه هستم.»

«حرف تو دهن من نگذار ماما. منظور من این نبود. بنشین هرمان بنشین. برایم جعبه کوچک آورده تمبرها را توش بگذارم. حالا دیگر مجبورم نامه بنویسم. اناقت را باید تمیز می‌کردم هرمان ولی هزارتا کار پیش آمد. چند بار گفته‌ام، مثل همه پانسیون‌ها باش. اگر نخواهی اناقت تمیز شود مجبوری تو کثافت زندگی کنی. بسکه نازی‌ها مجبورم کردند چیزهایی را که می‌خواستند انجام دهم دیگر نمی‌توانم چیزی را به اراده خودم بکنم. وقتی می‌خواهم کاری بکنم باید احساس کنم یک آلمانی با تفنگش بالا سرم ایستاده. اینجا در آمریکا به این نتیجه رسیده‌ام که بردگی چندان هم بد نیست. برای وادار کردن آدم‌ها به کار چیزی بهتر از شلاق نیست.»

شیفراپوا بالحنی شکوه آلود گفت: «گوش می‌کنی؟ معلومه چه می‌گوید؟ فقط می‌خواهد مخالفت کند. همین. این اخلاق را از خانواده پدر خدایا مرزش به ارث برده. همه‌شان عاشق جدل بودند. خدا رحمتش کند پدرم یک‌بار گفت بحث‌های توراتی آن‌هایی نظیر است ولی آخر سر می‌رسد به جایی که می‌خواهند ثابت کنند می‌شود در عید پَسَح نان خورد.»

«نان عید پَسَح چه ربطی به این چیزها دارد. مامان لطف کن بنشین. نمی‌توانم تحمل کنم تو این جواری سرپا بایستی. خیلی ضعیف شده. می‌ترسم هر لحظه بخورد زمین. در واقع همین هم می‌شود. روزی نیست او زمین نخورد.»

«دیگر چه حرفی می‌خواهی بسازی. در دوبلین توی بیمارستان روی تخت بودم به انتظار مرگ. حداقل آرامش داشتم که یک مرتبه سروکله خانم پیدا شد و مرا از دنیایی دیگر صدا زد. اگر قرار بود دائم دربارهام دروغی بسازی مرا می‌خواستی چه کار؟ مرگ چقدر خوب است. سعادت است. هرکس مزه مرگ را چشیده باشد دیگر کاری با زندگی ندارد. فکر می‌کردم او هم مرده. یک روز می‌آید پیدایم می‌کند و روز بعد سرم داد می‌زند و هزاران نیش به من می‌زند. اگر بخواهم همه‌اش را بگویم آن وقت می‌گویند عقلم را از دست داده‌ام.»

«همین جواری هم هست مامان. من به یک بشکه جوهر احتیاج دارم که همه چیز را درباره زمانی که او را از لهستان بیرونش می‌آوردم بنویسم. اما یک چیز را می‌توانم با وجدان راحت بگویم، هیچ کس مثل او مرا شکنجه نداده است.»

«آخه من چه کرده‌ام که تو این حرف را می‌زنی؟ تو حتی آن روزها هم، هزار ماشاالله سالم بودی و من در حال مرگ. من که آشکارا به تو گفتم دلم نمی‌خواهد بیشتر از این زندگی کنم. کافی است. اما تو با خشم دوباره مرا کشیدی به طرف زندگی. آدم را می‌شود با خشم نابود کرد و می‌شود هم دوباره به او زندگی داد. چه احتیاجی به من داشتی؟ فقط دلش می‌خواست بگوید من هم مادر دارم. و اون شوهرش لئون. از همان اول هم زیاد از او خوشم نمی‌آمد، گفتم دخترم او شارلاتان است. همه چیز روی پیشانی آدم نوشته شده به شرطی که بتوانی

بخوانی اش. دخترم می تواند مشکل ترین کتاب ها را بخواند اما وقتی به پیشانی می رسد هر را از پر تشخیص نمی دهد. حالا شده زنی که شوهرش گذاشته رفته و برای همیشه بیوه مانده.»

«اگر بخوام ازدواج کنم منتظر طلاق او نمی شوم.»

«چی؟! ما هنوز یهودی هستیم نه کافر. این آبگوشت چی شد؟ گوشت آب رفت. بگذار نگاهی بکنم. ای وای یک قطره هم آب ندارد. دیدی؟ اصلاً نمی شود به او اطمینان کرد. گفتم که بوی سوختگی می آید. این بدجنس ها از من یک آدم فلج و بی ثمر ساخته اند اما من هنوز حس بویایی را دارم. چشم هایت کجا رفته. تو که این همه کتاب خوانده ای؟ خدا به من رحم کند!»

۳

ماشا در حال غذا خوردن سیگار می کشید. یک لقمه غذا می خورد و یک پک به سیگار می زد. از هر غذایی ذره ای می خورد و بشقاب را پس می راند. اما مدام غذا را به هرمان تعارف می کرد و اصرار می کرد او بخورد. «تصور کن که در کاهدانی لپک هستی و آن دختر دهانی یک تکه گوشت خوک برایت آورده. از کجا بدانیم فردا چه خواهد شد، شاید این روزها دوباره اتفاق بیفتد. کشتار یهودیان بخشی از طبیعت است. یهودیان باید کشته شوند. این چیزی است که خدا می خواهد.»

«دیگر داری کفرم را بالا می آوری دختر.»

«حقیقت دارد. پاپا همیشه می گفت هرچه خدا خواست همان می شود. تو هم همین را می گویی مامان. خدایی که اجازه داد یهودی های اروپا کشته شوند، جلوی کشتار یهودیان آمریکا را می گیرد؟ برای خدا فرقی نمی کند. درست هرمان؟»

«چه بگویم؟»

«همه اش همین جواب را می دهی. چه بگویم. بالاخره یک نفر باید چیزی بگوید. اگر خدا قادر متعال است باید بتواند بندگان محبوب خودش را پشتیبانی

کند. اگر در آسمان نشسته و کاری نمی‌کند یعنی این مسئله هم برایش آنقدر اهمیت دارد که سرمای پارسال.»

«دختر بالاخره می‌گذاری هرمان کمی آسایش داشته باشد؟ اولش گوشت را می‌سوزانی بعد هم وقتی می‌خواهد غذا بخورد با سؤالات اذیتش می‌کنی.»
هرمان گفت: «عیبی ندارد. کاش جواب را می‌دانستم. شاید زجر کشیدن صفتی از خدا باشد. اگر قبول کنیم همه چیز خداست و ما خود خداییم آن وقت اگر من تو را کتک بزنم مثل این است که خدا کتک خورده است.»

«چرا باید خدا خودش را کتک بزند. زود باش غذایت را تمام کن. چیزی نباید تو بشقابت بماند. فلسفه تو همین است؟ اگر یهودی خداست و نازی هم خداست پس دیگر حرفی برای گفتن نمی‌ماند. ماما نان شیرینی پخته الان یک تکه برایت می‌آورم.»

«اول باید کمپوت بخورد بعد نان شیرینی.»

«حالا چه فرقی می‌کند اول کدام را بخورد؟ بالاخره همه تو شکم قاطی می‌شوند. تو دیکتاتوری ماما، دیکتاتور. خیلی خوب اول کمپوت ببار.»
«ترا به خدا به خاطر من دعوا نکنید. اصلاً مهم نیست اول چه بخورم. اگر شما دو تا نتوانید با صلح و آرامش زندگی کنید اصلاً چه صلحی می‌توانند تو دنیا باشد؟ آخرین دو نفر باقیمانده هم در جهان همدیگر را می‌کشند.»

ماشاک گفت: «شک داری؟ من که ندارم. آن‌ها با بمب اتمی آنقدر روبروی هم می‌ایستند تا از گرسنگی بمیرند. چون هیچ کدام به دیگری شانس خوردن نخواهد داد. اگر یکی لحظه‌ای برای خوردن پیدا کند آن دیگری بمب را پرت خواهد کرد. پاپا همیشه مرا می‌برد سینما. ماما از سینما نفرت دارد. اما پاپا دیوانه فیلم بود. همیشه می‌گفت وقتی دارد فیلم می‌بیند مشکلاتش از یادش می‌روند. الان زیاد از فیلم خوشم نمی‌آید اما آن روزها عاشق‌شان بودم. همیشه پیش او می‌نشستم و می‌داد عصایش را نگه دارم. آن روز که از ورشو رفت وقتی همراه آن‌های دیگران از پل رد می‌شد اشاره‌ای به عصایش کرد و گفت تا وقتی این را دارم گم نمی‌شوم. چه شد این را گفتم؟ آهان یادم افتاد. در یکی از این فیلم‌ها دو تا

گوزن نر را نشان می داد که سربیک گوزن ماده با هم می جنگیدند. شاخ هایشان را به هم پیچیده بود. آنقدر این ورو آن ور خم شدند تا یکی شان افتاد و مرد. آن هم که مانده بود نیمه جان بود. در تمام این مدت گوزن ماده کناری ایستاده بود و برای خودش می چرید انگار هیچ دخالتی در این ماجرا ندارد. من بچه بودم سال دوم دبیرستان. پیش خودم فکر کردم اگر خدا یک چنین خشونت را در وجود حیوانات معصوم گذاشته است پس دیگر به هیچ چیز نمی شود امید بست. وقتی در اردوگاه بودم اغلب درباره آن فیلم فکر می کردم. همین باعث شد که امیدم را از خدا ببرم.

«دختر تو نباید این جور حرف بزنی.»

«من خیلی چیزها را که نباید بکنم، می کنم. کمپوت را بیاور.»

شیفرا در سر راهش به آشپزخانه گفت: «ما از مشیت الهی سر در نمی آوریم.»
هرمان آرام گفت: «تو نباید این قدر با او جرو بحث کنی. آخرش چه؟ اگر مادر

من زنده بود من این جور جملویش نمی ایستادم.»

«تو یکی به من یاد نده چطور با او رفتار کنم. من با او زندگی می کنم نه تو. تو پنج روز هفته را با آن غربتی هستی. یک روز هم که می آیی اینجا شروع می کنی به موعظه. این افکار خشکه مذهبی و متعصب اش آزارم می دهد. اگر حق با خداست چرا وقتی سوپ اش سر موقع آماده نمی شود این همه جار و جنجال راه می اندازد؟ نظر مرا بخواهی او بیشتر از هر لامذهبی به مادیات دنیا چسبیده. اول مرا مجبور می کند با لئون توت شیر ازدواج کنم چون آقا برایش کیک کوچولو می آورد. بعد هم خدا می داند چرا شروع می کند به عیب جویی از او. چه فرقی می کرد با چه کسی ازدواج کنم بالاخره داشتم زندگی خودم را می کردم. چه اهمیتی داشت؟ خوب بگو ببینم این دهاتی کوچولوی تو در چه حال است؟ باز هم گفתי داری برای فروش کتاب می روی مسافرت؟»

«معلومه.»

«امروز کجا هستی؟»

«فیلا دلفیا»

«اگر به ماجرای ما پی ببرد چه؟»

«امکان ندارد پی ببرد.»

«همیشه امکان هست.»

«مطمئن باش ما را از هم جدا نمی‌کند.»

«من زیاد مطمئن نیستم. اگر تو می‌توانی این همه مدت را با یک اردک بی‌سواد سرکشی واضح است که به چیزی بهتر احتیاج نداری اصلاً چرا باید برای یک خاخام حقه‌باز این کار کثیف را انجام دهی؟ حداقل خودت هم خاخام شو و به اسم خودت این کلک‌ها را بزنی.»

«نمی‌توانم.»

«تو هنوز داری درگاه‌دان زندگی می‌کنی. واقعیت این است.»

«آره. شکی در این نیست. سربازانی هستند که می‌توانند بمبی روی شهری بیندازند و صدها نفر را لت و پار کنند اما نمی‌توانند سر مرغی را ببرند. همین که خواننده‌ای را فریب بدهم که نه او مرا می‌بیند و نه من او را برایم قابل تحمل است. علاوه بر این آن‌چه برای خاخام می‌نویسم ضرری برای کسی ندارد.»

«یعنی تو اصلاً فربکاری نمی‌کنی؟»

«چرا. ولی بهتر است درباره‌اش صحبت نکنیم.»

شیفر اپو برگشت. «این هم کمپوت. یک کم صبر کن خنک شود. این دختر داشت درباره‌ی من چه می‌گفت؟ هان چه می‌گفت؟ یک جوری حرف می‌زد انگار من دشمن شماره یک‌اش هستم.»

«مامان خودت این ضرب‌المثل را خوب می‌دانی که خدا مرا از شر دوستان حفظ کند خودم از عهده دشمنان برمی‌آیم.»

«آره. دیدم چطور توانستی خودت را از شر دشمن حفظ کنی. حالا که بعد از قتل عام خانواده، من هنوز زنده‌ام حق با توست. اما تو مسؤولی. اگر تو نبودی من الان آن دنیا در آرامش بودم.»

پس از شام، هرمان به اتاق خودش رفت. اتاق کوچکی با پنجره‌ای رو به حیاطی کوچک. آن پایین روی زمین سبزه بود و درختی کج و کوله در میان آن. تخت خوابش نامرتب بود. کتاب، نسخه‌های خطی، تکه‌های کاغذ پراز خط خطی‌های هرمان در همه جای اتاق پخش و پلا بود. درست مثل ماشا که باید همیشه سیگاری میان دو لبش باشد، هرمان هم همیشه مدادی لای انگشتانش بود. او مدام می‌نوشت و یادداشت می‌کرد. حتی زمانی که در انبار گاه بود و نور از درز سقف تا حدی آنجا را روشن می‌کرد، به یادداشت می‌پرداخت. تمرین خوش خطی می‌کرد و دور حروف را با نقش‌ونگار تزیین می‌کرد. عکس‌های عجیب و غریب از موجودات خیالی می‌کشید با گوش‌های بیرون آمده و منقارهای دراز و چشمانی مدور با ترمپت و شیپور و مار در دور و برشان. او حتی در خواب هم می‌نوشت. روی کاغذ زردرنگ با خط راشی^۱. گاهی با احساس درد مع دست از خواب بیدار می‌شد.

اتاق زیر شیروانی هرمان در تابستان همیشه داغ بود. به جز صبح‌هایش پیش از طلوع آفتاب. دوده غلیظی از درز پنجره‌ها به درون نفوذ می‌کرد. با این‌که ماشا به طور مرتب ملافه‌ها و روتختی‌ها را عوض می‌کرد اما همیشه کثیف به نظر می‌رسیدند. سوراخ‌هایی در کف اتاق بود و شب‌ها می‌شد صدای جابه‌جایی موش‌ها را شنید. چندین بار ماشا برایشان تله گذاشته بود اما شنیدن ضجه آن‌ها که در تله گیر کرده‌اند خارج از تحمل هرمان بود. نیمه شب از رختخواب بلند می‌شد و ازادشان می‌کرد.

به محض ورود به اتاق روی تخت ولو شد. تمام تنش درد می‌کرد. به درد رماتیسم و سیاتیک مبتلا بود. گاهی اوقات وقت راه رفتن احساس می‌کرد غده‌ای در ستون فقراتش است. نه حوصله رفتن پیش دکتر را داشت و نه اعتقادی به

۱. نوعی رسم الخط عبری

آن‌ها. سال‌های دوران هیتلر جسم او را چنان ضعیف و خسته کرده بود که نمی‌توانست از شرش رها شود به جز زمانی که با ماشا عشقبازی می‌کرد. پس از غذا خوردن معده‌اش درد می‌گرفت. با هر سوز و سرمای کوچکی دماغش می‌گرفت. اغلب گلودرد داشت و صدایش زیر و خشن می‌شد. گاهی گوشش درد می‌گرفت. آبسه یا غده؟ تنها چیزی که تنش از دست آن فرار کرده بود تب بود.

شب فرا رسیده بود اما آسمان هنوز کاملاً تاریک نبود. تک‌ستاره‌ای می‌درخشید. آبی و سبز، دور و نزدیک با چنان نزدیکی و درخششی که او را گیج می‌کرد. رشته‌نوری از آن مستقیماً به چشمان هرمان می‌تابید. این موجود آسمانی (اگر بشود اسمش را موجود گذاشت) با نشاطی کیهانی چشمک می‌زد و به کوچکی روح و جسم موجوداتی که تنها استعداد رنج کشیدن داشتند، می‌خندید. در باز شد و ماشا آمد تو. در سایه روشن شامگاهی چهره او ترکیبی از سایه‌ها بود. به نظر می‌رسید چشمانش نور درونش را انعکاس می‌دهد. سیگاری به لب داشت. بارها هرمان به او اخطار داده بود که آخر سر روزی با همین سیگار همه جا را به آتش خواهد کشید. و او همیشه جواب داده بود: «دیر یا زود خواهیم سوخت.» حالا ایستاد در آستانه در و دود سیگار را داخل ریه داد. صورتش در نور درخشان آتش سیگار لحظه‌ای روشن و زیبا شد. بعد کتاب و مجله‌ای را از روی صندلی برداشت و نشست و گفت: «وای خدا، اینجا چقدر گرمه!»

با وجود گرما نا لحظه‌ای که مادرش بیدار بود لباس از تن در نمی‌آورد برای حفظ ظاهر از کاناپه اتاق نشیمن به جای تخت استفاده می‌کرد.

میر بلوخ، پدر ماشا، خود را بی‌اعتقاد می‌دانست در حالی که شیفرایوا همچنان سخت به اعتقادات مذهبی پایبند بود. او حتی در روزهای متبرکه^۱ با پوشش سر برای نماز می‌رفت. در روز سبت^۲ به اصرار از میر بلوخ می‌خواست مراسم تبری اجرا کند و سرودهای سبت بخواند هر چند که او پس از صرف غذا به اتاقش

1. High Holy Days

۲. Sabbath روز شنبه تعطیل هفتگی و مقدس یهودیان

می‌رفت و در راه روی خود می‌بست و شعر به زبان عبری می‌سرود.
گتو^۱، اردوگاه کار اجباری و اردوی جداسازی، سنت‌های مادر و دختر را جابه‌جا کرده بود. در اردوی آلمانی‌ها پس از جنگ که شیفرپوا با ماشا زندگی می‌کرد زوج‌ها بدون استثناء هم‌خوابگی می‌کردند. وقتی ماشا بالئون تورث شینر ازدواج کرد شیفرپوا با دختر و داماد خود در یک اتاق که تنها با یک پاراوان از هم جدا می‌شد می‌خوابید. شیفرپوا می‌گفت روح، مانند بدن، تا اندازه‌ای می‌تواند متحمل ضربه شود بعد دیگر درد را احساس نمی‌کند. تقید او به دین در آمریکا شدت گرفت. روزی سه بار نماز می‌خواند و معمولاً با روسری موهایش را می‌پوشاند و قیودی را که حتی در ورشو نداشت به خود تحمیل می‌کرد. در درون به زندگی با کسانی که شکنجه شدند و راهی اتاق گاز شدند ادامه می‌داد. اغلب شمعدان‌های پارافین‌دار را به یادبود دوستان و بستگانش روشن می‌کرد. در روزنامه‌های ییدی به جز ماجرای آن‌هایی که از اردوگاه‌ها و گتوها جان سالم بدر برده‌اند چیزی نمی‌خواند. از پول خورد و خوراک خود می‌زد و کتاب‌هایی دربارهٔ تربلینکا و آشویتس می‌خرید. پناهنگان دیگر می‌گفتند با گذشت زمان همه چیز فراموش می‌شود. اما نه شیفرپوا و نه ماشا نمی‌توانستند آن روزها را فراموش کنند. برعکس هرچه از نظر زمانی دورتر از هولوکاست می‌شدند بیشتر به آن نزدیک می‌شدند. ماشا مادرش را برای مرثیه‌خوانی برای قربانیان ملامت می‌کرد اما وقتی او ساکت بود ماشا شروع می‌کرد. وقتی از جنایت‌های آلمانی‌ها می‌گفت، به طرف در می‌دوید و بر موزا^۲ تف می‌کرد.

شیفرپوا گونه‌هایش را نیشگونی می‌گرفت و می‌گفت: «استغفرالله. نکن دختر این کفر است! توی این دنیا که مصیبت سرمان آمد می‌خواهی در آن یکی هم سرمان بیاید؟» و بعد از گفتن این اشاره‌ای به آسمان می‌کرد.

۱. محله‌ای که یهودی‌ها را در آن جمع کرده بودند.

۲. Mezuzah دعایی که روی چرم و یا پارچه می‌نویسند و بر در ورودی اتاق از داخل آویزان می‌کنند.

جدایی ماشا از لئون تورث شیر و رابطه‌ای که با هرمان برودر شوهر یک زن نجیب داشت از نظر شیفرپوا دنباله همان وحشتی بود که از ۱۹۳۹ آغاز شده بود و به نظر می‌رسید پایانی ندارد. اما با تمامی این احوال شیفرپوا احساس نزدیکی به هرمان می‌کرد و او را «پسرم» صدا می‌زد. همیشه از وسعت معلوماتش درباره یهودیت حیرت می‌کرد.

هر روز سر نماز از خدای باری تعالی می‌خواست کاری کند که لئون تورث شیر راضی به طلاق ماشا شود و هرمان هم از زن نجیبش جدا شود تا شیفرپوا پیش از مرگ دخترش را در حجله عروسی ببیند. اما به نظر می‌رسید چنین پاداش‌هایی نصیبش نخواهد شد. شیفرپوا خودش را ملامت می‌کرد. او علیه پدر و مادرش طغیان کرده بود. با میر بلوخ بد رفتاری کرده بود. زمانی که ماشا داشت بزرگ می‌شد توجه بسیار کمی به او کرده بود. درست همان زمان او می‌توانست ترس از خدا را در دل دخترش بکارد. بزرگ‌ترین گناهی که مرتکب شده بود زنده ماندنش بود زمانی که این همه انسان بیگناه شهید شده بودند.

شیفرپوا در آشپزخانه ظرف می‌شست و زیر لب غرولند می‌کرد. انگار با آدمی ناپیدا دارد جدل می‌کند. چراغ را خاموش و روشن کرد. دعای پیش از خواب را خواند. قرص خوابش را خورد و کیسه آب گرم را پر کرد. شیفرپوا از ناراحتی قلب و کلیه و کبد و ریه رنج می‌برد. هر چند ماه یک‌بار به حالت کما می‌رفت. دکترها جوابش می‌کردند اما هربار به تدریج حالش خوب می‌شد. ماشا حواسش به او بود و هر حرکت مادر را زیر نظر داشت. همیشه آماده بود در صورت لزوم کمکش کند. مادر و دختر همدیگر را بسیار دوست داشتند. در عین حال نسبت به هم خشم و کینه فراوانی در دل داشتند. کدورت‌های آن‌ها به زمانی بر می‌گشت که میر بلوخ هنوز زنده بود. بلوخ عشقی افلاطونی به یک شاعره عبری که معلم ماشا بود پیدا کرده بود. ماشا به شیطنت می‌گفت این رابطه عشقی با بحثی درباره یک سری قوانین دستوری زبان عبری شروع شده بود و از آن فراتر نرفته بود. اما شیفرپوا، میر را حتی به خاطر این خیانت کوچک نبخشیده بود.

اتاق شیفرپوا دیگر تاریک بود و ماشا هنوز روی صندلی در اتاق هرمان

نشسته بود و سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد. هرمان می‌دانست که او در حال آماده ساختن داستانی غیرمعمولی برای بازی عشقی‌شان است. ماشا خودش را شبیه شهرزاد می‌دانست. بوسه‌ها، در آغوش گرفتن‌ها و عشقبازی پرشور را همیشه داستان‌هایی درباره گتو، اردوگاه و سرگردانی خود ماشا در خرابه‌های لهستانی همراهی می‌کرد. در تمامی آن‌ها مردانی او را از میان انبارها و جنگل و بیمارستانی که به عنوان پرستار در آن کار کرده بود، تعقیب می‌کردند.

ماشا چندین قصه و ماجرا گردآورده بود. گاهی به نظر می‌رسید آن‌ها را از خود درآورده است اما هرمان می‌دانست که او دروغگو نیست. پیچیده‌ترین ماجراها پس از آزادی برایش اتفاق افتاده بود. نتیجه همه این داستان‌ها کمابیش این بود که اگر خدا قصد داشت با مجازات هیتلر بندگان منتخبش را کمال بخشد موفق نشده بود. عملاً یهودیان مذهبی از صفحه روزگار محو شده بودند. یهودیه‌ان این دنیایی هم به جز چند استثناء از این همه خونریزی چیزی نیاموخته بودند. ماشا این ادعاها و اعتراف را هم زمان می‌کرد. هرمان مدام تذکر می‌داد که در رختخواب سیگار نکشد اما او در جواب هرمان را می‌بوسید و حلقه‌های دود را به صورتش فوت می‌کرد. جرعه‌های سیگارش روی سلاسه می‌افتاد. آدامس می‌خورد، شکلات گاز می‌زد و کوکا کولا می‌نوشید. از آشپزخانه برای هرمان غذا می‌آورد. عشقبازی آن‌ها تنها به خوابیدن یک زوج با هم تمام نمی‌شد، بلکه نوعی مراسم بود که گاه تا سپیده‌دم طول می‌کشید. این هرمان را به یاد پیشینیان می‌انداخت که معتقد بود معجزه هجرت از مصر تا زمانی بود که ستاره سحری پدیدار می‌شود.

بسیاری از قهرمانان زن و مرد ماجراهای ماشا یا کشته شده بودند یا در اثر بیماری واکیر از بین رفته بودند و یا در روسیه شوروی گیر افتاده بودند. بقیه در کانادا، اسرائیل و نیویورک مستقر بودند. یک بار ماشا برای خرید کیک به یک شیرینی‌پزی رفته بود و متوجه شده بود که فروشنده یک کاپو^۱ است. پناهندگان او

را زمانی که در یک کافه تریای خیابان ترمونت صند و قداری بود شناسایی کرده بودند. بعضی در آمریکا به ثروت دست یافته بودند و صاحب کارخانه، هتل و سوپرمارکت شده بودند. مردان زن مرده دوباره زن گرفته بودند و بیوه‌ها شوهر کرده بودند. زنانی که بچه‌هایشان را از دست داده بودند و هنوز جوان بودند از ازدواج جدید صاحب بچه شده بودند. مردانی که در آلمان نازی قاچاقچی بازار سیاه بودند با دختران آلمانی که گاه خواهران و دختران نازی‌ها بودند ازدواج کرده بودند. هیچ‌کس از گناهانش پشیمان نبود. نه ستمگر و نه قربانی. مثل لئون تورث شیر.

ماشا هرگز از صحبت درباره لئون تورث شیر و دغل‌بازی‌های او خسته نمی‌شد. لئون در آن واحد همه چیز بود. به شکل بیمارگونه‌ای دروغگو بود، یک دائم‌الخمر، دیوانه جنسی، قمارباز که حتی روی پیراهنی که به تن داشت قمار می‌کرد. او معشوقه‌اش را به مهمانی‌ای دعوت می‌کرد که ماشا و مادرش با آخرین دینار پس‌اندازشان ترتیب داده بودند. موهایش را رنگ می‌کرد، عنوان دروغ‌بین دکتر روی خودش گذاشته بود و به همین خاطر متهم به جعل و دروغ‌گویی شده بود. او در یک زمان هم عضو حزب جدید نظرگرای صهیونیست و هم عضو حزب کمونیست بود. قاضی نیویورکی که حکم طلاق قانونی را صادر کرده بود او را موظف کرده بود که هفته‌ای ۱۵ دلار به ماشا بپردازد و ماشا تا امروز حتی یک سنت هم دریافت نکرده بود. درست برعکس از هر راهی استفاده می‌کرد تا ماشا را تبغ بزند. هنوز به ماشا تلفن می‌زد، نامه می‌نوشت و از او می‌خواست که دوباره سر زندگی‌اش برگردد.

هرمان چندین بار از ماشا قول گرفته بود که شب زنده‌داری نکنند چون هر دو باید صبح زود سرکار می‌رفتند اما به نظر می‌رسید ماشا چندان نیازی به خواب ندارد. کافی بود چند دقیقه‌ای چرت بزند و بعد با سرزندگی بیدار شود. خواب‌هایش او را ذله کرده بود. در خواب فریاد می‌زد و آلمانی، روسی، لهستانی حرف می‌زد. مرده‌ها خود را در خواب به او نشان می‌دادند. او با چراغ‌قوه‌ای لکه‌هایی را که مرده‌ها بر بازوی او جا گذاشته بودند به هرمان نشان می‌داد.

در یکی از خواب‌هایش پدرش ظاهر شد و برایش شعرهایی را که در آن دنیا سروده بود خواند. یک بند از شعر هنوز یادش مانده بود در عالم بیداری آن را برای هرمان خوانده بود.

هرچند ماشا در گذشته ماجراهای عشقی داشت اما هرگز نمی‌توانست هرمان را به خاطر عشق‌هایی که داشته حتی آن‌هایی که مرده بودند ببخشد. آیا او تامارا، مادر بچه‌هایش را دوست داشت؟ آیا هیکل او به نظرش زیباتر از هیکل ماشا بود؟ از چه نظر؟ آن دانشجوی زبان روسی چه؟ آن دختر با موهای بافته و دراز؟ یادویگا چگونه؟ آیا واقعاً آن طوری که هرمان می‌گفت سرد بود؟ و اگر یادویگا یک مرتبه می‌مرد و یا خودکشی می‌کرد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ اگر ماشا می‌مرد تا چه زمانی به یاد او می‌ماند؟ پیش از آن که یک نفر دیگر پیدا کند چقدر صبر می‌کرد؟ می‌شد حتی یک بار با او صادق باشد؟

هرمان پرسید: «تو چی؟ چقدر صبر می‌کردی؟»

«من دیگر سراغ کس دیگری نمی‌رفتم.»

«حقیقت دارد؟»

«آره خبیث. این حقیقت محض است.»

اتاق را چنان سکوتی فراگرفت که پنجه کشیدن موش زیر کف اتاق شنیده می‌شد. ماشا چالاکی یک آکرویات را داشت. او در هرمان امیال و قدرت‌هایی را که خود از آن بی‌خبر بود زنده می‌کرد. هرچند که نه او و نه ماشا ضد اخلاق نبودند با همدیگر به طور بی‌پایانی از رفتارهای غیرعادی و منحرف سخن می‌گفتند.

گاهی وقتی هرمان درباره ماوراء الطبیعه، یا حتی مذهبی جدید تخیل می‌کرد همه چیز را بر پایه کشش دو جنس مخالف بنا می‌نهاد. شهوت آغاز همه چیز بود. نیاز اصول آسمانی و زمینی است. جاذبه، نیروی مغناطیس، نور شاید جنبه‌هایی از این نیاز جهانی است. عذاب، خلاء و تاریکی چیزی نیستند مگر اختلال در سکر نهایی لذت در کهکشان که با فشرده‌گی بی‌پایانی در جریان است...

۵

نوبت کاری ماشا در کافه تریا امروز صبح تا ظهر بود. مردش تا دیروقت خوابیده بود. یک ربع به یازده بود که بیدار شد. خورشید می درخشید و صدای پرندگان و غرش کامیونی از پنجره به درون می آمد. در اتاق دیگر شیفرپوا روزنامه بیدی می خواند و گاهی برای یهودیان و شقاوت به طور عام آهی عمیق می کشید. هرمان به حمام رفت. خود را شست و ریشش را زد. لباس هایش در آپارتمان جزیره کثی بود اما چند پیراهن و دستمال و لباس زیر در اینجا داشت. شیفرپوا پیراهنی را برایش شسته و اتو کرده بود. رفتارش با او مانند یک مادرزن بود. حتی پیش از لباس پوشیدنش برایش نیمرو آماده کرده بود. هرمان در عین حال که احساس می کرد خیلی از او مواظبت می شود از خوردن صبحانه با شیفرپوا معذب بود. او اصرار می کرد که طبق یک سنت مذهبی، هرمان دستانش را در لگن بشوید. حالا که ماشا در خانه نبود و ادارش می کرد در حین دعاخوانی و شستن دست ها کلاه پیو شد. سرمیز روی روی او می نشست و سر تکان می داد و زیر لب چیزهایی می گفت. هرمان می دانست او دارد درباره چه فکر می کند. آنجا آدم برای یک تکه نان، یک سیب زمینی زندگی خودش را به خطر می انداخت. تکه نانی را انگار شینی مقدس باشد بلند کرد و با احتیاط بر آن دندان زد. چطور آدم می تواند به خود اجازه دهد که از نعمت خداوند لذت ببرد زمانی که این همه یهودی مؤمن از گرسنگی هلاک شده بودند؟ شیفرپوا اغلب می گفت به خاطر گناهانش است که زنده مانده است. خداوند مؤمنین واقعی و انسان های با روح متعالی را پیش خود خوانده بود.

«غذایت را تمام کن هرمان. گناه دارد چیزی از غذا باقی بماند.»

«متشکرم. نیمرو خیلی خوشمزه است.»

«چرا باید بد باشد؟ تخم مرغ تازه، کره تازه، خدا نعمت امریکا را بیشتر کند. پر

از چیزهای خوب است. خدا کند ما با گناهانمان این یکی را از دست ندهیم. صبر

کن برایت قهوه بیاورم.»

در آشپزخانه وقتی داشت قهوه می ریخت استکانی را شکست. شکستن ظروف یکی از مشکلاتش بود. ماشا او را به این خاطر خیلی ملامت می کرد و شیفرپوا از ناتوانی خود شرمنده بود. دیدش ضعیف شده بود. به هرمان می گفت این در نتیجه فشار عصبی بعد از بیرون آمدن از اردوگاه است. تنها خدا می داند که او چه غذایی می کشید و کابوس ها چه شکنجه ای برایش بودند.

چطور یک نفر می تواند با آن همه خاطره ای که او داشت زنده بماند؟ همان لحظه که در کنار اجاق ایستاده بود یاد آن دختر هجده ساله یهودی افتاد که لخت و عریان روی یک کنده هیزم که سر چاه مستراحی پر از فضولات گذاشته بودند ایستاده بود. دوروبرش را گروهی از آلمانی ها، اوکراینی ها و لیتوانی ها گرفته بودند و با هم شرط می بستند که دختر چقدر خواهد توانست روی چوب سرپا بماند. آن ها نیمه مست فحش و ناسزا به او و یهودیان نثار می کردند. آنقدر تماشايش کردند تا این دختر زیبای هجده ساله، دختر خاخامی محترم پایش سست شد و در چاه افتاد.

شیفرپوا صدها خاطره این چنینی را برای هرمان نقل کرده بود. همین خاطره بود که باعث شد استکان از دستش بیفتد. هرمان به کمک او رفت و خواست تکه های استکان را جمع کند اما او اجازه نداد. ممکن بود خدای نکرده دستش را ببرد، خرده شیشه ها را با جارو و خاک انداز جمع کرد و بعد قهوه هرمان را آورد. هرمان اغلب این احساس را داشت که شیفرپوا دست به هر چه می زند آن را مقدس می کند. قهوه اش را نوشید و یک تکه از کبکی که او فقط برای هرمان پخته بود در دهان گذاشت. (دکتر دستور رژیم سختی برای شیفرپوا تجویز کرده بود) هرمان مجبور نبود سر کار برود. کار ماشا ظهر تمام می شد. به کافه تریا رفت تا او را ببیند. ماشا در صدد بود اولین مرخصی تابستانی اش را به مدت یک هفته بگیرد. دلش می خواست با هرمان به جایی برود. اما کجا؟ هرمان خیابان ترمور را به طرف کافه تریا پیمود. از مقابل مغازه هایی که وسایل زیبا، لباس زنانه، نوشت افزار می فروختند رد شد. درست مثل تسویکیف فروشنده ها نشسته بودند و منتظر مشتری بودند. فروشگاه های بزرگ زنجیره ای بیشتر مغازه های کوچک

را به ورشکستگی کشانده بود. اینجا و آنجا تابلوی «اجاره داده می‌شود» روی در مغازه‌ها دیده می‌شد. همیشه یک نفر بود که می‌خواست شانش را دوباره امتحان کند.

هرمان از در چرخان وارد کافه تریا شد و ماشا را دید. دختر میربلوخ و شیفرپوا ایستاده بود و چک و پول می‌گرفت و سیگار و آدامس می‌فروخت. چشمش به هرمان افتاد و لبخندی زد. با ساعت کافه تریا بیست دقیقه از کارش مانده بود. هرمان سرمیزی نشست. او همیشه میز کنار دیوار و یا در زوایه گوشه دو دیوار را ترجیح می‌داد تا کسی پشت او قرار نگیرد. با وجود غذای مفصلی که خورده بود یک قهوه و یک ظرف شیربرنج سفارش داد. غیرممکن بود وزن اضافه کند. انگار آتش در درونش همه چیز را می‌خورد و می‌سوزاند. از دور چشم به ماشا دوخته بود. با وجود این که نور کافی از شیشه‌ها به درون می‌تابید چراغ‌های کافه روشن بود. در میزهای کناری مردان به طور آشکار روزنامه‌های ییدی می‌خواندند. نیازی نبود که آن را پنهان کنند این صحنه‌ها همیشه برای هرمان مثل معجزه بود از خود می‌پرسید «تا کی می‌تواند ادامه پیدا کند؟»

یکی از مشتریان روزنامه کمونیستی می‌خواند. شاید از آمریکا ناراضی بود. به امید انقلابی بود که مردم را بکشاند به خیابان‌ها تا در و شیشه مغازه‌هایی را که هرمان از مقابلش رد شده بود خرد کنند و صاحبانشان را به زندان یا اردوگاه‌های کار اجباری بفرستند.

هرمان ساکت نشسته بود. غرق در افکار و اوضاع پیچیده‌اش بود. سه روز بود که در برونکس مانده بود. به یادویگا زنگ زده بود و گفته بود که مجبور شده از فیلادلفیا به بالتیمور برود و قول داده بود که امشب برگردد. اما مطمئن نبود ماشا اجازه رفتن بدهد. امشب را قرار سینما با او داشت. ماشا از همه راه‌ها استفاده می‌کرد هرمان را پیش خود نگه دارد و تا جایی که ممکن بود برایش مشکلات پیش می‌آورد. به طور طبیعی از یادویگا نفرت داشت. اگر لکه‌ای روی پیراهن هرمان می‌دید و یا به دکمه‌ای افتاده از کت او برمی‌خورد یادویگا را متهم به بی‌توجهی می‌کرد و می‌گفت که فقط به خاطر این که هرمان دارد حمایتش می‌کند

با او زندگی می‌کند. ماشا بهترین نمونه تز شوپنهاور بود که می‌گفت هوش چیزی نیست مگر خدمتکار اراده‌ای کور.

ماشا کارش را تمام کرد. چک‌ها و پول‌ها را به دست صندوقداری که داشت کار را تحویل می‌گرفت سپرد و باناهارش در روی سینی به طرف میز هرمان آمد. دیشب را خیلی دیر خوابیده بود و صبح زود بیدار شده بود. اصلاً به نظر خسته نمی‌آمد. سیگار مثل همیشه روی لبش بود و چند فنجان قهوه خورده بود. عاشق شور کلم، ترشی شوید و خردل بود. روی هرچه که می‌خورد نمک و فلفل می‌پاشید و قهوه‌اش را بدون شکر می‌خورد. جرعه‌ای از قهوه نوشید و پک محکمی به سیگار زد. سه چهارم غذایش را نخورده باقی گذاشت و پرسید:

«خب حال مادرم چطور است؟»

«خوب.»

«خوب؟ فردا باید ببرمش دکتر.»

«مرخصی‌ات کی هست؟»

«معلوم نیست. پاشو برویم بیرون. قول داده‌ای مرا ببری باغ و حش.»

ماشا و هرمان هر دو می‌توانستند کیلومترها پیاده روی کنند. ماشا اغلب پشت ویتترین مغازه‌ها می‌ایستاد. تجمل آمریکا را مسخره می‌کرد اما عاشق چانه زدن بود. کاسبانی که در حال ورشکستگی بودند کالاهای خود را با تخفیف بسیار بالایی گاهی حتی کم‌تر از نصف قیمت، می‌فروختند. با چند سنت پارچه‌های اضافه مانده را می‌خرید و با آن‌ها برای خود و مادرش لباس می‌دوخت و یا ملافه، پرده و رومبلی با آن‌ها درست می‌کرد. اما چه کسی می‌آمد به دیدارش؟ او کجا می‌رفت؟ از حلقه دوستان پناهنده‌اش بیرون آمده بود تا اولاً چشمش به لئون تورت شیر نیفتد و در ثانی مردم به ارتباط او با هرمان پی نبرند. همیشه این خطر بود که هرمان یک نفر را از جزیره کتی بین آن‌ها ببیند.

در باغ گیاه‌شناسی ایستادند تا گل‌ها و نخل‌ها و کاکتوس‌ها و هزاران گیاهی که در آب و هوای گرم و ساختگی گلخانه‌ای پرورش داده شده‌اند تماشا کنند. به نظر هرمان آمد که یهودیت هم گلخانه‌ای بود. در محیطی بیگانه رشد کرده بود و از

و عده انجیل، این کتابی که تا ابد مسحورشان می کرد، برای ظهور یک منجی و برقراری عدالت تغذیه شده بود.

بعد از کمی هرمان و ماشا به طرف باغ وحش برونکس رفتند. آوازه این باغ وحش حتی تا ورشو هم رسیده بود. دو خرس قطبی در سایه سایبانی کنار دریاچه‌ای پر از آب چرت می زدند و بدون شک دربارہ برف و کوه یخ فکر می کردند. هر حیوان و پرندۀ ای با زبانی بی واژه داستانی را از دوران ماقبل تاریخ، از آشکارها و نهان‌های الگوی خلقت بیان می کردند. شیر در خواب بود. گاه گاهی کاهلانه چشمان عسلی اش را با نگاه یاس آلودی از این که نه اجازه می دهند بمیرد و نه زنده بماند، می گشود و با چرخش دم توانایش مگس را از خود می راند. گرگ با شتاب بالا و پایین می رفت و در دایره دیوانگی اش چرخ می زد. ببر کف قفس را بو می کشید تا جایی برای دراز کشیدن پیدا کند. دو شتر چون دو شاهزاده شرقی، مغرور و بی حرکت ایستاده بودند. هرمان اغلب باغ وحش را به اردوگاه اجباری تشبیه می کرد. هوای باغ وحش پر از حسرت بیابان‌ها، تپه‌ها، دره‌ها، بیشه‌ها و خانواده بود. حیوانات اینجا را هم مانند یهودی‌ها از نقاط مختلف جهان در یک جا جمع کرده بودند و محکوم به جدایی و افسردگی کرده بودند. برخی از آن‌ها غم‌های خود را با ناله فریاد می کردند و برخی خاموش بودند. طوطی‌ها با جیغ‌های زیر و نخراشیده حق خود را می طلبیدند. پرندۀ ای با منقاری به شکل موز سر خود را این سو و آن سو می گرداند، گویی دنبال آن جنایتکاری می گردید که او را به این روز انداخته است. شانس؟ داروینسم؟ نه. نقشه‌ای بود یا حداقل نوعی بازی بود که به دست قدرت‌های آگاه انجام می شد. هرمان یاد حرف‌های ماشا درباره نازی‌ها در آن دنیا افتاد. امکان نداشت آنجا هم یک هیتلری را در رأس گماشته باشند که به شکنجه دوزخیان نظارت داشته باشد. خداوند به آن‌ها گوشت و پوست و خون و دندان و پنجه و شاخ و خشم داده است که یا با آن‌ها جنایت کنند و یا از بین بروند.

ماشا سیگارش را به گوشه‌ای پرت کرد. «تو چه فکر می کنی خدا اول مرغ را آفرید یا تخم مرغ را؟ زود باش برایم یک بستنی بخر.»

فصل سه

۱

هرمان دو روز را با یادویگا سر کرد. از آنجایی که می خواست در هفته مرخصی ماشا با او باشد قبلاً به یادویگا درباره سفری به شیکاگو، شهری دور صحبت کرده بود. برای آماده کردن او به این خبر، او را به گردش یک روزه برد. بلافاصله پس از صبحانه هردو به ساحل رفتند و او بلیت چرخ و فلک گرفت. وقتی هرمان یادویگا را روی شیر گذاشت او جیفی زد. خودش هم سوار ببری شد. یادویگا با یک دست یال شیر و یادست دیگر بستنی قیفی را گرفته بود. بعد سوار قایق های هوایی شدند. کابینی که در آن بودند پس و پیش می رفت و یادویگا از ترس خودش را می انداخت روی هرمان و غش غش می خندید. پس از ناهار پیراشکی گوشت و قهوه به «خلیج شپیزهد»^۱ رفتند و از آنجا با قایقی به «بریزی پوینت»^۲ رفتند. یادویگا از دریازدگی می ترسید اما دریا آرام بود و امواج سبز و طلایی به زحمت تکان می خوردند. نسیم موهای یادویگا را آشفته کرده بود و او با پارچه ای آن ها را بسته بود. در اسکله ای که قایق در آن پهلو گرفت موسیقی پنخس می شد. یادویگا لیمونادی خورد. سر شب پس از خوردن ماهی هرمان او را به فیلم موزیکالی برد که پر بود از رقص و آواز، زنان زیبا و قصرهای باشکوه. او صحبت های فیلم را برایش ترجمه می کرد. یادویگا خودش را چسبانده بود به او

و دستش را گرفته بود. گاه گاهی آن را به طرف لبش می برد و بوسه ای بر آن می زد و می گفت «من چقدر خوشبختم. چقدر خوش شانس. خدا خودش تو را برای من فرستاده!»

آن شب پس از چند ساعت خواب یادویگا سرشار از تمنا بیدار شد. مانند چندین بار قبل التماس کرد به او بچه ای بدهد، ترتیبی دهد که او مذهبی را به یهودیت تغییر دهد. او این بار هم قول داد این کارها را انجام دهد.

صبح روز بعد، ماشا به هرمان تلفن زد و گفت که مرخصی او فعلاً به تعویق افتاده است. صندوق داری که قرار بود جای او را بگیرد مرخص شده بود. هرمان به یادویگا گفت که سفرش به شیکاگو که قرار بود در آن کتاب های زیادی بفروشد فعلاً عقب افتاده اما باید سری به ترنتون^۱ که زیاد دور نبود بزند. درنگی کوتاه در دفتر خاتمام کرد و بعد سوار مترو شد که به خانه ماشا برود. ظاهراً باید حالش خوش می بود اما دلشوره ای او را عذاب می داد. انتظار فاجعه ای داشت. چه می توانست باشد؟ آیا قرار بود مرخص شود؟ خدای ناکرده بلایی سر یادویگا یا ماشا می آمد؟ آیا او را برای فرار از مالیات دستگیر می کردند و دیپورتش می کردند؟ درست است که درآمد خوبی نداشت اما هنوز چند دلاری به فدرال و ایالت بدهکار بود. هرمان می دانست که یکی از آشنایانش خبر دارد او در آمریکاست و در صدد تماس گرفتن با اوست اما او ترجیح می داد از آن ها دور باشد. او حتی می دانست گوشه و کنار در آمریکا فامیل های دوری هم دارد اما نه می پرسید و نه می خواست بداند آن ها کجا زندگی می کنند.

آن شب را هرمان با ماشا سپری کرد. دعوا کردند، آشتی کردند و دوباره دعوا کردند. مانند همیشه گفتگویشان درباره قول هایی که هر دو می دانستند نمی شود به آن ها عمل کرد، تخیلات لذت بخشی که هرگز نمی توانست واقعیت داشته باشد. ماشا می گفت که فکر می کند اگر خواهری داشت اجازه می داد هرمان با او هم بستر شود. آیا اگر هرمان برادری داشت ماشا می توانست از بودن با او هم لذت

ببرد؟ اگر پدر ماشا زنده بود و به او نظر سویی داشت هرمان ناراحت می شد؟ اگر ماشا باز به لئون تورث شیر بازی گشت یا با مردی ثروتمند به خاطر پولش ازدواج می کرد باز هرمان نسبت به او اشتیاق داشت؟ اگر مادر ماشا می مرد می توانست بیاید و با او و یادویگا زندگی می کرد؟ اگر هرمان قدرت مردانگی اش را از دست می داد باز ماشا می توانست با او زندگی کند؟ گفت و گوی آن ها اغلب با مسأله مرگ به اوج می رسید. هر دو شکی نداشتند که جوان می میرند. ماشا بارها و بارها از هرمان خواسته بود که دو گور در گورستان پیش خرید کند تا وقتی مردند هر دو کنار هم دفن شوند. ماشا قول می داد که در این صورت در گور به دیدار او می آید و با او عشقبازی می کند. غیر از این مگر امکان دیگری هم می توانست باشد؟

ماشا باید صبح زود به کافه تریا می رفت. هرمان در رختخواب ماند. مثل همیشه در کارش برای خاخام لمپرت عقب بود و باید پیش نویسی را که قول داده بود تمام می کرد. آدرسی غلط به خاخام داده بود که او به آنجا تلفن بکشد اما به نظر می رسید خاخام کلاً ماجرای تلفن کشیدن را فراموش کرده بود. هیچ کدام از فیلسوفان و اندیشمندان نتوانسته بودند چنین دوران درهم و برهمی را پیش بینی کنند. کار با شتاب، خوردن با شتاب، حرف زدن با شتاب حتی مردن با شتاب. شاید هم با توجه به سرعت حرکت الکترون ها و شتابی که کهکشان ها در گریز از مرکز جهان دارند این شتاب هم از موهبت های الهی باشد و از روی آن می شود به بی صبری خدا پی برد. خداوند تکانی به فرشته متاترون^۱ می دهد. متاترون فرشته ساندالفون^۲ سرافیم^۳، چروبین^۴، اوفانیم^۵، واریسم^۶ را به حرکت درمی آورد. مولکول ها، اتم ها و الکترون ها با سرعتی دیوانه وار می چرخند. زمان هم در قالبی فشرده شده است که بتواند وظایفی را که برعهده گرفته در فضای لایتناهی، در ابعادی بی انتها به انجام رساند.

هرمان دوباره به خواب رفت. رویاهای او هم بسیار شتاب داشتند و درهم

۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶. Ophanim, Cherobim, Seraphum, Sandalphon, Metatorm و Erelim فرشتگان مقرب خداوندی که با ترتیب مقام نزدیکی به خداوند هستند.

می‌دویدند. قانون هویت را می‌زدودند، درجات خود را نفی می‌کردند. وقتی با ماشا همبستر می‌شد به نظرش می‌رسید که تن ماشا به دو قسمت شده و بخش بالایی آن جلو آینه ایستاده و با اشاره به او می‌گوید که دارد با یک تن نصفه عشق‌بازی می‌کند. هرمان چشمانش را گشود. ساعت ده و ربع بود. شیفرپوا در اتاق دیگر مجابه‌ه‌جای صبح می‌خواند. لباس پوشید و به آشپزخانه رفت. طبق معمول شیفرپوا صبحانه‌اش را آماده کرده بود. روزنامه‌ای به زبان پیدی روی میز بود.

هرمان در حین خوردن قهوه آن را صفحه زد در ستون «اشخاص» بود که چشمش به این چند خط خورد. «آقای هرمان برودر اهل تسوکیف لطفاً با خاخام آبراهام نیسن یا روسلاور تماس بگیرید.» آدرسی در ایست برودوی و شماره تلفنی هم پای آن نوشته بود. او خاخام آبراهام نیسن را می‌شناخت. عموی زن مرده‌اش تامارا بود. مردی بود فرهیخته و تحصیل کرده. زمانی که اولین بار به آمریکا آمد او به دیدنش آمده بود و قول داده بود باز به دیدنش بیاید. با وجود این که برادرزاده‌اش مرده بود باز می‌خواست به هرمان کمک کند. اما هرمان از دیدن او سر باز می‌زد نمی‌خواست او بفهمد که هرمان با یک مسیحی ازدواج کرده است. و حالا خاخام آبراهام نیسن در روزنامه به دنبال او بود.

پیش خود فکر کرد، «این چه معنی می‌تواند داشته باشد؟» از این مرد که به ماجرای تسوکیف ارتباط داشت می‌ترسید. وانمود می‌کنم که ندیدمش، اما مدت طولانی به نوشته خیره شد، تلفن زنگ زد و شیفرپوا جواب داد «هرمان ماشاست با تو کار دارد.»

ماشا زنگ زده بود بگوید امروز باید یک ساعت بیشتر کار کند و هرمان را ساعت چهار خواهد دید. در طول صحبت او شیفرپوا روزنامه را برداشت. اسم هرمان را دید، با تعجب سر به سوی او گرداند و با انگشت به نوشته اشاره کرد. تا هرمان گوشی را گذاشت شیفرپوا گفت: «دارند در روزنامه دنبال تو می‌گردند. اینهاش.»

«آره. دیدمش.»

«خوب زنگ بزن. یک شماره تلفن هم داده‌اند. کی هست این؟»

«خدا می‌داند؟ شاید یک نفر از کشورم.»

«یک زنگی بزن. حتماً مهم است که در روزنامه نوشته‌اند.»

«برای من مهم نیست.»

شیفراپوا ابروهایش را برد بالا. هرمان همچنان سر میز نشسته بود. بعد از کمی آگهی را از روزنامه پاره کرد و پشتش را به شیفران نشان داد تا بداند نوشته‌ای ندارد و چیزی از روزنامه کم نشده است. بعد گفت: «می‌خواهند پای مرا هم به این ماجرای امور پناهندگان بکشند ولی نه وقت این کار را دارم نه حوصله‌اش را.»

«شاید یکی از بستگان پیدا شده.»

«از بستگانم کسی زنده نیست.»

«این روزها وقتی دنبال کسی می‌گردند یعنی مسأله کوچکی نیست.»

هرمان قبلاً تصمیم گرفته بود برود اتاق خودش و چند ساعتی کار کند. به جای آن از شیفراپوا خداحافظی کرد و رفت بیرون. با گام‌های آهسته به طرف خیابان ترمونت رفت. فکر کرد بهتر است برود در پارک بنشیند و نگاهی به نوشته بیندازد اما پاهایش او را به سوی باجه تلفن کشاند. حال خوشی نداشت. احساس کرد این دلشوره چند روز اخیر با این آگهی ارتباط دارد. چیزی به نام تله‌پاتی و الهام وجود ندارد. پیچید به خیابان ترمونت و به یک داروخانه رفت. شماره‌ای را که در آن آگهی بود گرفت، فکر کرد: «دارم خودم را می‌اندازم به دردسر.» تلفن داشت زنگ می‌زد و کسی گوشی را بر نمی‌داشت.

پیش خود گفت: «این جواری بهتر شد. دیگر زنگ نمی‌زنم.» درست در آن لحظه صدای خاخام آبراهام نیسن پرسید. «الو، بفرمایید.» صدا آشنا اما پیرتر و خش‌دارتر بود. هرمان گلایش را صاف کرد: «من هرمان هستم، هرمان برودر.» برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد. انگار آبراهام نیسن حیرت زده شده است. پس از چند لحظه به نظر می‌رسید به خود آمد و با صدای بلندتر و واضح‌تر گفت: «هرمان؟ آگهی روزنامه را دیدی؟ خبری برایت دارم. اما نترس خدای نکرده اصلاً خبر بدی نیست. درست برعکس. سعی کن بر اعصاب مسلط باشی.»

«چیه این خبر؟»

«خبری درباره تامارا راشل دارم. تامارا را می‌گویم. زنده است.»
 هرمان پاسخی نداد. شکی نبود که گوشه‌ای از ذهنش انتظار داشت چنین چیزی اتفاق بیفتد. چون اصلاً شوکه نشده بود. پرسید: «بچه‌ها چطور؟»
 «بچه‌ها مرده‌اند.»

مدنی طولانی هرمان چیزی نگفت. سرنوشتش چنان غریب بود که دیگر چیزی نمی‌توانست او را به تعجب وادارد. متوجه شد که دارد زیر لب می‌گوید:
 «چطور ممکن است. یک نفر شاهد دیده بود که او تیر خورد. اسمش چه بود؟»
 «آره. درسته. تیر خورده بود اما نمرده بود. او به خانه یک مسیحی مهربان پناه برده بود. بعد رفته بود به روسیه.»

«حالا کجاست؟»

«اینجا در خانه من.»

دوباره سکوتی طولانی بین آن دو برقرار شد. بعد هرمان پرسید: «کی آمد؟»
 «از جمعه پیش ماست. همین جوری در زد و آمد تو. تمام نیویورک را به دنبال تو گشته‌ایم. یک دقیقه صبر کن گوشی را بدهم خودش تا با تو حرف بزند.»
 «نه. من الان میام آنجا.»

«چی؟ خب...»

هرمان تکرار کرد: «الان میام آنجا.»

سعی کرد گوشی را روی قلاب بگذارد اما از دستش سر خورد و از سیم‌اش آویزان شد. به نظرش رسید هنوز هم دارد صدای خاخام آبراهام را از گوشی می‌شنود. در باجه را باز کرد و بیرون آمد. نگاهی خیره به زنی انداخت که روی چارپایه‌ای نشسته بود و بانی نوشابه‌ای را مزه‌مزه می‌کرد و مردی شیرینی روی میزش می‌گذاشت. زن داشت با مرد لاس می‌زد، تمام چروک‌های صورت بزرگ کرده‌اش خنده التماس آمیزی را نشان می‌داد. از آن خنده‌هایی که بیشتر گدایی را می‌رساند تا درخواست. هرمان گوشی را گذاشت روی قلاب و از باجه خارج شد.

ماشای همیشه او را متهم به مکانیکی بودن می‌کرد و در این لحظه هرمان با او موافق بود. سدی جلوی احساساتش بود و مغزش فقط داشت محاسبه می‌کرد. به یادویگا قول داده بود شب را در خانه باشد. باید ماشا را می‌دید. هنوز متن خاخام را باید تمام می‌کرد. ایستاده بود جلوی در داروخانه و مشتریانی که وارد و خارج می‌شدند به او تنه می‌زدند. یاد تعریف اسپینوزا از «حیرت» افتاد. «زمانی که ذهن متوقف می‌شود زیرا تصویر این چیز جدید هیچ ارتباطی به بقیه ندارد...»

هرمان به راه افتاد اما یادش نبود کافه تریا در چه جهتی است. مقابل یک صندوق پستی ایستاد. با صدای بلند گفت: «تامارا، زنده!» این زن عصبی که عذابش داده بود و او درست پیش از آغاز جنگ تصمیم جدایی از او را داشت الان دوباره زنده شده است. خنده‌اش گرفت. دلچک ماوراءالطبیعه وجودش حقایق مرگبار زده بود. هرمان می‌دانست که هر دقیقه ارزشمند است اما نمی‌توانست از جایش حرکت کند. به صندوق پستی تکیه داد. زنی نامه‌ای درون صندوق انداخت و با سوءظن نگاهی به او کرد. «فرار کند؟ کجا؟ با که؟ ماشا نمی‌تواند مادرش را تنها بگذارد. پول هم که ندارد. دیروز یک اسکناس ده دلاری خرد کرده بود و حالا تا روزی که خاخام چک بدهد فقط چهار دلار داشت. به ماشا چه بگوید؟ مادرش حتماً درباره آگهی به او چیزی خواهد گفت. نگاهش را روی صفحه ساعتش می‌خکوب کرد. عقربه کوچک عدد ۱۱ و بزرگ عدد سه را نشان می‌داد. چنان جذب صفحه ساعت شده بود انگار نیروی ذهنی ویژه‌ای می‌خواست تا وقت را بخواند.

«کاش لباس خوبی تنم بود!» برای اولین بار هرمان آرزوی مشترک پناهندگان را کرد. باید نشان دهد که در آمریکا به موفقیتی دست یافته. در عین حال چیزی در درونش این آرزو را به سخره گرفته بود.

۲

هرمان از پله‌های ایستگاه قطار بالا رفت. بازگشت تامارا ظاهراً به جز تأثیری که در او گذاشته بود هیچ چیز را عوض نکرده بود. مسافران داشتند روزنامه‌شان را

می خواندند و مثل همیشه آدامس می جویدند. تهویه قطار همان صدای همیشگی را داشت. هرمان روزنامه‌ای را که کف قطار افتاده بود برداشت و سعی کرد آن را بخواند. صفحه مسابقات اسب‌دوانی بود. صفحه را برگرداند. لطیفه‌ای خواند و تبسم کرد. در کنار ذهنیت ظاهری یک غیبت جادویی وجود دارد.

لبه کاسکت خود را پایین کشید تا نور آفتاب چشمانش را اذیت نکند. «دوزنه؟ بله دوزنه.» به اعتباری می شد او را به چندزنه بودن هم متهم کرد. در این سال‌هایی که تصور می کرد تا ما را مرده سعی داشت خصلت‌های خوب او را به خاطر آورد. تا ما را او را دوست داشت و اساساً انسانی معنوی بود. اغلب با روح او حرف زده بود و از او طلب بخشش کرده بود. حتی سال‌های بودن در انبار گاه در لپسک گاه فراغتی حساب می شد از مشکلاتی که تا ما را در طول زندگی مشترکشان برایش ایجاد کرده بود.

هرمان دقیقاً یادش نبود چرا چنین به تلخی با او نزاع می کرد. چرا او و بچه‌هایش را ترک کرده بود. اختلاف بین زن و شوهر به درگیری مداوم تبدیل شده بود که در آن هیچ کدام نمی توانست دیگری را قانع کند. تا ما را بی وقفه از نجات بشریت، گرفتاری یهودیان و آزادی زنان سخن می گفت. او کتاب‌هایی را تحسین می کرد که در نظر هرمان پشیزی ارزش نداشتند، نمایشنامه‌هایی را می پسندید که برای هرمان تهوع آور بود، ترانه‌های روز را با اشتیاق زمزمه می کرد و در سخنرانی همه سخنرانان عوام فریب حزب شرکت می کرد. وقتی کمونیست بود کت چرمی ویژه آن‌ها را به تن می کرد و زمانی که صهیونیست شد ستاره داوود به گردن می انداخت. همیشه در حال جشن گرفتن، اعتراض، بیانیه امضا کردن و جمع کردن کمک برای همه مقاصد خیرخواهانه بود. در اواخر دهه سی وقتی رهبران حزب نازی از لهستان دیدار کردند و دانشجویان ناسیونالیست دانشجویان یهودی را کتک زدند و وادارشان کردند در طول سخنرانی سرپا بایستند تا ما را، مانند خیل‌های دیگر، به مذهب روی آورد. شروع کرد به روشن کردن شمع در شب‌های جمعه و رعایت حلال و حرام. در نظر هرمان او تجسم عینی توده‌ها بود. همیشه به دنبال رهبر بود. شعارها هیپنوتیزم می کرد، هرگز

عقیده‌ای از خود نداشت.

این ناراحتی سبب شده بود که فداکاری او و وقف خود به بچه‌ها و حتی خود او و کمک همیشه‌گی‌اش به او و همه از نظرش دور بماند. حتی زمانی که هرمان خانه را ترک کرده بود و در اتاقی مفروش زندگی می‌کرد او گاهی می‌آمد. برایش غذای آورد و اتاقش را مرتب می‌کرد. وقتی مریض بود از او پرستاری می‌کرد یا لباس‌هایش را وصله می‌کرد و ملافه‌هایش را می‌شست. او حتی پایان‌نامه‌اش را که از نظر تامارا ضد انسانی، ضد زن و یأس‌آور بود برایش تایپ کرده بود.

هرمان پیش خود فکر کرد «امکان دارد آرام‌تر شده باشد؟ بگذار ببینم الان چند سالت باید باشد؟» نتوانست دقیقاً سن او را محاسبه کند اما سن‌اش از او بیشتر بود. هرمان سعی کرد اتفاقات را پشت سر هم قرار دهد و کشف کند که ماجرا از چه قرار بوده. بچه‌ها را از او گرفته بودند. او تیر خورده بود. گلوله در بدنش فرو رفته بود. خانه یک مسیحی پناه برده بود. زخمش التیام یافته بود، او را پنهانی به روسیه برده بودند. این باید پیش از ۱۹۴۱ اتفاق افتاده باشد. خوب در طول این همه سال او کجا بوده است؟ چرا از ۱۹۴۵ به این طرف خبری از او نشده بود؟ در واقع هرمان به دنبال او نرفته بود. هیچ وقت در روزنامه‌های ییدی به لیست کسانی که دنبال بستگان گم‌شده خود هستند نگاهی نینداخته بود. آیا تا حال کسی به مخمسه‌ای چنین افتاده بود؟ نه. میلیارد‌ها سال لازم است تا چنین اتفاقی دوباره بیفتد. هرمان خنده‌اش گرفت. یک شعور آسمانی داشت روی او آزمایش‌هایی می‌کرد. درست مثل آلمانی‌ها که روی یهودیان آزمایش می‌کردند. باران ایستاد. هرمان از جایش پرید. خیابان چهاردهم از پله‌ها بالا رفت و وارد خیابان شد. به سمت شرق پیچید و به طرف ایستگاه اتوبوس رفت تا منتظر اتوبوس مسیر شرق شود. صبح خنک بود اما الان هوا داشت گرم‌تر می‌شد. پیراهن هرمان به پشت‌اش چسبیده بود. یکی از لباس‌هایش ناراحتش می‌کرد اما نمی‌دانست کدام. یقه‌اش بود، کش شورتش؟ شاید کفش‌هایش. از مقابل آینه گذشت و لحظه‌ای خود را در آن برانداز کرد. شانه‌ها آویزان و کمی قوز کرده، کلاهی زوار در رفته بر سر و شلواری پرچین و چروک به پا. کراواتش پیچ خورده

بود. چند ساعت پیش ریش زده بود اما ریش تازه در آمده سایه‌ای بر چهره‌اش انداخته بود. به خود اخطار داد «نمی‌توانم این شکلی آنجا بروم!» سرعتش را کم کرد. به ویرترین مغازه‌ها نگاهی انداخت. شاید می‌توانست پیراهن ارزان قیمتی بخرد. شاید آن نزدیکی‌ها جایی بود که می‌توانست لباس‌هایش را بدهد اتو کنند. حداقل می‌توانست بدهد کفش‌هایش را واکس بزنند. در بساط یک واکسی‌ایستاد و پسرکی سیاه‌پوست بلافاصله واکس را با انگشتان روی کفش‌ها مالید و از روی چرم انگشتانش پاهای او را قلقلک داد. هوای گرم پر از گرد و خاک، دود ماشین، بوی اسفالت و عرق، حال آدم را بهم می‌زد. پیش خود فکر کرد «خفه خواهند داشت. اول عقلشان را از دست خواهند داد و بعد نفسشان خواهد پرید.»

پسرک سیاه‌پوست شروع کرد چیزهایی درباره کفش‌هایش گفتن اما هرمان انگلیسی او را نمی‌فهمید غیر از اولین هجای هر کلمه. پسرک نیمه برهنه بود. سر مربعی‌اش پر از عرق بود.

هرمان خواست صحبتی با او بکند: «کسب و کار چطوریه؟» پسرک جواب داد: «بد نیست، خوبه.»

۳

هرمان در اتوبوسی نشست که از میدان یونیون به ایست برادوی می‌رفت. از پنجره به بیرون خیره شد. محله از زمان ورودش به آمریکا عوض شده بود. حالا پورتوریکویی‌های زیادی در این قسمت ساکن بودند. بیشتر ساختمان‌ها تخریب شده بود معه‌ذا هنوز می‌شد تابلوهایی به زبان یهودی، کنیسه و خانه سالمندان را در آن دید. جایی در این محل دفتر مرکزی انجمن پناهندگان تسوکیف قرار داشت که هرمان شدیداً از آن دوری می‌کرد. اتوبوس از مقابل رستوران‌های غذای حلال، سینمای ییدی، حمام مراسم مذهبی، سالن ویژه عروسی‌ها و مراسم مذهبی یهودی عبور کرد. هرمان پسر بچه‌هایی را دید که گوش‌بند درازتری از آن‌چه که در ورشو دیده بود به گوش دارند و سر خود را با کلاه‌های مخمل لبه پهنی پوشانده‌اند. در این قسمت و در آن سوی پل در ویلیامز

بورگ بود که هاسیدیم^۱ های لهستانی پیروان خاخام شاج^۲، بلتس^۳ و بوبوف^۴ ساکن شده بودند و سنت قدیمی را دنبال می کردند. برخی از افراطیون هاسیدیم حتی سرزمین اسرائیل را هم به رسمیت نمی شناختند.

در ایست برادوی هرمان از اتوبوس پیاده شد و از پنجره زیرزمینی عده ای را با ریش سفید دید که دارند تورات تعلیم می گیرند. چشمانشان در زیر ابروان پریش حکایت از هوشی عالمانه داشت. چین پیشانی بلندشان برای هرمان یادآور خطوط و سطور روی طومارهای کاتبان بود. در چهره پیرمردان بازتابی از اندوهی دیرپا به قدمت کتاب هایی که می خواندند بود. فکر پیوستن به آنها برای یک لحظه ذهن هرمان را مشغول کرد. چقدر طول می کشید تا ریش او هم خاکستری شود؟

هرمان از یک هم وطن درباره آمدن خاخام آبراهام نیسن یاروسلاور به آمریکا چند هفته پیش از تجاوز هیتلر به لهستان شنیده بود. در دوبلین مؤسسه کوچک انتشارات کتب مذهبی داشت. سفری به آکسفورد کرده بود تا یک کپی از نسخه ای خطی قدیمی که اخیراً کشف کرده بود، بگیرد. در ۱۹۳۹ به آمریکا آمده بود تا آن را به ثبت برساند. آنجا بود که به علت اشغال لهستان به دست نازی ها بازگشت او به کشورش غیرممکن شده بود. او زنش را از دست داد و در نیویورک با بیوه یک خاخام ازدواج کرد. از انتشار نسخه خطی چشم پوشید و در عوض به گردآوری نوشته های خاخام هایی که به دست نازی ها کشته شده بودند پرداخت. زن فعلی او شیوا هاداس در این کار به او کمک می کرد. هر دو یک روز هفته – دوشنبه – را برای سوگواری شهیدان اروپا اختصاص داده بودند. این روز را روزه می گرفتند و با نشستن و پای پوشیده در جوراب را روی چارپایه کوتاهی گذاشتن، تمامی مراسم مذهبی را اجرا می کردند.

هرمان به خانه ای در ایست برادوی نزدیک شد و نگاهی به پنجره های

1. Hasidim

2. Sacz

3. Belz

4. Bobow

آپارتمان هم کف خاخام آبراهام نیسن انداخت. به سیاق لهستان پنجره‌ها را با نیم‌پرده پوشانده بودند. دو سه پله مقابل در را بالا رفت و زنگ زد. ابتدا جوابی نشنید. فکر کرد از پشت در نجوایی به گوش می‌رسد گویا آن پشت می‌خواستند تصمیم بگیرند او را به داخل راه بدهند یا نه، در به آرامی باز شد و زنی پیر که قطعاً شیوا هادس بود در آستانه در ظاهر شد. لاغر بود و کوتاه قد، با گونه‌هایی چروک خورده، دهانی افتاده و عینکی بر روی دماغ عقابی اش. با ردایی یقه بلند و کلاهش درست مانند نمونه‌های لهستان بود. هیچ اثری از آمریکا در سرو وضع او نبود و هیچ عجله و هیجانی از خود نشان نمی‌داد. انگار به هم رسیدن زنان و شوهران برایش چیز عادی و روزمره بود.

هرمان سلام کرد و او سری تکان داد. دالانی دراز را در سکوت طی کردند. خاخام آبراهام نیسن در میان اتاق نشیمن ایستاده بود. کوتاه و چهارشانه، قوز کرده، چهره‌ای رنگ‌پریده، ریش انبوه زرد و خاکستری، پیشانی بلند و جبهه پهنی بر وسط سرش. چشمان قهوه‌ای زیر ابروهای زرد و خاکستری اش نشانی از اعتماد به نفس و اندوه داشت. حتی بوی خانه متعلق به گذشته بود. پیاز تفت داده، سیر، کاسنی و شمع. خاخام آبراهام نیسن در نگاهش به هرمان گویی می‌خواست بگوید «واژه‌ها غیر ضروری‌اند».

نگاهی به دری انداخت که منتهی به اتاقی دیگر می‌شد.

به زنش گفت: «بگو بیاید تو».

پیرزن به آرامی اتاق را ترک کرد.

خاخام آبراهام نیسن گفت: «معجزه‌ای از آسمان!» به نظر می‌رسید مدتی طولانی گذشت. دوباره به نظر هرمان رسید صدای نجوایی از آن اتاق می‌شنود. در باز شد و شیوا هادس انگار عروسی را به حجله همراهی کند تانمارا را به اتاق آورد.

هرمان در آنی همه چیز را در ذهن ثبت کرد. تانمارا بسیار کم مسن شده بود و به طرز حیرت‌انگیزی جوان به نظر می‌رسید. لباس‌های آمریکایی پوشیده بود و شکی نبود که سری به آرایشگاه زنانه هم زده است. موهای سیاه پرکلاغی اش

درخشش مصنوعی تازه رنگ شده داشت. گونه‌هایش سرخاب زده و ابروها مرتب بود. لاک قرمزی به ناخن‌هایش زده بود. از نظر هرمان مثل نان بیاتی بود که در اجاقی دوباره برشته و داغ شده. از گوشه چشمش می‌بینی اش به او نگاهی انداخت. تا این لحظه هرمان می‌توانست سوگند بخورد که قیافه تامارا را با تمام جزئیات به خاطر دارد اما اکنون متوجه چیزی شد که کلاً فراموش کرده بود. چینی در گوشه دهانش حالتی از خشم و بدگمانی و طعن به چهره‌اش می‌داد. لحظه‌ای به او خیره شد همان دماغ، همان استخوان‌های گونه، همان ترکیب دهان، همان لب‌ها و لب‌ها و گوش‌ها. صدای خودش را شنید که می‌گوید: «امیدوارم که مرا به جا آورده باشی.»

جواب داد: «آره به جا می‌آورم.» صدای خود نامارا بود هرچند تا حدی فرق کرده بود شاید به خاطر حس بیگانگی پس از این مدت بود. خاخام آبراهام نیسن اشاره‌ای به همسرش کرد و هر دو اتاق را ترک کردند. هرمان و تامارا مدتی طولانی سکوت کردند.

هرمان پیش خود فکر کرد: «چرا صورتی پوشیده؟» احساس معذب بودن کم شده بود و به جای آن ناراحت بود از این که چطور زنی که شاهد بردن بچه‌هایش به کام مرگ بود توانسته این شکلی لباس بپوشد. حالا خوشحال بود که خودش لباس خوب نهوشیده است. دوباره شد همان هرمان سابق، مردی که با زنش سازگار نبود. شوهری که از او روی برگردانده بود. گفت: «نمی‌دانستم تو زنده‌ای.» از گفته‌اش خجالت کشید.

تامارا به سبک قدیمی به تندی گفت: «این چیزی است که تو هیچ وقت نمی‌فهمی.»

«خیلی خوب. بنشین.»

تامارا نشست. جوراب نایلونی به پا داشت. پیراهنش را که از روی زانو بالاتر رفته بود پایین کشید. هرمان آن طرف ساکت ایستاده بود. به نظرش رسید ارواح آن‌هایی که تازه مرده‌اند بدون این که هنوز زبان مرده‌ها را یاد گرفته باشند دارند با هم حرف می‌زنند. پرسید:

«چطوری اینجا آمدی؟ با کشتی؟»

«نه با هواپیما.»

«از آلمان؟»

«نه از استکهلم.»

«تمام این مدت کجا بودی؟ روسیه؟»

به نظر می‌رسید تامارا روی سؤال او فکر می‌کند.

«بله. روسیه.»

«تا امروز صبح نمی‌دانستم تو زنده‌ای، یک شاهد عینی پیش من آمد و گفت با

چشم‌های خودش دیده که تو گلوله خورده‌ای.»

«اون کی بود؟ غیر از نازی‌ها هیچ کس از آن مهلکه جان سالم بدر نبرد.»

«یک یهودی.»

«امکان ندارد. آن‌ها دو گلوله به طرف من شلیک کردند. یکی از آن‌ها هنوز در

بدنم است.» تامارا اشاره‌ای به طرف چپ بالای باسن کرد.

«نمی‌شود داد درش بیاورند؟»

«اینجا در آمریکا شاید.»

«پس تو دوباره زنده شده‌ای؟»

«آره.»

«کجا اتفاق افتاد؟ در نالنجیف^۱؟»

«در مزرعه بیرون از شهر. توانستم با وجود خونریزی شدید شبانه فرار کنم.

اگر باران نبود نازی‌ها مرا می‌دیدند.»

«این مسیحی که بود؟»

«پاول چکونسکی^۲. پدرم با او تجارت می‌کرد. پیش خود فکر کردم آخرش

این است که گزارشم را می‌دهد.»

«او زندگی تو را نجات داد.»

«چهارماه آنجا بودم. به هیچ دکتری اعتماد نمی کردند. خود او دکتر من بود. او و زنش.»

«خبری از آن‌ها داری؟»

«زنده نیستند.»

هر دو سکوت کردند. تامارا پرسید: «چرا عموی من آدرس تو را نمی دانست. ما مجبور شدیم آگهی در روزنامه بگذاریم.»

«من خانه‌ای به اسم خود ندارم. با دوستم زندگی می‌کنم.»

«می‌توانستی آدرس آنجا را به او بدهی.»

«برای چه؟ من کسی را نمی‌بینم.»

«چرا؟»

خواست جواب بدهد اما کلمات بر زبان نمی‌آمدند. صندلی را از دور میز کشید و لبه آن نشست. می‌دانست که باید از او دربارهٔ بچه‌ها پرسد اما نمی‌توانست حتی وقتی از دیگر مردم می‌شنید که دربارهٔ بچه‌های سالم و زنده حرف می‌زنند چیزی شبیه درد احساس می‌کرد. هر وقت یادویگا یا ماشا اظهار علاقه می‌کردند که از او بچه‌دار شوند، او موضوع را عوض می‌کرد. در میان کاغذپاره‌هایش عکسی بود از «یوچه و د»^۱ و «دیوید»^۲ کوچولو اما هرگز جرأت نگاه کردن به آن‌ها را نداشت. هرمان مثل یک پدر با آن‌ها رفتار نکرده بود. در یک مورد هم حتی وجودشان را انکار کرده بود و مثل یک مجرد زندگی کرده بود. و حالا تامارا روبرویش بود. شاهد خیانت او. می‌ترسید تامارا بزند زیر گریه اما او خودش را نگه داشته بود.

هرمان پرسید: «کی فهمیدی من زنده‌ام؟»

«کی؟ پس از جنگ در یک اتفاق فوق‌العاده. یکی از آشناهایمان، در واقع دوست صمیمی من، داشت چیزی را در روزنامه ییدی که در فرانکفورت چاپ می‌شود می‌پیدا کرد که اسم تو را دید.»

«آن موقع تو کجا بودی؟ هنوز در روسیه؟»

تامارا جوابی نداد و او هم سؤال را تکرار نکرد. تجربه او از ماشا و دیگر نجات یافتگان اردوهای آلمانی به او آموخته بود که نمی توان هرگز تمامی واقعیت را از زبان کسی که جان سالم بدر برده است و یا در روسیه سرگردان شده، شنید. نه به خاطر این که دروغ می گویند بلکه گفتن همه چیز برایشان غیرممکن است. تامارا پرسید: «کجا زندگی می کنی؟ کارت چیه؟ هرمان در اتوبوس فکر کرده بود که تامارا این ها را خواهد پرسید. با این حال بهت زده نشسته بود و سکوت کرده بود.

«نمی دانستم تو زنده ای. من...»

تامارا پوزخندی زد. «این زن خوش شانسی که جای مرا گرفته کیست؟»
«یهودی نیست. دختر آن لهستانی است که در خانه شان پنهان شده بودم.»
تامارا جوابش را سبک سنگین کرد. «یک روستایی؟»

«آره.»

«این کار را برای ادای دین کردی؟»

«می شود این طوری گفت.»

تامارا نگاهی به او کرد و چیزی نگفت. حالت کسی را داشت که یک چیزی می گوید و چیز دیگری فکر می کند.

دوباره تکرار کرد. «چه کاری می کنی؟»

«برای یک خاخام کار می کنم. خاخام آمریکایی.»

«چه نوع کاری برای خاخام؟ داری به سؤالات مذهبی مردم جواب

می دهی؟»

«برای او کتاب می نویسم.»

«پس خودش چه کار می کند. با دختران یهودی می رقصد؟»

«زیاد هم بیراه نمی گویی. می بینم در این کشور خیلی چیزها یاد گرفته ای.»

«یک زن آمریکایی در اردوی ما بود. به دنبال عدالت اجتماعی آمده بود

روسیه. بلافاصله فرستاده بودنش به اردو. اردوگاه ما. آنجا از اسهال و گرسنگی

مرد. آدرس خواهرش را جایی دارم. در آخرین لحظات زندگی اش دستم را فشار داد و از من قول گرفت بستگانش را پیدا کنم و واقعیت را به آنها بگویم.

«خانواده اش هم کمونیست هستند؟»

«به نظر این جووری می آید.»

«حرف هایت را باور نخواهند کرد. مسخ شده اند.»

«گروه گروه آدم ها را می آوردند اردوگاه. مردها را می گرفتند. گرسنگی به آنها می دادند و وادار به کارهایی می کردند که حتی قوی ترین آدم را هم ظرف یک سال از پا درمی آورد. خودم با چشم های خودم دیدم. اگر ندیده بودم باور نمی کردم.»

«تو چه بر سرت آمد؟»

تامارا لب پایین اش را گاز گرفت. سری تکان داد گویی می خواست بگوید چه فایده دارد چیزی را بگوید که نمی شود باورش کرد. این تامارای پر حرف نبود. آدمی دیگر شده بود. یک لحظه فکر غربی از ذهنش گذشت. نکند این خود تامارا نیست و خواهرش است. تامارا ناگهان به حرف درآمد.

«تمامی آن چه را که به سر من آمده نمی شود گفت. واقعیت این است که خودم هم خوب نمی دانم. آنقدر اتفاقات پیش آمد که گاهی فکر می کنم اصلاً چیزی نشده. خیلی چیزها حتی زندگی خودمان را فراموش کرده بودم. یادم می آید روی تخته ای چوبی در کازاخستان دراز کشیده بودم و سعی می کردم به یاد بیاورم چرا در تابستان ۱۹۳۹ بچه ها را بردم برای دیدار پدرم. اصلاً نمی توانستم دلیلی برای این کار پیدا کنم. روزی ۱۲ تا ۱۴ ساعت در جنگل ها هیزم می شکستیم. شب ها آنقدر سرد بود که نمی توانستم بخوابم. و چنان بوی بدی می آمد که نمی شد نفس کشید. بیشتر آدم های آنجا مرض بری بری گرفته بودند. می دیدی یک نفر دارد با تو صحبت می کند، نقشه می کشد و بعد ناگهان ساکت می شود. با او حرف می زدی و او جواب نمی داد. نزدیک تر که می رفتی می دیدی مرده است.

خلاصه من دراز کشیده بودم و از خودم می پرسیدم چرا با هرمان نرفتم به تسوکیف؟ اما هیچ چیز به یادم نمی آمد. می گویند این نوعی عارضه روانی است. من به آن دچار شده ام. گاهی همه چیز را به یاد دارد و گاه هیچ چیز را. بلشویک ها

یادمان داده بودند آته ایست شویم اما من هنوز اعتقاد دارم همه چیز از پیش تعیین شده. این پیشانی نوشت من بود که بایستم آنجا و ببینم که هیولاها ریش پدرم را دسته دسته بکنند و حتی تکه ای از گونه اش را پاره کنند. هر کسی که پدرم را در آن حالت ندیده باشد نمی داند یهودی بودن یعنی چه. من خودم این را نمی دانستم و گرنه پیروش می شدم.

مادرم افتاد به پایشان و التماس کرد اما آن ها با چکمه رفتند روی او و به او تف انداختند. می خواستند به من تجاوز کنند اما آن روز در عادت ماهانه بودم و تو می دانی من معمولاً خونریزی شدید دارم. بعدها دیگر قطع شد. آدم وقتی نانی ندارد بخورد خون از کجا بیاورد؟ می پرسى چه بر سرم آمد؟ غباری که باد آن را بر زمین و صحرا براند نمی داند چیست و از کجا آمده. این غیر یهودی که تو را قایم کرد که بود؟

«خدمتکارمان بود. تو می شناسی اش. یادویگا
«تو با او ازدواج کردی؟» تا ما را کم مانده بود خنده سر دهد.
«آره.»

«می بخشی ولی یک جوری شیرین مغز نبود؟ مادرت همیشه سربه سرش می گذاشت. او حتی کفش پوشیدن هم بلد نبود. یادم می آید مادرت می گفت اغلب کفش هایش را لنگه به لنگه می پوشد وقتی پول بهش می دادند چیزی بخرد گمش می کرد.»

«او جان مرا نجات داد.»

«آره. زندگی آدم با ارزش تر از هر چیزی است. کجا با او ازدواج کردی؟ در لهستان؟»

«در آلمان.»

«راه دیگری برای ادای دین به او نبود؟ بهتر است نپرسم.»

«چیزی برای پرسیدن نیست. همین است که هست.»

تا ما را به پیراهنش خیره شد. لبه پیراهنش را کمی بالا کشید و زانویش را خاراند و به سرعت آن را پایین کشید.

«کجا زندگی می‌کنی؟ اینجا در نیویورک؟»

«در بروکلین. قسمتی از نیویورک.»

«می‌دانم. آدرس جایی که در آنجا به من داده‌اند. یک سالی احتیاج دارم که بیفتم به جان این محل‌ها و به این‌وآن بگویم فامیلشان چطوری مرد. بروکلین را دیده‌ام. زن عمویم راه را نشانم داد. با مترو رفتم. به خانه‌ای رفتم که یک نفر هم زبان یهودی بلد نبود. سعی کردم روسی صحبت کنم. لهستانی و آلمانی حرف زدم اما آن‌ها فقط انگلیسی می‌دانستند. با زبان اشاره خواستم بگویم عمه‌شان مرده اما بچه‌هایشان به حرکاتم خندیدند. مادر به نظر زن خوبی می‌آمد اما اصلاً نشانی از یهودی بودن در او نبود. مردم درباره‌ی نازی‌ها خیلی کم می‌دانند به اندازه قطره‌ای از اقیانوس. اما دنیا درباره‌ی آن‌چه که استالین کرد و هنوز هم دارد می‌کند اصلاً چیزی نمی‌داند. حتی آن‌هایی که در روسیه هستند تمامی ماجرا را نمی‌دانند. گفתי کارت چیه... نویسندگی برای خاخام؟»

«آره یک جورهایی. البته کتاب هم می‌فروشم.» هرمان متوجه شد که از سر عادت دارد دروغ می‌گوید.

«این هم کار جنبی‌ات است؟ چه نوع کتاب‌هایی می‌فروشی؟»

«کتاب‌هایی به زبان یهودی، انگلیسی، عبری. من به اصطلاح کتاب‌فروش

دوره‌گرد هستم.»

«کجاها می‌روی؟»

«شهرهای مختلف.»

«وقتی سفر می‌روی زنت چکار می‌کند؟»

«زن‌های دیگر وقتی شوهرانشان به سفر می‌روند چکار می‌کنند؟ اینجا در

آمریکا فروشندگی شغل مهمی است.»

«از او بچه هم داری؟»

«بچه؟ نه.»

«اگر داشتی تعجب نمی‌کردم. چند یهودی جوان دیدم که با نازی‌های سابق

ازدواج کرده‌اند. وقتی حرف از دخترانی می‌شود که برای نجات خودشان چه

کارها کردند بهتر می بینم سکوت کنم. آدم ها می توانند حسابی بی اخلاق شوند. روی تخت کنار تخت من یک خواهر و برادر این کار را می کردند. آنها حتی منتظر نمی شدند شب برسد. پس چه چیزی می تواند مرا به تعجب بیندازد؟ این دختر تو را کجا قایم کرد؟»

«گفتم که در یک گاهدان.»

«پدر و مادرش خبر نداشتند؟»

«پدر ندارد. مادرش است و یک خواهر که آنها هم چیزی نمی دانستند.»

«صد درصد می دانستند. دهاتی ها حيله گرند. حساب این را کرده بودند که پس از جنگ او را می بری آمریکا و با او ازدواج می کنی. فکر می کنم حتی وقتی من هم بودم گاه گاهی می خزیدی تو رختخواب او.»

«تو رختخواب او نمی خزیدم. داری مزخرف می گویی. آنها از کجا می دانستند من می توانم ویزای آمریکا بگیرم؟ راستش را بخواهی من تصمیم داشتم بروم فلسطین.»

«حتماً می دانستند. حتماً. ممکن است یادویگا احمق باشد اما حتماً مادرش این مسأله را با دهاتی های دیگر در میان گذاشته بود. آنها هم این راه را جلوی پایش گذاشته بودند. همه می خواهند بیایند آمریکا. دنیا برای آمدن به آمریکا غش می کند. اگر مرزها را باز می کردند آمریکا طوری پر می شد که جای سوزن انداختن نباشد. اولاً فکر نکن من از دست تو عصبانی هستم من دیگر از دست هیچ کس عصبانی نیستم. درثانی تو نمی دانستی من زنده ام. وقتی ما با هم زندگی می کردیم فریبم دادی. از دست بچه ها فرار کردی. در آن چند هفته آخر که میدانستی جنگ هر لحظه ممکن است شروع شود حتی یک نامه برایمان ننوشتی. من پدرانی می شناسم که جانشان را به خاطر بچه ها به خطر انداختند و از مرز رد شدند تا بچه هایشان سالم باشند. مردانی که توانسته بودند به روسیه بگریزند خود را تسلیم نازی ها کردند تا با خانواده باشند اما تو در تسبوكيف ماندی و با معشوق خزیدی تو گاهدانی. خوب من چطور می توانم حتی ذره ای روی چنین آدمی حساب کنم؟ حالا چرا از او بچه دار نشده ای؟»

«نخواستم. همین.»

«چرا این جور می‌نگاهم؟ تو با او ازدواج کردی. از آنجایی که نوه‌های پدر من دلخواه تو نبودند و از آن‌ها شرم داشتی و باعث ننگت بودند چرا از یادویگا بچه‌دار نشدی؟ پدر او قطعاً از پدر من بهتر بود.»

«راستش را بخواهی چند لحظه فکر کردم تو عوض شده‌ای. اما می‌بینم هنوز همان هستی.»

«نه. همان نه. تو داری به تامل‌های دیگری نگاه می‌کنی که بچه‌های کشته شده‌اش را گذاشت و فرار کرد به اسکیا - اسم دهکده این بود - این تامل‌های دیگری است. من مرده‌ام. وقتی شوهری زنش مرده باشد می‌تواند آن جور که دلش می‌خواهد عمل کند. این جسم من است که خودش را این‌ور و آن‌ور می‌کشد. حتی تا نیویورک هم کشانده. جوراب نایلون پام کردند. موهایم را شانه زدند و ناخن‌هایم را لاک زدند. غیریهودی‌ها همیشه جنازه‌ها را خوشگل‌تر می‌کنند و این روزها یهودی‌ها هم این‌طوری شده‌اند. پس من دیگر هیچ کینه‌ای در سینه ندارم و به هیچ‌کسی هم تکیه نکرده‌ام. اگر می‌گفتی با یکی از آن نازی‌هایی که روی جسد یهودیان می‌رقصیدند و پاشنه کفش‌شان را در چشمان جسد‌ها فرو می‌کردند ازدواج کرده‌ای باز متعجب نمی‌شدم. چطور امکان داشت بفهمی چه اتفاقی افتاده؟ تنها امید من این است که کلک‌هایی که به من زدی به زن جدیدت نزده باشی.»

صدای حرف زدن و پاها از پشت دری که به راهروی آشپزخانه منتهی می‌شد آمد. خاخام آبراهام نیسن یاروسلاو آمد و شیوا هاداس هم پشت سرش. زن و شوهر هر دو به جای قدم زدن تلوتلو می‌خوردند. خاخام آبراهام نیسن رو به هرمان گفت:

«توبه احتمال زیاد هنوز خانه‌ای برای خودت نگرفته‌ای. می‌توانی تا زمانی که مسکنی پیدا کنی با ما زندگی کنی. مهمان‌نوازی از امور خیریه است و علاوه بر این تو یکی از خویشاوندان هستی. تورات می‌فرماید: «نهان نتوانی شد از تن خود.»
تامل‌ها را میان حرف او دوید: «عمو جان، او زن دیگری دارد.»

شیوا هاداس دستانش را قفل کرد و خاخام آبراهام با حالتی سردرگم گفت:
«خوب این شد یک چیز دیگر.»

«یک شاهد عینی بود که با چشمان خودش دید.»

هرمان یک لحظه ایستاد. فراموش کرده بود به تامارا بگوید درباره زن
غیریهودی او صحبت نکند. نگاهی به تامارا کرد و سری تکان داد. ویری کودکانه
وادارش کرد اتاق را ترک کند. به طرف در رفت نمی دانست دارد چه کار می کند.

تامارا گفت: «از من فرار نکن، تو را و ادار به هیچ کاری نخواهم کرد.»

شیوا هاداس گفت: «این چیزها را آدم فقط در روزنامه ها می خواند.»

خاخام آبراهام گفت: «تو خدای نا کرده گناهی مرتکب نشده ای. اگر می دانستی
او زنده است و این کار را کرده بودی آن وقت کارت غیر قانونی بود. ممنوعیت
خاخام گرشوم درباره تو صدق نمی کند اما یک چیز مشخص است. باید زن فعلی
خود را طلاق دهی. چرا به ما چیزی نگفتی؟»

«نمی خواستم مزاحم شوم.»

هرمان اشاره ای به تامارا کرد. این بار با انگشت روی لبانش. خاخام آبراهام
نیسن ریشش را در مشت گرفت. دو چشمان شیوا هاداس حالتی مادرانه گرفته
بود. انگار با تکان دادن سر پوشیده در کلاه گردش به حق مسلم و قدیمی موجود
مذکر در بی وفایی و اشتیاق به آغوش جدید که حتی درستکارترین مردها هم در
برابرش ضعیف هستند صحنه می گذاشت. همیشه چنین بوده و چنین نیز خواهد
بود.

در حالی که به طرف در می رفت، گفت: «این ها چیزهایی هستند که باید زن و
شوهر به تنهایی آن را بحث کنند. من می روم چیزی برای خوردن درست کم.»

هرمان به سرعت گفت: «ممنون. من همین الان غذا خورده ام.»

تامارا با پوزخندی که معمولاً یهودیان ارتدوکس در مورد گوشت خوک بر
چهره دارند. گفت: «زن او آشپز خوبی است. شک ندارم یک سوپ چرب و
حسابی برای شامش پخته است.»

شیوا هاداس گفت: «پس یک فنجان چای با شیرینی؟»

«نه. هیچ چیز. خیلی ممنون.»

خاخام آبراهام نیسن گفت: «بهتره بروید اتاق دیگر و حرف هایتان را بزنید. به قول معروف این دیگر حرفی است میان مرد و زن به طور خصوصی. اگر کمکی از دست من بریاید با خوشحالی حاضرم انجام دهم.»

بعد لحن صدایش را عوض کرد و گفت: «اکنون زمان هرج و مرج اخلاقی است. گناهکاران قاتلین رذلی هستند تو خودت را ملامت نکن. چاره‌ای نداشتی.»

«عمو، قاتلین رذل در میان یهودیان هم کم نیستند. فکر می‌کنید ما را چه کسی به وسط دشت کشاند؟ پلیس یهودی. قبل از طلوع افتاب به زور وارد خانه‌ها شدند و انبارها و اتاق‌های زیر شیروانی را گشتند. اگر کسی را می‌یافتند که پنهان شده است با باتون به سر و رویش می‌کوبیدند. آن‌ها ما را با طناب به هم بسته بودند. انگار گله‌ای هستیم که به کشتارگاه می‌برندمان. من یک کلمه به یکی از آن‌ها گفتم چنان لگد محکمی به من زد که تا عمر دارم یادم نخواهد رفت. احمق‌ها نمی‌دانستند که خودشان هم به سرنوشت ما دچار خواهند شد.»

«همان طور که می‌گویند جهل ریشه ظلم است...»

«گتو در روسیه بهتر از نازی‌ها نبود.»

«عیسی پیامبر می‌گوید: «انسان مطیع است و پیرو. وقتی مردم دیگر به خالق اعتقاد نداشته باشند هرج و مرج غالب می‌شود.»

هرمان انگار دارد با خودش صحبت می‌کند، گفت: «این ذات بشر است.»
«تورات می‌گوید از همان جوانی خباثت در قلب انسان وجود دارد و به این دلیل است که تورانی وجود دارد. خوب حالا بروید در آن اتاق و صحبت هایتان را بکنید.»
خاخام آبراهام نیسن دری را به اتاق خواب باز کرد. دو تخت با روختی‌های اروپایی بر رویشان در آن بود که کنار هم قرار داشت. تانمارا شانه‌ای بالا انداخت و وارد اتاق شد و هرمان پشت سرش رفت تو. این صحنه به حجله رفتن سال‌ها پیش را که عروس و دامادها را تادم در اتاق همراهی می‌کردند. به یاد آورد.
بیرون، نیویورک در تب و تاب بود اما درون این اتاق بانیم پرده‌های بخشی از

نالنجیف یا تسبوکیف زنده شده بود. رنگ زرد و پریده دیوارها، سقف بلند، کف چوبی اتاق، حتی شکل کمدهای کشویی و روکش مبیل‌ها. هرمان پیش خود گفت که هیچ کارگردان زبردستی نمی‌تواند این طوری صحنه را بازسازی کند. عطر انفیه به مشامش رسید. روی مبیل نشست و تامارا لب تخت جا خوش کرد.

هرمان گفت: «لازم نیست بگویی. حتی اگر خود تو فکر می‌کردی من مرده‌ام — آن وقت حتماً — با یکی دیگر — نتوانست به حرفش ادامه دهد. پیراهنش دوباره از عرق خیس شده بود. تامارا مودبیانه او را برانداز کرد.

«می‌خواهی بدانی؟ همه چیز را بلافاصله؟»

«مجبور نیستی چیزی بگویی اما من با تو صادق بوده‌ام و حق من است...»
 «چاره‌ای نداشتی. بالاخره باید حقیقت را به من می‌گفتی. طبق قانون من زن تو‌ام. یعنی الان تو دو زن داری. در آمریکا این چیزها را خیلی سخت می‌گیرند. مهم نیست من در گذشته چه کرده‌ام. می‌خواهم یک چیز را بدانی. عشق برای من بازی نیست.»

«نگفتم بازی است.»

«تو از ازدواجمان یک کاریکاتور ساختی. من دختر معصومی بودم که آدم‌م طرف تو و...»
 «بس کن!»

«واقعیت را بخواهی، مهم نیست ما چقدر عذاب کشیدیم یا می‌توانستیم یک روز و یا حتی یک ساعت بیشتر زنده باشیم. ما نیاز به عشق داشتیم. بیشتر از زمانی که زندگی معمولی داشتیم به آن احتیاج پیدا کردیم. مردمی که در بیغوله‌ها و اتاق‌های محقر با شکم گرسنه و تن از حال رفته می‌خوابیدند. همدیگر را می‌بوسیدند و دست همدیگر را می‌گرفتند. کاری که هرگز حتی حدس‌اش را نمی‌زدیم در شرایطی آنقدر حساس از خود نشان دهند. برای تو من کمتر از هیچ بودم اما مردها مرا با چشم می‌بلعیدند. خدا مرا ببخشد. بچه‌هایم را کشته بودند و مردها از من می‌خواستند با آن‌ها رابطه داشته باشم. پیشنهاد یک قرص نان، کمی روغن و یا مقداری کار کمتر به من می‌کردند. فکر نکن این چیزها خیلی جزئی

بود. یک تکه نان یک رویا بود. چند تا سیب زمینی ثروت به حساب می آمد. در اردوگاه با فاصله چند متر تا کوره آدم سوزی معاملاتی در جریان بود. همه کالا را می شد حتی در یک کفش پنهان کرد اما نمی دانی آدم ها چطور دست و پا می زدند زندگی شان را نجات دهند. مردان خوش قیافه، جوان تر از من، شوهران زنان جذاب به دنبال بودند و در باغ سبز نشانم می دادند.

اصلاً به فکر نمی رسید تو ممکن است زنده باشی. حتی اگر هم می دانستم من به تو وفاداری مدیون نبودم. درست برعکس، می خواستم فراموش کنم. اما خواستن یک چیز است و قادر به انجام کاری بودن چیز دیگر. من اول باید مرد را دوست داشته باشم وگرنه خوابیدن با او برایم نفرت انگیز است. حسرت زنانی را می خوردم که عشق برایشان یک نوع بازی است. نمی دانم اگر بازی نیست پس چیست؟ اما چیزی در درونم است، خون مادر بزرگان و جد هائیم که مرا از این کار باز می دارد.

به خود می گفتم عجب احمقی هستم اما وقتی مردی مرا لمس می کرد به سرعت خود را کنار می کشیدم. آن ها فکر می کردند دیوانه ام و اشتباه هم نمی کردند مرا دورو می خواندند. مردم گاهی بسیار خشن می شوند. یک مرد بسیار محترم یک بار سعی کرد به من تجاوز کند. در این میان زوج های اردوگاه خواستند برایم زوجی پیدا کنند. همه شان یک حرف می زدند. تو جوانی و باید ازدواج کنی. اما این تو بودی که ازدواج کردی نه من. خدای رحیمی که ما به آن اعتقاد داشتیم وجود ندارد.»

«پس کسی در زندگیت نبود؟»

«مثل این که خیلی مایوس شدی. نه. کسی را نداشتم و هرگز هم نخواهم داشت. می خواهم در مقابل روح بچه هائیم زلال بمانم.»

«مثل این که گفتی خدا وجود ندارد.»

«اگر خدا قادر است این همه وحشت و مصیبت را ببیند و ساکت بماند پس وجود ندارد. من با یهودی های خیلی مؤمن حرف زده ام. حتی با خاخام ها. پسر جوانی در اردوگاه با ما بود که یک زمانی در تسوکیف قدیم خاخام بود. خیلی

مؤمن بود. من نمونه‌اش را ندیده‌ام. مجبور بود در جنگل کار کند. سرخ‌ها خیلی خوب می‌دانستند که کارش بی‌ارزش است اما شکنجه یک خاخام عملی پسندیده بود. روزهای شنبه سهمیه نانش را نمی‌دادند. می‌گفتند روز سبت است و او نباید خوردنی با خودش حمل کند. مادرش زن خاخام پیرزنی بود مقدس. خدا خودش می‌داند این زن تا چه اندازه به دیگران کمک می‌کرد و برای آرامش آن‌ها تلاش می‌کرد. او همه چیزش را به دیگران بخشیده بود. به خاطر شرایط اردوگاه کور شد. اما همه دعاها را از حفظ بود و تا آخرین لحظه زندگی آن‌ها را می‌خواند.

روزی از پسرش پرسیدم «خدا چطور می‌تواند شاهد این ترادی باشد.» سعی کرد انواع توجیه‌ها را برایم بیاورد. «ما از مشیت الهی خبر نداریم.» و از این قبیل چیزها. با او وارد بحث نشدم اما احساس تلخی به من دست داد. به او دربارهٔ بچه‌هایمان گفتم. رنگش شد مثل گچ و احساس شرمندگی کرد. انگار او باعث این کار بود. آخر سر گفتم: «تمنا دارم دیگر چیزی نگو.»

«آره. آره.»

«تو حتی دربارهٔ بچه‌ها هم نمی‌پرسی.»

«چه دارم بپرسم؟»

«نه. نه. پرس. می‌دانم بین بزرگسالان آدم‌های بزرگی بودند اما بچه‌ها هم توانستند آدم‌های بزرگ شوند. هرگز باورم نمی‌شد. آن‌ها یک شبه بزرگ شدند. خواستم قسمتی از جیره‌ام را به آن‌ها بدهم اما نخواستند سهم مرا بخورند. مثل آدم‌های مقدس به پیشواز مرگ رفتند. روح زنده است. این خداست که زنده نیست! نگو دارم تناقض می‌گویم. این اعتقاد من است. می‌خواهم بدانی که دیوید و یوچه و دکو چو لویمان می‌آیند سراغم. در خواب نه کاملاً در بیداری. حتماً فکر می‌کنی من دیوانه‌ام اما اصلاً برایم مهم نیست.»

«آن‌ها به تو چه می‌گویند؟»

«چیزهای مختلف. آنجایی که هستند هنوز بچه‌اند. تو می‌خواهی چکار کنی؟»

«طلاق بدهی؟»

«نه.»

«پس من باید چکار بکنم. بیایم خانه‌ات و با زنت زندگی کنم!»
«قبل از همه چیز تو باید یک آپارتمان برای خودت بگیری.»
«آره. نمی‌توانم اینجا بمانم.»

فصل چهار

۱

هرمان پیش خود گفت «بسیار خوب. غیر ممکن، ممکن است. این واقعاً اتفاق افتاده است.»

غرو لند کنان در خیابان چهاردهم پیش می رفت. تامارا را در خانه عمویش گذاشته بود و داشت می رفت سراغ ماشا. از برادوی شرقی به ماشا زنگ زده بود و گفته بود سروکله خویشاوندی دور از تسبوی کیف پیدا شده. خنده دار این است که به این خویشاوند اسمی هم داده بود. فیول لمبرگر. او را به عنوان یک مرد شصت ساله مبلغ مذهبی معرفی کرده بود. ماشا پرسیده بود: «مطمئنم او را واکاچوفر دوست دختر قبلی سی ساله ات نیست.» هرمان جواب داده بود: «اگر خواستی او را با تو آشنا می کنم.»

حالا هرمان جلوی داروخانه ایستاد تا به یادویگا زنگی بزند. همه باجه های تلفن مشغول بودند و او باید منتظر می شد. چیزی که برایش وحشتناک بود خود ماجرا نبود بلکه این که در تمامی این تصورات و خیال پردازی های او امکان زنده بودن تامارا وجود نداشت. شاید حالا دیگر بچه های او زنده باشند. نوار زندگی اش به عقب بچرخد و همه چیزی که پیش از این بود دوباره جان بگیرد. این جواری که نیروهای ناشناخته دارند با او بازی می کنند بدون شک باز چیزهایی برایش دارند. مگر آن ها هیتلر و استالین را به وجود نیاورده بودند؟ نباید در نبوغ آن ها شک کرد.

ده دقیقه گذشت و هنوز هر پنج باجهٔ تلفن مشغول بود. مردی چنان با حرکت دست حرف می زد گویی شخص آن طرف سیم او را می بیند. دومی لب هایش را بدون وقفه در یک گفتگوی یک نفره بازویسته می کرد. سومی برای جور کردن وضعیتی که بتواند مکالمه را طولانی تر کند سیگار می کشید. دختری خنده کنان چشم دوخته بود به لاک ناخن های دست چپ انگار مکالمهٔ آن ها دربارهٔ شکل و رنگ آن ها بود. هر کدام از صحبت کنندگان آشکارا در وضعیتی بودند که نیاز به توضیح، معذرت، ترفند داشت. چهره شان نشان از فریب کاری، کنجکاوی و اضطراب داشت.

آخر سر باجه ای خالی شد و هرمان رفت توی آن. بو و گرمای مردی را که پیش از او در آن بود احساس کرد. شماره را گرفت و یادویگا بلافاصله انگار کنار تلفن ایستاده باشد جواب داد.

«یادویگای عزیزم. منم.»

«سلام.»

«حالت خوبه؟»

«از کجا زنگ می زنی؟»

«از بالتیمور.»

یادویگا لحظه ای سکوت کرد: «اون کجاست؟ به هر حال فرقی نمی کند.»

«چند صد مایلی از نیویورک دور است. صدای من واضح است؟»

«آره خیلی خوبه.»

«دارم تلاش می کنم کتاب ها را بفروشم.»

«خریدار دارد؟»

«خیلی به سختی اما بالاخره می خرند. این ها کسانی هستند که اجاره خانه ما از

جیبشان در می آید. روز تو چطور گذشت؟»

«رخت ها را شستم. اینجا همه چیز فوراً سیاه می شود.» یادویگا نمی دانست

که همیشه همین حرف را می زدند. «ماشین رختشوی های اینجا لباس ها را

پاره پوره می کنند.»

«پرنده‌ها حالشان چطور است؟»

«دارند می‌خوانند. همه روز را با هم هستند. همدیگر را می‌بوسند.»

«چه موجودات خوش‌شانسی. امروز را در بالتیمور می‌مانم. فردا می‌روم به واشنگتن که خیلی دورتر از اینجا است. اما از آنجا به تو تلفن می‌زنم. برای تلفن دوری مسافت فرقی نمی‌کند. برق صدا را با سرعت صد و هشتاد مایل در ثانیه منتقل می‌کند.»

هرمان خودش نمی‌دانت که چرا دارد این اطلاعات را به او می‌دهد. شاید می‌خواست نوعی به او بفهماند که چه مسافت دوری از او قرار دارد تا او انتظار نداشته باشد هرمان به این زودی‌ها برگردد. صدای چهچهه پرنده‌گان شنیده می‌شد. پرسید:

«کسی به دیدنت نیامده. منظورم همسایه‌هاست.»

«نه ولی یک بار زنگ در را زدند. در را باز کردم اما زنجیر را گذاشتم بسته بماند. مردی با دستگاهی که می‌توانست گرد و خاک را بمکد ایستاده بود و می‌خواست نشان بدهد دستگاه چطوری کار می‌کند اما من گفتم نمی‌توانم کسی را به داخل خانه راه بدهم.»

«خوب کاری کردی. شاید فروشنده جاروبرقی بود شاید هم دزد و قاتل.»
«نگذاشتم بیاید تو.»

«امشب را می‌خواهی چکار کنی؟»

«ظرف‌ها را می‌شویم. پیراهن‌هایت هم اتو لازم دارند.»

«حالا نمی‌خواهد اتویشان کنی.»

«کی می‌خواهی زنگ بزنی؟»

«فردا.»

«شام را کجا می‌خوری؟»

«فیلادلفیا، منظورم بالتیمور است که پراز رستوران است.»

«گوشت نخور. معده‌ات را داغون می‌کنی.»

«همین جوریش هم همه چیز داغون است.»

«زود بخواب.»

«باشه. دوستت دارم.»

«کی می آیی خانه؟»

«قبل از پس فردا نمی توانم.»

«زود بیا. بدون تو خیلی تنهام.»

«من هم دلم برایت تنگ شده. برایت سوغاتی می آورم.»

هرمان گوشی را گذاشت.

«چه روح پاکی. چطور چنین موجودی می تواند در این زمانه فاسد زنده

بماند؟ این راز است مگر این که آدم به تناسخ روح معتقد باشد.»

هرمان یاد حرف ماشا افتاد که می گفت یادویگا ممکن است معشوقی داشته

باشد. او پیش خود عصبانی شد. «امکان ندارد. او خود حقیقت است.» اما با این

احوال به خود اجازه داد در تصوراتش مردی لهستانی را تجسم کند که هنگامی که

یادویگا داشت با او صحبت می کرد کنارش ایستاده. لهستانی همان حقه‌هایی را

سوار می کرد که برای هرمان آشنا بود. «خوب آدم فقط می تواند در باره یک چیز

شک نداشته باشد. مرگ، هرمان درباره خاخام لمپرت هم فکر کرد. اگر مقاله را

امروز به دستش نرساند برای همیشه اخراج خواهد شد. در برونکس و بروکلین

باز وقت اجاره‌ها رسیده بود. «باید فرار کنم. دیگر خارج از تحملم است. کلکم

کنده است.»

وقتی به ایستگاه رسید از پله‌ها پایین رفت تا سوار مترو شود. چه گرما و

رطوبتی. سیاه‌های جوان به سرعت این‌ور و آن‌ور می‌دویدند و بیشتر با لحن

آفریقایی تالحن نیویورکی همدیگر را صدا می‌زدند. زنان که زیر بغل لباسشان

خیس عرق بود همدیگر را با کیف و بسته‌های در دست هل می‌دادند و

چشمانشان برقی از خشم داشت. هرمان به جستجوی دستمال دستش را در جیب

شلوارش کرد اما دستمال خیس بود. در سکو جمعیت فشرده‌ای به انتظار ایستاده

بودند و همدیگر را فشار می‌دادند. قطار با سوت دلخراشی وارد ایستگاه شد

انگار می‌خواهد از مقابل سکو پرواز کند. واگن‌ها پر بود. جمعیت روی سکو

پیش از آنکه مسافران پیاده شوند به درواگن‌ها هجوم آورند. نیرویی مقاومت‌ناپذیر هرمان را به درون واگن راند. باسن‌ها، بازوها و سینه‌ها به او فشار می‌آورد. حداقل اینجا تصور اراده آزاد از بین رفته بود. اینجا آدم مثل قلوه‌سنگ یا مثل شهاب سرگردان در فضا این‌ور و آن‌ور پرت می‌شد. هرمان در فشردگی جمعیت زندانی شده بود و حسرت مردی بلندقد و صدو هشتاد و چند سانتیمتری را می‌کرد که داشت از تهویه خنک قطار تنفس می‌کرد. این گرما حتی در تابستان توی انبار گاه هم نبود. شاید وضعیت یهودیانی که در واگن‌ها تپانده بودند و به طرف کوره‌های آدم‌سوزی می‌بردند، مثل همین بود. هرمان چشمانش را بست. چکار باید بکند؟ از کجا آغاز کند؟ تاما را مطمئناً بدون پول آمده بود اگر این واقعیت را نگوید که شوهر دارد می‌تواند حمایتی از طرف کمیته مشترک توزیع داشته باشد اما تاما را گفته بود که قصد ندارد سر نیکوکاران آمریکایی را کلاه بگذارد. و حالا او دوزنه بود با یک معشوقه. اگر این را می‌فهمیدند دستگیرش می‌کردند و به لهستان می‌فرستادندش.

«باید یک وکیل ببینم. باید همین الان بروم پیش یک وکیل!» ولی چطوری می‌توانست این وضعیت را توضیح بدهد. وکلای آمریکایی برای همه چیز راه حل ساده‌ای داشتند. «کدام یک را دوست داری؟ دیگری را طلاق بده. رابطات را با معشوقه‌ات حفظ کن. کاری درست و حسابی بگیر و پیش یک روانپزشک برو.» هرمان به نظر آورد که قاضی او را محکوم کرده است و انگشت اشاره را به طرف او گرفته و می‌گوید: «تو از مهمان‌نوازی آمریکا سوءاستفاده کرده‌ای.» او به خود قبولاند: «می‌خواهم هر سه تا را داشته باشم. تاما را زیباتر و آرام‌تر و جالب‌تر شده است. او از جهنمی حتی بدتر از آن‌چه ما شا داشت خلاص شده است. طلاق دادن او یعنی راندن او به طرف مردان دیگر. و اما درباره عشق، این متخصصین آن را چنان به کار می‌برند گویی تعریفی مشخص برای آن دارند در حالی که چنین تعریفی را هنوز کسی معین نکرده است.»

۲

وقتی هرمان وارد خانه شد ماشا از سر کار برگشته بود. سر حال بود. سیگار را از لبانش جدا کرد و او را بوسید. از آشپزخانه صدای فیس فیس پختن شنید. بوی گوشت سرخ کرده، سیر، بورش و سیب زمینی تازه به مشامش خورد. صدای شیفراپوا را شنید.

این خانه همیشه اشتهای او را تحریک می کرد. مادر و دختر مدام در حال پختن، سرخ کردن، دیگ بار گذاشتن، تابه روی چراغ نهادن، نمک به غذا ریختن و رشته اضافه کردن بودند. این کارها او را یاد خانه پدر و مادرش در تسیوکیف می انداخت. در سبت، شیفراپوا و ماشا کولنت^۱ می پختند. شاید به خاطر این که او با یک غیریهودی زندگی می کرد ماشا سعی می کرد حتماً شمع روشن کند. گیلای مقدس را جلادهد و سفره را طبق اصول و قوانین مذهبی پهن کند. شیفراپوا مسئله شرعی درباره غذا از هرمان می پرسید. یک بار به طور تصادفی فاشق شیر را با چنگال گوشت با هم شسته بود، پیه شمع روی سینی چکیده بود، مرغ کیسه صفرا نداشت. جواب هرمان برای این سؤال آخر این بود «جگر را بچش بین تلخ است؟»

«آره تلخ است.»

«اگر تلخ باشد پس حلال است.»

هرمان داشت غذا می خورد که ماشا از او درباره فامیلی که با او تماس گرفته بود پرسید. غذا کم مانده بود بهرد گلوی هرمان. اسمی را که پشت تلفن اختراع کرده بود به یاد نداشت. به هر صورت شروع کرد به حرف زدن. به چنین صحبت های فی البداهه عادت داشت.

«آره. در واقع نمی دانستم اصلاً این فامیل من زنده است.»

«مرد است یا زن؟»

۱. Cholent نوعی آبگوشت

«گفتم که مرد است.»

«تو از این حرف‌ها زیاد می‌زنی. خوب حالا این آدم کیه، اهل کجاست؟»

اسمی را که اختراع کرده بود به یاد آورد. «فیول لمبرگر.»

«چه نسبتی با تو دارد؟»

«از طرف مادری فامیل هستیم.»

«چطور؟»

«پسر دایی ام است.»

«فامیل مادرت لمبرگر بود؟ مثل اینکه قبلاً چیز دیگری گفته بودی.»

«اشتباه می‌کنی.»

«پشت تلفن گفتمی ۶۰ سالش است. چطور پسردایی به این سن می‌توانی داشته باشی؟»

«مادرم کوچک‌ترین بچه خانواده بود و با داییم بیست سال فاصله سنی داشت.»

«اسم دایی ات چه بود؟»

«ترویه.»

«مادرت وقتی مرد چند سالش بود؟»

«پنجاه و یک.»

«همه ماجرا به نظرم کلک است. طرف حتماً یک دوست دختر قدیمی است.

دلش برایت تنگ شده. آگهی در روزنامه گذاشته. چرا آگهی را پاره کردی؟»

می‌ترسیدی من شماره تلفن او را ببینم؟ خوب من رفتم روزنامه را خریدم. همین

الان تلفن می‌زنم و قضیه را کشف می‌کنم. این دفعه بدجوری خودت را گیر

انداختی.» ماشا وقتی این حرف‌ها را می‌زد نفرت و در عین حال رضایت

چهره‌اش را پوشانده بود. هرمان بشقابش را از خود دور کرد.

«چرا همین الان تلفن نمی‌کنی. این بازجویی مسخره را تمامش کن. پاشو

شماره را بگیر. از دست این اتهام‌های زشت تو ذله شده‌ام!»

لحن ماشا عوض شد. «هروقت دلم خواست زنگ می‌زنم. سیب زمینی را سرد

نکن. بخور.»

«اگر اینقدر به من بی‌اعتمادی کل رابطه ما بیهوده است.»
 «بیهوده که هست. حالا سیب زمینی را بخور. اگر پسر دایی است چرا گفتی
 فامیل دور؟»

«برای من همه فامیل دور هستند.»
 «تو زنت را داری، مرا هم داری و حالا سروکله جنده‌ای از اروپا پیدا شده و تو
 مرا قال می‌گذاری او را ببینی. جنده‌ای که حتماً سفلیس هم دارد.»
 شیفراپو به طرف میز آمد. «چرا نمی‌گذاری غذایش را بخورد؟»
 ماشا با لحن تهدید آلود گفت: «مامان تو دخالت نکن!»
 «من دخالت نمی‌کنم. حرف‌های من برای تو یک ذره هم ارزش ندارد؟ وقتی
 کسی غذای خود را سرزنش‌های مزاحمش نشو. یادم می‌آید یک بار لقمه پرید
 گلولی یک نفر و پناه بر خدا، مرد.»

«تو که برای همه چیز یک داستان داری! این آدم دروغ‌گوست. حقه باز است.
 او آنقدر احمق است که حتی نمی‌تواند درست و حسابی دروغ سرهم کند.»
 ماشا این‌ها را هم به مادر و هم به هرمان می‌گفت. هرمان سیب زمینی کوچکی
 را با چنگال بلند کرد. گرد بود و خیس از کره که رویش جعفری پاشیده بودند.
 می‌خواست آن را بگذارد دهانش اما ایستاد. زنش را پیدا کرده بود و معشوقه‌اش
 را از دست داده بود. این شوخی سرنوشت بود؟ با وجود این که تمامی جزئیات
 آن چه را که دربارۀ فامیلش به ماشا می‌گفت به دقت تمرین کرده بود اما حافظه‌اش
 خوب عمل نکرده بود. سیب زمینی کوچک و تازه را با گوشه فاشی دو نیمه کرد.
 «باید حقیقت را به او بگوییم؟» جوابی برای این پرسش از خود نیافت. چقدر
 عجیب بود که علیرغم این فشارها هرمان احساس آرامش می‌کرد. مثل تسلیم
 جنایکاری که با دست خونین دستگیر شده و جزای اجتناب‌ناپذیر را قبول
 کرده است.

هرمان گفت: «چرا تلفن نمی‌کنی؟»
 «بخور. الان پیراشکی می‌آورم.»
 سیب زمینی‌ها را خورد. هر لقمه به او انرژی بیشتری می‌داد. نهار نخورده بود

و احساس می کرد وقایع آن روز رمق در تنش باقی نگذاشته است. احساس می کرد مثل زندانی محکوم به اعدامی است که آخرین وعده غذایش را می خورد. ماشا به زودی حقیقت را می فهمید. خاخام لمپرت حتماً اخراجش می کرد. فقط دو دلار در جیب داشت. نمی توانست تقاضای حقوق بیکاری از دولت بکند. ممکن بود زندگی دوگانه اش بر ملا شود. چه نوع شغلی می توانست پیدا کند. حتی ناتوان از یافتن شغلی مثل ظرفشویی بود.

ماشایک ظرف فرنی و کمپوت سیب با چایی برایش آورد. قرار گذاشته بود بعد از غذا روی نوشته خاخام کار کند اما معده اش پر بود. وقتی از مادر و دختر به خاطر غذا تشکر کرد شبفراپوا گفت:

«چرا از ما تشکر می کنی از خدا تشکر کن.»

و یک کاسه پر آب آورد تا هرمان انگشتانش را در آن بشوید و یک عرقچین هم به او داد تا او دعای پس از غذا را بخواند. هرمان اولین سطر دعا را زیر لب زمزمه کرد و رفت به اتاق خودش. ماشا سینک را پر آب کرد تا ظرف ها را بشوید. بیرون هوا هنوز روشن بود. هرمان احساس کرد صدای خواندن پرندگانی را در درخت پشت حیاط می شنود. اما این صدای گنجشکانی که معمولاً میان شاخه ها می خوانند نبود. هرمان در بازی خیال پرورانه اش تصور کرد آن ها ارواح پرندگانی از عصر دیگر هستند، پیش از کریستف کلمب، از یک دوران ماقبل تاریخ که زنده شده اند و نغمه سر می دهند. شب ها در اتاقش گاه سوسک های چنان بزرگی می دید که باورش نمی شد محصول این آب و هوا و یا عصر حاضر باشند. آن روز در نظر هرمان درازتر از تمامی روزهای تابستان که در عمرش دیده بود به نظر می رسید. یاد این گفته دیوید هیوم افتاد که هیچ دلیل منطقی وجود ندارد که خورشید روز دیگر طلوع کند. در این صورت هیچ تضمینی هم نبود که امروز خورشید غروب کند.

هوا داغ بود. اغلب فکر می کرد چرا این اتاق از گرما آتش نمی گیرد؟ در شب هایی که کش می آمدند تصور می کرد شعله ها از سقف، دیوارها، رختخواب ها و کتاب ها و نوشته ها بیرون می زنند. روی تخت دراز کشیده بود و

داشت چرت می زد. تامارا از او آدرس و شماره تلفن خواسته بود ولی او گفته بود فردا عصر خودش زنگ می زند. همه در پی چه هستند؟ این که چند لحظه ای تنهایی و اجتناب ناپذیری مرگ را فراموش کنند. او فقیر بود و بی ارزش اما باز کسانی بودند که به او وابسته بودند. اما این ماشا بود که به همه چیز معنی می داد. اگر او ترکش می کرد یادویگا و تامارا چیزی نبودند جز باری بردوش.

به خواب رفت. وقتی بیدار شد دیگر شب بود. در اتاق دیگر ماشا داشت با تلفن صحبت می کرد. آیا دارد با خاخام آبراهام نیسن حرف می زند؟ با تامارا؟ هرمان گوش خواباند که چیزی بشنود. نه او داشت با یکی از صندوق دارهای کافی شاپ حرف می زد. پس از چند دقیقه آمد توی اتاق.

«خوابی؟»

«نه. الان بیدار شدم.»

«سرت که به بالش می رسد می خوابی. حتماً وجدان پاکی داری.»

«کسی را نکشته ام.»

«می شود کسی را بدون چاقو هم کشت.» بعد لحنش را عوض کرد. «هرمان

می توانم الان مرخصی بگیرم.»

«از کی؟»

«می توانیم یکشنبه صبح راه بیفتیم.»

هرمان لحظه ای سکوت کرد. «تمامی پول تو جیم دودلار و چند سنت است.»

«مگر قرار نبود از خاخام چکات را بگیری؟»

«زیاد مطمئن نیستم.»

«می خواهی با این غربتی ات بمانی — یا شاید یکی دیگر. همه سال را قول

دادی مرا ببری تعطیلات اما آخرین دقیقه تصمیمت را عوض می کنی. نباید این را

بگویم اما لئون تور شینر در مقایسه با تو آدم صادقی بود. او هم دروغ می گفت

اما اغلبشان لاف های بی ضرر بود و تصورات بچگانه. آن آگهی را خودت گذاشتی

تو روزنامه؟ تعجب نمی کنم. فقط کافی است زنگ بزنم. بزودی سر از حقه های

تو درمی آورم.»

«چند سنت بیشتر نمی شود زنگ بزن و حقیقت را کشف کن.»

«رفتی چه کسی را ببینی؟»

«زن مرده ام. تا ما را را. از گور برخاسته. ناخن هایش را لاک زده و آمده نیویورک.»

«آره جان خودت! کارت با خاخام به کجا کشید؟»

«از کارم عقب افتاده ام.»

«عمداً این کار را کرده ای که با من به مسافرت نروی، احتیاجی به تو ندارم. یکشنبه صبح چمدانم را می بندم و می روم تا هر جا که دلم بخواند. اگر چند روزی از این شهر نتوانم بیرون بروم دیوانه می شوم. هیچ وقت آنقدر خسته نشده بودم حتی در اردوگاه.»

«چرا دراز نمی کنی؟»

«از پیشنهادات ممنون. فایده ای ندارد. تا دراز می کشم تمام وحشت ها و تحقیرها به یادم می افتد. اگر هم خواب بروم بلافاصله آن ها از گذشته می آیند سراغم. می گیرند کتکم می زنند و دنبالم می کنند. دوان دوان از هر طرف می آیند مثل گله سگ ها به دنبال خرگوشی. کسی تا حال از کابوس مرده؟ صبر کن بروم سیگار بیاورم.»

ماشای اتاق بیرون رفت. هرمان بلند شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. آسمان رنگی پریده و گرفته داشت. درخت پایین پنجره بی حرکت بود. هوا بوی باتلاق و مناطق حاره ای داشت. زمین از غرب به سوی شرق می چرخید. کاری که از زمان های غیر قابل یادآوری می کرد. خورشید جایی با سیاره های دور و برش می چرخید. راه شیری بر محور خود می گردید. در میان این همه نکاپوی کیهانی، هرمان ایستاده بود با مشتی از واقعیات با مشکلات کوچک و احمقانه اش. یک رشته طناب یا دوسه قطره سم کافی است همه این مشکلات با خود او پایان گیرند. فکر کرد پس چرا تلفن نمی زند؟ منتظر چیست؟ شاید از حقیقت می ترسد.

ماشای سیگاری به لب برگشت. «اگر بخواهی بیایی خرجت را می دهم.»

«پول داری؟»

«از اتحادیه قرض می گیرم.»

«می دانی که استحقاقش را ندارم.»

«نه. نداری اما می گویند اگر احتیاج به دزد داری باید از طناب دار نجاتش

دهی.»

۳

هرمان تصمیم گرفت جمعه و شنبه و یکشنبه را در بروکلین با یادویگا بگذارند و دوشنبه با ماشا برود به تعطیلات.

متن خاخام را تمام کرده بود و تحویل داده بود. قول داده بود دیگر در کارش تأخیری نداشته باشد. از خوش شانسی اش سر خاخام چنان شلوغ بود که یادش نمی ماند تهدیدهایش را عملی کند. خاخام متن را برداشت و بلافاصله پول را به هرمان پرداخت کرد. دو تلفن روی میز خاخام پشت سر هم زنگ می زدند. آن روز باید می رفت دیترویت برای سخنرانی. وقتی هرمان می خواست از اتاق او بیرون بیاید خاخام سری تکان داد. به نظر می رسید می خواهد بگوید: «فکر نکن خیلی زرنگی. خوب می شناسمت.» دستش را که به طرف هرمان دراز کرد دو انگشتش را به جای همه آن به او داد. وقتی هرمان به دم در رسید، خانم رگال منشی خاخام پرسید: «شماره تلفن چی شد؟»

«آدرس را دادم به خاخام.» و در را پشت سرش بست. هر وقت هرمان از خاخام چک می گرفت برایش مثل معجزه بود. بلافاصله آن را در بانکی که خاخام در آن شناخته شده بود نقد می کرد. او شخصاً کاری با چک نداشت. همیشه پول نقد با خود حمل می کرد. با وجود این که از جیب برها می ترسید، پول را در جیب پشت شلوارش می گذاشت. روز جمعه بود و ساعت روی دیوار بانک یازده و ربع را نشان می داد. خاخام دفتری در خیابان پنجاه و هفت غربی داشت که شعبه بانک هم در آن خیابان بود.

هرمان به طرف برادوی به راه افتاد. باید به تامارا زنگ می زد؟ با توجه به لحنی که ماشا از کافه تریا با او صحبت کرده بود شکی نبود به خاخام آبراهام نیسن

یاروسلاور تلفن کرده است. حالا دیگر می دانست تانارا واقعاً زنده است. «این دفعه دیگر از این مهلکه با استخوان های شکسته بیرون می آیم.» هرمان متوجه شد که دارد جمله ای را که پدرش بارها تکرار می کرد زیر لب می گوید. به فروشگاهی رفت تا به خاخام آبراهام تلفن کند. پس از چند ثانیه صدای هاداس را شنید.

«بفرمایید.»

«من هرمان برودر شوهر تانارا هستم.»

«الان صدایش می زنم.»

نمی دانست چقدر منتظر ماند. یک دقیقه، دو دقیقه، پنج دقیقه. این که تانارا بلافاصله پشت تلفن نیامده است تنها به این علت می توانست باشد که ماشا زنگ زده است. آخر سر صدای تانارا را شنید. صدایش نسبت به دیروز تفاوت کرده بود. خیلی بلند صحبت می کرد. «هرمان تویی؟»

«آره خودم هستم. هنوز چیزی را که اتفاق افتاده است باور نمی کنم.»

«واقعاً اتفاق افتاده است. دارم از پنجره بیرون را تماشا می کنم. خیابانی را می بینم در نیویورک پر از یهودی. خدا حفظشان کند. حتی دارم صدای خوردن کردن ماهی را می شنوم.»

«تو در محله یهودی نشین هستی.»

«در استکهلم هم یهودی بود. یهودی های خوب اما اینجا تا حدی مثل

نالنچیف است.»

«آره. یک جورهایی شبیه آنجاست. راستی کسی زنگ نزده است؟»

تانارا بلافاصله جواب نداد. پس از مکثی گفت: «چه کسی باید تلفن می زد؟ من هیچ کس را در نیویورک نمی شناسم. به چند نفر از این چیزها... اسمشان چیست؟ از کمیته پناهندگان زنگ زدند. عمویم باید کار بعضی هایشان را راه می انداخت ولی...»

«در باره اجاره آپارتمان هنوز چیزی نپرسیدی؟»

«از که باید بپرسم؟ روز دوشنبه سری به سازمان می زنم. شاید بتوانند راهی

پیش پایم بگذارند. قول دادی دیشب تلفن بزنی.»

«قول‌های من یک پاپاسی نمی‌ارزند.»

«خیلی عجیب است. در روسیه اوضاع خیلی بد بود اما حداقل همه کنار هم بودیم. در اردوگاه یا در جنگل همیشه یک گروه زندانی با هم بودیم. در استکهلم هم همه با هم بودیم. اینجا برای اولین بار تنها هستم. از پنجره که بیرون را نگاه می‌کنم احساس می‌کنم مال اینجا نیستم. تو می‌توانی الان بیایی پیشم؟ عمو رفته بیرون. زن عمو هم دارد برای خرید بیرون می‌رود. می‌توانیم یک گپی بزنیم.»

«بسیار خوب. می‌آیم.»

«آره بیا. هرچه نباشد بالاخره ما زمانی نسبتی با هم داشتیم.» تامارا این را گفت و گوشی را گذاشت.

یک تاکسی داشت نزدیک می‌شد. هرمان رفت کنار خیابان. درآمد او به زور کفاف نان روزانه‌اش را می‌داد ولی باید الان عجله می‌کرد تا یادویگا را بیشتر از این تنها نگذارد. توی تاکسی نشست و غوغای درونش به صورت خنده منفجر شد. بله. تامارا اینجا است و این اصلاً توهم نیست.

تاکسی ایستاد و هرمان کرایه را پرداخت و انعامی به راننده داد. زنگ در را زد و تامارا در را باز کرد. اولین چیزی که متوجه شد این بود که تامارا لاک‌هایش را پاک کرده است. پیراهن متفاوتی به رنگ تیره به تن داشت و موهایش نسبتاً نامرتب بود. او حتی متوجه چند تار سفید در موهای او شد. تامارا در دیدار قبلی احساس کرده بود که هرمان از پوشش و آرایش او به سبک آمریکایی‌ها چندنان خوشش نیامده است. این است که ظاهر دنیای قبلی را انتخاب کرده بود. حالا پیرتر نشان می‌داد. هرمان متوجه چین دور چشمانش شده بود. تامارا گفت:

«زن عمو همین الان رفت بیرون.»

هرمان در دیدار اول تامارا را نبوسیده بود. حرکتی به منظور این کار کرد اما او کنار رفت.

«الان چایی درست می‌کنم.»

«چای؟ من همین الان ناهار خورده‌ام.»

«فکر می‌کنم این حق را می‌توانم داشته باشم که تو را به یک چای دعوت کنم.»

این را با عشوه گری خاص نالنجیف ادا کرد.

هرمان به دنبال او به اتاق نشیمن رفت. کتری در آشپزخانه سوت زد و تاما را رفت تا چای دم کند. به زودی با یک سینی چای، لیمو و یک بشقاب شیرینی که قطعاً دست پخت شیوا هاداس بود برگشت. شیرینی ها یک شکل نبودند اما پیچ و تابى مانند کیک های دست پخت تسیوکیف را داشتند. بوی دارچین و بادام می دادند. هرمان تکه ای از یک شیرینی را گاز زد. استکان چایی اش لبالب بود و بسیار داغ و توی آن قاشقی نقره ای و جلاخورده بود. به طرز غریبی تمام ویژگی های گذشته لهستانی - یهودی با جزئیاتش در اینجا زنده شده بود. تاما را پشت میز جا گرفت. نه خیلی نزدیک به هرمان و نه خیلی دور از او. فاصله ای که معمولاً زنی با مردی که شوهرش نیست ولی آشنایی قبلی دارد، حفظ می کند. گفت: «به تو که نگاه می کنم باورم نمی شود خودت هستی. به خودم اجازه نمی دهم چیزی را باور کنم. از وقتی که آمده ام اینجا دیگر چیزی برایم قطعیت ندارد.»

«از چه نظر؟»

«تقریباً یادم رفته است آنجا چطور بود. شاید باورت نشود هرمان، شب ها که دراز می کشم و فکر می کنم یادم نمی آید ما چطور باهم آشنا شدیم و به هم نزدیک شدیم. دعوایمان یادم است اما نمی دانم چرا دعوا می کردیم. انگار همه آن روزها را مثل پوست پیازی کنده و دور انداخته اند. دارد از یادم می رود در روسیه چه بر سرم آمد. حتی در این اواخر در سوئد که نمی دانم چرا ما را این ور و آن ور می بردند. یک سری کاغذ به ما می دادند بعد از ما می گرفتند. خدا می داند در این چند صد دفعه اسمم را نوشتم و امضاء کردم! چرا این همه امضاء می خواستند؟ و همه امضاها را هم با نام پس از ازدواجم می خواستند. برودر.»

«مادو تا که هیچ وقت نمی توانیم بیگانه باشیم.»

«اعتقاد واقعی به این که می گویی نداری. تو فوراً خودت را با کلفت مادرت راحت کردی. اما بچه های من - بچه های تو - هنوز می آیند سراغ من. ولش کنیم! تو بگو زندگی ات چطور است؟ حداقل زن خوبی برایت هست؟ با من که بودی هزاران شکایت از من داشتی.»

«چه انتظاری می توانم از او داشته باشم. او دقیقاً کارهایی را می کند که قبلاً در خانه مان انجام می داد.»

«هرمان می توانی همه چیز را به من بگویی. اولاً یک زمانی ما با هم بودیم. در ثانی گفتم که دیگر خودم را بخشی از این دنیا نمی دانم. شاید حتی بتوانم کمک کنم.»

«چطور؟ وقتی مردی سنال ها در انباری پنهان می شود دیگر خودش را جزئی از جامعه نمی داند. واقعیت این است که من هنوز هم در همین آمریکا توی انباری پنهان شده ام. آن روز خودت این را گفتی.»

«خب. دو آدم مرده دیگر اسراری ندارند که از همدیگر پنهان کنند. تا اینجا هرکاری کردی تمام شده است. چرا الان نمی روی دنبال یک شغل آبرومند؟ نوشتن برای خاخام که نشد شغل.»

«چه کار دیگری می توانم بکنم. برای هرکاری باید وارد اتحادیه ای شوم. اینجا اسمش را گذاشته اند اتحادیه کارگری. خیلی سخت است واردش شوی. علاوه بر آن...»

«بچه هایت مرده اند. چرا از او بچه دار نمی شوی؟»

«شاید تو هنوز بتوانی بچه دار شوی.»

«برای چه؟ که ضدیهودی ها یکی دیگر برای سوزاندن داشته باشند؟ اینجا به طور وحشتناکی خالی است. زنی را دیدم که او هم در اردوگاه بود. شوهری جدید دارد و چند بچه جدید. خیلی ها از صفر شروع کرده اند. عمویم مدام به من نق می زند که با تو حرف بزنم و تکلیفم را روشن کنم. آدم های خوبی هستند اما به کم بیش از اندازه رک گو هستند. آن ها می گویند تو باید آن دیگری را طلاق دهی اگر نه باید مرا طلاق دهی. یک جووری به من فهماند که می خواهد ارثیه ای برایم بگذارد. آن ها برای همه چیز یک جواب دارند. خواست خدا این است. و چون به آن اعتقاد دارند از همه مصیبت ها جان سالم بدر می برند.»

«نمی توانم طلاق یهودی از یادویگا بگیرم چون عقد یهودی نکرده ام.»

«حالا یگو ببینم به او وفادار مانده ای یا شش تای دیگر هم داری؟»

هرمان مکشی کرد. «می خواهی همه چیز را اعتراف کنم؟»
«بدم نمی آید حقیقت را بدانم.»

«حقیقت این است که معشوقه‌ای دارم.»

لبخندی گذرا روی لب‌های تامارا نشست. «فکرش را می‌کردم. تو چیزی نداری با زنت درباره‌اش صحبت کنی. او مثل کفش پای راست است در پای چپ. حالا این معشوقه‌ات کی هست؟»
«یکی از آن‌ها. از اردوگاه.»

«چرا به جای این دهاتی با او ازدواج نکردی؟»

«او شوهر دارد. با هم زندگی نمی‌کنند. اما شوهره و لش نمی‌کند. نمی‌خواهد طلاقش دهد.»

«که این طور؟ اصلاً عوض نشده‌ای. خوب حالا بگو بینم واقعیت را داری به من می‌گویی یا هنوز چیزی پنهان می‌کنی؟»
«هیچ چیز را پنهان نمی‌کنم.»

«برای من فرقی نمی‌کند تو یک، دو یا دوجین داشته باشی. اگر تو به من که جوان تر بودم و زشت هم نبودم نتوانستی وفادار بمانی چطور می‌توانی به یک دهاتی که قیافه‌ای هم ندارد وفادار باشی. حالا این معشوقه‌ات شرایط تو را قبول دارد؟»
«چاره‌ای ندارد. شوهرش طلاقش نمی‌دهد و خودش هم که عاشق من است.»
«تو چی؟ دوستش داری؟»

«بدون او نمی‌توانم زندگی کنم.»

«به به. جالبه این چیزها را از تو می‌شنوم! خوشگله؟ باهوشه؟ جذابه؟»
«هر سه.»

«چه کار می‌کنی با این دو؟ از این یکی در می‌روی و می‌روی سراغ دیگری؟»
«یک جوری جمع و جورش می‌کنم.»

«تو سر سوزنی عوض نشده‌ای. اصلاً من هم اگر آن بلاهایی را که بر سر بچه‌هایم آوردند ندیده بودم شاید اینقدر عوض نمی‌شدم. همه سعی می‌کردند دلداری‌ام بدهند و بگویند گذشت زمان دردهایم را التیام می‌دهد اما برعکس شد.»

هرچه از آن دور می شوم زخم بیشتر زق زق می کند.

باید اتاقی در جایی بگیرم هرمان. دیگر نمی توانم با کسی زندگی کنم. برای زندانیان دیگر آسان بود وقتی نمی خواستم به نصیحت هایشان گوش دهم از آن ها می خواستم بروند سراغ یکی دیگر. ولی این کار را با عمویم نمی توانم بکنم. او برای من مثل یک پدر است. احتیاجی به طلاق ندارم. من هرگز با کسی زندگی نخواهم کرد مگر این که البته تو بخواهی طلاقم دهی...»

«نه تامارا. من هم طلاق نمی خواهم. کسی دیگری نمی تواند جای احساسی را که با تو دارم پر کند.»

«چه احساسی؟ تو دیگران را فریب داده ای. خوب این را نمی توانم عوض کنم. اما تو داری خودت را فریب می دهی. نمی خواهم برایت موعظه کنم اما از این افتضاح هیچ چیز خوبی در نمی آید. وقتی داشتم به تو نگاه می کردم فکر کردم درست مثل حیوانی شده ای در محاصره شکارچیان که نمی تواند فرار کند. این معشوقه تو چه جور آدمی است؟»

«کمی دیوانه اما بسیار جالب.»

«بچه دارد؟»

«نه او هم نمی خواهد بچه دار شود.»

«دروغ می گویی هرمان. اگر زنی مردی را دوست داشته باشد دلش می خواهد از او بچه دار شود. می خواهد زن او شود و نگذارد او دنبال زن دیگری برود. چرا با شوهرش ساخت؟»

«او آدم بسیار شیادی است. یک انگل و دربه در. به خودش لقب دکتر داده است و زنان سالخورده را فریب می دهد.»

«می بخشی ها ولی بین این بدبخت به جای او چه کسی را جایگزین کرده است. مرد دو زنه با شغل سخنرانی نویسی برای یک خاخام شیاد. چیزی درباره من به او گفته ای؟»

«هنوز نه. ولی آگهی را در روزنامه خوانده است و شک کرده. هر لحظه امکان دارد اینجا زنگ بزند و یا شاید تا حالا زده.»

«کسی زنگ نزده است. وقتی زنگ زد من چه بگویم؟ بگویم خواهرت هستم؟ همان طور که سارا درباره ابراهیم به ابوملک گفت؟»

«به او گفتم سروکله پسرداییم به اسم فیول لمبرگر پیدا شده.»

تامارا شلیک خنده سرد داد. ظاهرش یک باره عوض شد. چشمانش پر از شادی بی سابقه‌ای شد که هرمان قبلاً آن را ندیده بود و یا فراموش کرده بود. در گونه چپ او چالی درست شد. برای لحظه‌ای مثل دختر بچه‌های شیطان شد. هرمان بلند شد. او هم بلند شد.

«به این زودی می‌روی؟»

«تامارا این گناه ما نیست که دنیا تکه پاره شده.»

«من چه امیدی داشته باشم؟ چرخ پنجم گاری تو شوم؟ بگذار گذشته را خراب نکنیم. ما سال‌های زیادی با هم بودیم. با تمامی کارهایی که تو کردی آن سال‌ها هنوز شیرین‌ترین بخش زندگی من هستند.»

در پادری ایستادند و به صحبت ادامه دادند. تامارا درباره عروس یک خاخام در ژیکف گفت که زنده مانده بود و می‌خواست دوباره ازدواج کند. به عنوان یک زن مذهبی باید اول عقد مذهبی او باطل می‌شد. یک برادر شوهری هم داشت که دارای تفکر آزاد بود و جایی در آمریکا زندگی می‌کرد. «حداقل من موهبت دیدن این مقدس‌ها را داشتم. شاید این تقدیر الهی بود در جریاناتی که بر سرم آمد.» ناگهان به طرف هرمان رفت و لبان او را محکم بوسید. این کار چنان سریع اتفاق افتاد که هرمان مجال جواب به آن را پیدا نکرد. رفت جلوتر تا او را در آغوش بگیرد اما تامارا به سرعت فاصله گرفت و به او اشاره کرد که برود.

۴

جمعه در بروکلین چندان فرقی با جمعه در تسبوکیف نداشت. درست است که یادویگا هنوز دین‌اش را عوض نکرده بود اما سعی می‌کرد سنت‌های یهودی را اجرا کند. از زمانی که برای والدین هرمان کار می‌کرد مراسم یهودی را یاد گرفته بود. آرد و دارچین گرفته بود تا با آن کیک کوچک و مخصوص سبت درست کند.

اینجا در آمریکا فر مناسب برای پختن کولنت نداشت اما همسایه‌ای به او یاد داده بود با ورقه‌های آزیست بر روی شعله گاز چیزی مثل فر درست کند که غذا نسوزد و تمام شنبه گرم بماند.

یادویگا در خیابان مرید شراب و شمع برای شکرگزاری خرید. از جایی دو جاشمی برنجی گیر آورده بود. با وجود این که دعای مخصوص را بلد نبود چشمانش را می بست و درست مانند آن چه در خانه هرمان دیده بود زیر لب چیزهایی می گفت.

اما هرمان یهودی اعتنایی به سبت نداشت. او چراغ را روشن و خاموش می کرد که در واقع ممنوع بود. بعد از خوردن غذای سبت که ماهی و برنج و لوبیا و مرغ و خورشت هویج بود می نشست برای نوشتن که این هم جزو محرمات بود. وقتی یادویگا از او پرسید چرا قانون الهی را می شکنی جواب داد: «خدایی در کار نیست. شنیدی چه گفتم؟ اگر هم باشد من اعتقادی به آن ندارم.» با وجودی که دستمزدش را گرفته بود اما این جمعه بیشتر مضطرب بود. چندین بار از یادویگا پرسید آیا کسی تلفن کرده است؟ سر سفره بین وعده ماهی و سوپ خودکاری را از جیب روی سینه بیرون آورد و روی دفترچه کوچکی چیزهایی را یادداشت کرد. گاهی در شب های جمعه وقتی سرحال بود ترانه هایی را که پدرش سر میز می خواند زمزمه می کرد. ترانه هایی مثل «شالوم آلیخم» و «زنی بالیاقت».

اشعارش را برای یادویگا به لهستانی ترجمه می کرد. ترانه اول درودی بود بر فرشتگانی که یهودیان را که روز سبت از کنیسا به خانه برمی گردند همراهی می کنند. ترانه دوم درباره همسری وفادار بود که با ارزش تر از مروارید است. یک بار ترانه ای را درباره درخت سیب، دامادی عاشق و عروسی که با جواهر پوشانده شده بود برای یادویگا ترجمه کرد. این ترانه شرح نوازش هایی بود که از نظر یادویگا نمی توانست به سرودی مقدس تعلق داشته باشد. هرمان توضیح داد این شعرها را یک کابالیست^۱ معروف به شیر مقدس که پیامبر عالی جاه خود را به او نمایانده بود، گفته است.

۱. Cabalist فرد معتقد به Cabala نوعی عرفان یهودی.

وقتی او این سرودهای مذهبی را در روز سبت می‌خواند گونه‌های یادویگا سرخ می‌شد و چشمانش برق می‌زد و وجودش پراز شادی می‌گشت. اما امروز هرمان عصبی و بی‌قرار بود. یادویگا شک کرده بود که او گاهی در سفرهایش اوقاتی را با زنی می‌گذراند. خب بالاخره بعضی وقت‌ها دلش زنی می‌خواهد که بتواند این حروف ریز کتاب‌ها را بخواند. ولی واقعاً مرد‌ها می‌توانند بدانند چه چیز برایشان خوب است؟ چقدر راحت با یک کلمه، یک لبخند یا یک حرکت می‌توانند شل شوند. در طول هفته تا شب می‌رسید یادویگا قفس پرنده‌ها را می‌پوشاند اما در شب سبت می‌گذاشت آن‌ها هم تا دیروقت بیدار بمانند. ویتوس، پرنده نر، با هرمان هم‌آواز می‌شد. پرنده در نوعی خلسه چهچه می‌زد و در قفس این‌ور و آن‌ور می‌پرید. امشب هرمان نمی‌خواند و پرنده در بالای قفس داشت پرهای خود را نوک می‌زد.

یادویگا پرسید: «چیزی شده؟»

هرمان جواب داد: «نه. هیچ چیز.»

یادویگا از اتاق بیرون رفت تا رختخواب‌ها را پهن کند. هرمان از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. ماشا معمولاً جمعه شب‌ها به او تلفن می‌زد. برای این‌که مادرش را ناراحت نکند در سبت از تلفن‌خانه استفاده نمی‌کرد. به بهانه سیگار کشیدن می‌رفت بیرون و از آنجا به هرمان زنگ می‌زد. اما امروز خبری از تلفن نبود.

از لحظه‌ای که ماشا آگهی را در روزنامه خوانده بود هرمان هر لحظه انتظار رسوایی داشت. دروغی که او اختراع کرده بود خیلی واضح بود. شکی نبود که ماشا بزودی کشف می‌کرد که برگشت تامارا شوخی نبود. دیروز چندین بار با لحن سرشار از حسادت چشمک معنی‌داری زده بود و اسم پسردایی ساختگی‌اش فیول لمبرگر را بر زبان آورده بود. شکی نبود که ضربه را به تأخیر انداخته است. شاید نمی‌خواست تعطیلاتی را که قرار بود روز دوشنبه شروع کنند، حرام کند. هر قدر فکرش از طرف یادویگا راحت بود به همان اندازه از ماشا کاملاً نگران بود. ماشا هرگز این واقعیت را که او با زنی دیگر دارد زندگی می‌کند نپذیرفته بود. به طعنه می‌گفت که بالاخره برمی‌گردد به طرف لئون تورت شیر.

هرمان می‌دانست که چشم مردها به دنبال اوست. اغلب این مردها را در کافه تریا دیده بود که چطور می‌خواهند سر صحبت را با او باز کنند، از او آدرس و شماره تلفن می‌خواهند و یا کارت خودشان را پیش او می‌گذارند. کارکنان کافه تریا هم از صاحب آنجا گرفته تا ظرفشوی پورتوریکویی با ولع نگاهش می‌کردند. حتی زنان، اندام ظریف، پاهای بلند، کمر باریک و سفیدی پوست او را تحسین می‌کردند. چه نیرویی در هرمان بود که او را مجذوب می‌کرد؟ این ناکی می‌توانست ادامه داشته باشد؟ او چندین بار سعی کرده بود خود را برای روزی آماده کند که ماشا از او جدا می‌شود.

حالا ایستاده بود و چشم دوخته بود به خیابان کم‌نور و برگ‌های بی‌حرکت درختان و آسمانی که چراغ‌های جزیره کتی را منعکس می‌کرد، به مردان و زنان سالخورده‌ای که روی صندلی‌هایی که مقابل در خانه‌شان گذاشته بودند و غرق در مکالمات پایان‌ناپذیر و دراز آدم‌هایی بودند که دیگر چیزی برای امیدوار بودن ندارند.

یادویگا دست روی شانه‌اش گذاشت. «رختخواب آماده است. ملافه‌ها را نازه شسته‌ام.»

هرمان چراغ اتاق نشیمن را خاموش کرد و شمع را با نور لرزان روشن نگه داشت. یادویگا به حمام رفت. از ده خودشان مراسم زنانه‌ای را که هرگز ترکش نکرده بود با خود آورده بود. پیش از رفتن به رختخواب، دهان‌شویه می‌کرد، خودش را می‌شست، موهایش را شانه می‌زد. حتی در لپسک خودش را تمیز نگه می‌داشت. اینجا در آمریکا از رادیو لهستان همه موارد بهداشتی را یاد گرفته بود. ویتوس آخرین اعتراضش را پس از رسیدن تاریکی کرد و پرید به قفس. خودش را محکم کنار ماریانا در روی میله قرار داد تا هر دو بی‌حرکت تا طلوع آفتاب بمانند شاید برای مزه کردن آرامشی بزرگ‌تر که با مرگ، این منجی مشترک انسان و حیوان، سر خواهد رسید.

هرمان با آرامش لباس‌هایش را درآورد. در فکر تامارا بود که حالا روی کاناپه با چشمان باز دراز کشیده و به تاریکی خیره شده است. ماشا شاید در کورناپارک و

یا خیابان ترمونت ایستاده و سیگار می کشد، پسرانی از کنارش رد می شوند و برای او سوت می زنند. شاید ماشینی که دارد رد می شود می خواهد بلندش کند. شاید هم همین الان بغل دست کسی توی ماشین است.

تلفن زنگ زد و هرمان با عجله گوشی را برداشت. یکی از شمع های سبت خاموش شده بود اما شعله دیگری هنوز می لرزید. گوشی را برداشت و نجوا کرد: «ماش!»

چند لحظه سکوت و بعد ماشا گفت: «تو رختخوابی با آن غربتی؟»

«نه توی رختخواب نیستم.»

«پس کجایی؟ زیر رختخواب؟»

هرمان پرسید: «تو کجایی؟»

«برای تو چه فرق می کند من کجا هستم؟ تو الان می توانستی با من باشی. در عوض شب هایت را با یک احمق لیسکی سرمی کنی و دیگران را هم داری. پسردایی ات فیول لمبرگر جنده ای چاق و چله است از آن هایی که دوست داری، با او هم خوابیده ای؟»

«هنوز نه.»

«این زن کیه؟ بهتر است حقیقت را به من بگویی؟»

«گفتم که تامارا زنده است و اینجاست.»

«تامارا مرده و هفت کفن هم پوسانده. فیول یکی از معشوقه هایت است.»

«به روح پدرم قسم هیچ معشوقه ای در کار نیست!»

سکوتی غلیظ در آن سوی سیم برقرار شد.

ماشبا با اصرار گفت: «پس بگو این زن کیه.»

«یکی از فامیل هایم. زنی درب و داغون که بچه هایش را از دست داده. کمیته او را آورده آمریکا.»

«پس چرا گفتی پسردایی ات است؟»

«می دانم تو چقدر بدگمانی. تا می شنیدی زن است فکرت می رفت هزار جا...»

«چند سالش است؟»

«از من بزرگتر، درب و داغون، تو باورت می‌شود خاخام آبراهام نیسن بیاید و به خاطر معشوقه من آگهی به روزنامه بدهد؟ این‌ها آدم‌های معتقدی هستند. به تو که گفتم زنگ بزن و خودت بین.»

«شاید این دفعه تو بیگناه باشی. نمی‌دانی در این چندروزه چه‌ها کشیدم.»

«احمق کوچولو من دوست دارم. حالا تو کجایی؟»

«کجا هستم؟ تو یک مغازه شیرینی فروشی در خیابان ترمونت. مدتی در خیابان قدم زدم. هر دقیقه ماشینی می‌ایستاد و می‌خواستند بلندم کنند. پسرها جواری سوت می‌زدند انگار دختر هجده‌ساله‌ام. چه در من می‌بینند خودم هم نمی‌دانم. دوشنبه کجا برویم؟»

«یک جایی پیدا می‌کنیم.»

«می‌ترسم مادرم را تنها بگذارم. اگر به او حمله دست داد چه می‌شود؟ می‌میرد و احدی هم خبردار نمی‌شود.»

«از یکی از همسایه‌ها بخواه مواظبش باشد.»

«من همسایه‌ها را نمی‌شناسم. حالا چطور می‌توانم یک مرتبه بروم تو و خواهشی از آن‌ها بکنم. علاوه بر این مادرم از مردم می‌ترسد. هر وقت کسی در می‌زند او فکر می‌کند یک نازی است آمده سراغش. دشمنان اسرائیل باید از زندگی لذت ببرند به همان اندازه که من قرار است از این سفرمان لذت ببرم.»

«اگر این طوری است که در شهر می‌مانیم.»

«دلم برای دیدن سبزه و نفس کشیدن در هوای تمیز لک زده. حتی در اردوگاه هم هوا به این کیفی نبود. مادر را هم می‌برم اما از نظر او من یک فاحشه‌ام. خدا همه بدبختی‌ها را سرش آورده و او همه‌اش در وحشت است که چرا به اندازه کافی در راه او کار نمی‌کند. حقیقت این است که آن‌چه خدا می‌خواست هیتلر انجام داد.»

«پس تو چرا شمع سبت روشن می‌کنی و در یوم کیپور^۱ روزه می‌گیری؟»

۱. آخرین روز تعطیلات مقدس که در آن یهودیان ۲۵ ساعت روزه می‌گیرند و اغلب اوقات خود را در کنیسه می‌گذرانند.

«برای خدا نیست. خدای واقعی از ما متنفر است اما ما در خیال بتی ساخته ایم که دوستان دارد و ما را بندگان خاص خودش آفریده. تو خودت گفتی که کافران خدا را از سنگ می سازند و ما از رویا.

«یکشنبه چه ساعتی اینجایی؟»

«ساعت چهار.»

«تو خودت هم خدا و هم جنایتکاری. سبت خوبی داشته باشی.»

۵

ماشای و هرمان اتوبوسی به مقصد «ادیرونداکس»^۱ گرفتند. پس از سفری شش ساعته در لیک جورج پیاده شدند. آنجا اتاقی از قرارشی هفت دلار پیدا کردند و تصمیم گرفتند شب را در آن اتاق بمانند. تعطیلات را بدون هیچ گونه نقشه‌ای آغاز کرده بودند. هرمان یک نقشه ایالت نیویورک را از روی نیمکتی پیدا کرده بود و آن را به عنوان راهنما در دست داشت. پنجره‌های اتاقشان مشرف به دریاچه و تپه‌ها بود. نسیمی که درون می آمد بوی کاج داشت. از دور صدای موسیقی می آمد. ماشا سبیدی از غذا را که خود و مادرش پخته بودند با خود آورده بود. پن کیک، پودینگ، کمپوت سیب، آلو خشک، کشمش و کیک خانگی.

ماشای سیگار به لب از پنجره به دریاچه و قایق‌های موتوری و پارویی روی آن نگاه کرد و با سرزندگی گفت: «نازی‌ها کجا هستند؟ دنیای بدون نازی چه نوع دنیایی است؟ این آمریکا، کشوری عقب مانده است.»

قبل از مسافرت با بخشی از حقوق تعطیلات یک کنیاک خریده بود. مشروب خوردن را در روسیه یاد گرفته بود. هرمان فقط یک جرعه در لیوان کاغذی خورد اما ماشای پس از دیگری لیوانش را پر می کرد و بیشتر و بیشتر سر حال می آمد و شروع به آواز خواندن و سوت زدن کرد.

از دوران کودکی در ورشو کلاس رقص رفته بود. ران هایش مثل ران رقاصان

عضلاتی بود. دست‌ها را بلند کرد و شروع کرد به رقصیدن. جوراب‌های نایلونی و سیگار برلب و موهای رهائش هرمان را یاد رقاصه‌های سیرک انداخت که به تسیوکیف می‌آمدند. ترانه‌هایی به ییدی، روسی، عبری و لهستانی می‌خواند. با لحن مستانه هرمان را دعوت به رقص کرد. «بیا یشیوا^۱ جان. نشان بده چکار می‌توانی بکنی.»

زود به رختخواب رفتند اما خوابشان چندبار قطع شد. ماشا یک ساعت خوابید و بیدار شد. می‌خواست همه چیز را یک‌جا انجام دهد. سیگار بکشد، عشقبازی کند، مشروب بخورد و حرف بزند. عکس ماه به روی دریاچه افتاده بود و ماهی‌ها این‌ور و آن‌ور می‌پریدند. ستاره‌ها مثل فانوس‌های کوچک می‌لرزیدند. ماشا داستان‌هایی را برای هرمان تعریف کرد که خشم و حسادت را در او برمی‌انگیخت.

صبح فردای آن روز چمدان‌ها را بستند و سوار اتوبوسی دیگر شدند. شب دیگر را در کنار دریاچه شرون در ویلایی کنار آب گذراندند. هوا چنان سرد بود که مجبور شدند لباس‌های خود را روی لحاف بیندازند تا گرمشان شود. پس از صبحانه قایقی اجاره کردند. هرمان پارو زد و ماشا روی قایق زیر آفتاب دراز کشید تا گرم شود. هرمان به نظرش آمد که می‌تواند افکار او را از ورای پوست پیشانی‌اش و از میان چشمان بسته‌اش بخواند.

می‌اندیشید چه زیباست بودن در آمریکا، در کشوری آزاد، بدون ترس از نازی‌ها، گاردی‌های مرزی و خبرچین‌ها، او حتی شناسنامه‌اش را هم همراه نیاورده بود. در آمریکا کسی از آدم مدرک نمی‌خواهد. اما نمی‌توانست فراموش کند که در خیابانی بین مرمید و نیچون یادویگا در انتظارش است. در ایست برادوی، در خانه خاخام نیسن یاروسلاو، تاما را بود که برگشته بود و در انتظار خرده‌ناتی بود که او به طرفش پرت کند. هرگز نمی‌توانست از همه انتظاراتی که این زنان از او داشتند رهایی یابد. حتی خاخام لمپرت حق داشت از دست او شکایت کند. هرمان دست دوستی را که خاخام به سویش دراز کرده بود، پس زده بود.

با آسمان آبی روشن، آب زرد و سبز دوروبرش احساس گناه کمتری می‌کرد. پرنده‌ها آغاز روز را اعلام می‌کردند گویی صبح اولین روز پس از خلقت است. نسیم ولرم بوی جنگل و غذایی که در هتل‌ها آماده می‌شد، می‌آورد. به نظر هرمان رسید که صدای جیغ مرغ یا غازی را شنیده است. در این صبح دل‌انگیز جایی داشتند مرغ و خروس می‌کشتند. تربلینکا همه جا بود. غذاهای ماشا تمام شده بود اما نمی‌خواست در رستوران غذا بخورد. به بازار رفت و نان، گوجه‌فرنگی، پنیر و سیب خرید. با باری که می‌توانست خانواده را سیر کند برگشت. در کنار شیطننت و سرزندگی، غریزه مادری هم داشت. مثل زن‌های ولخرج و بی‌توجه نبود. در ویلا چراغ خوراک‌پزی نفتی پیدا کرد و روی آن قهوه درست کرد. بوی دود و نفت هرمان را یاد سال‌های دانشجویی‌اش در ورشو انداخت.

از پنجره باز، مگس، زنبور و پروانه توی اتاق می‌آمد. مگس‌ها و زنبورها روی شکری که به زمین ریخته بود جمع می‌شدند. پروانه‌ای روی تکه نانی چرخ می‌زد. آن را نمی‌خورد اما به نظر می‌رسید از عطر آن لذت می‌برد. از نظر هرمان این‌ها مزاحمی نبودند که باید بیرون می‌پراندیشان بلکه در هر کدام از آن‌ها جلوه‌هایی می‌دید از اراده جاودانه برای زندگی، تجربه و فهم. تا شاخک‌های مگسی به طرف غذا مایل می‌شد دوپای عقب را به هم می‌مالید. بال‌های پروانه او را به یاد شال مراسم دعا می‌انداخت. زنبور و زوزی کرد و دوباره رفت بیرون. مورچه‌ای کوچک بالا آمد. از سرمای دیشب جان سالم بدر برده بود و داشت روی میز راه می‌رفت. اما به کجا؟ لحظه‌ای در مقابل خرده‌نان ایستاد و بعد به راه خود ادامه داد. در زیگزاگی به جلو و عقب حرکت می‌کرد. از لانه مورچگان جدا شده بود و حالا می‌بایست راه خود را برود.

از دریاچه شرون به دریاچه پلاسید رفتند. آنجا اتاقی در خانه‌ای روی یک تپه گرفتند. همه چیز درون اتاق قدیمی اما تمیز بود. تراس، راه‌پله‌ها، تابلوها و تزئینات روی دیوار، حوله با نشان گلدوزی شده روی آن‌که از آلمان وارد شده بود و جزو کالاهای بازمانده از پیش از جنگ اول جهانی بود. روی تخت عریض بالش‌های سفت شبیه به بالش‌های مسافرخانه‌های اروپا قرار داشت. اینجا پنجره

مشرف به کوه بود. خورشید غروب کرده بود و مستطیل‌های ارغوانی بر دیوار جا گذاشته بود.

کمی بعد هرمان رفت پایین تا تلفن بزند. به یادویگا یاد داده بود چطور جواب تلفن را بدهد. یادویگا از او پرسید کجاست و او اولین اسمی را که به ذهنش رسید، گفت. معمولاً یادویگا در این موارد شکایتی نداشت اما این بار با هیچ‌کس صحبت می‌کرد و از دیشب که خیلی ترسیده بود گفت و از این که همسایه‌ها به او خندیده بودند و مسخره‌اش کرده بودند. هرمان چه نیازی به پول بیشتر داشت؟ او کاملاً راضی بود که برود سرکار تا هرمان هم مثل مردهای دیگر در خانه باشد. هرمان او را آرام کرد و معذرت خواست و قول داد سفرش زیاد طول نکشد. یادویگا بوسه‌ای از پشت تلفن برای او فرستاد و او با بوسه‌ای صدا دار جوابش را داد.

وقتی آمد بالا ماشا به او بی‌اعتنایی کرد. گفت: «حالا واقعیت را می‌فهمم.»

«چه واقعیته؟»

«حرف‌هایت را شنیدم. دلت برایش تنگ شده. خیلی می‌خواهی دوباره

پیشش برگردی.»

«او تنهاست. بی‌پناه است.»

«من چه؟»

شام را در سکوت خوردند. ماشا چراغ روشن نکرد. یک لقمه غذا می‌خورد و یک پک به سیگار می‌زد. هرمان سعی کرد با او حرف بزند ولی او جواب نداد. بلافاصله پس از غذا ماشا خود را با لباس روی تخت انداخت و چنان خود را جمع کرد که معلوم نبود خواب است یا قهر کرده است.

هرمان بیرون رفت. خیابانی ناشناس را رو به پایین رفت. جلو مغازه‌های سوغاتی فروشی ایستاد و تماشایشان کرد. عروسک‌های هندی، صندل‌های چوبی با بند طلایی، تسبیح‌های کهربایی، گوشواره‌های چینی، انگوهای مکزیکی. به دریاچه‌ای رسید که نقش آسمان مسی رنگ بر روی آن بود.

پناهندگان آلمانی، مردانی شانه‌پهن و زنان قوی‌هیکل، در حال قدم زدن

بودند، دربارهٔ خانه، مغازه و بازار بورس حرف می‌زدند. هرمان پیش خود فکر کرد «این‌ها از چه نظر خواهر و برادر من هستند؟ یهودیت آن‌ها از چه تشکیل می‌شود؟ یهودیت من چیست؟ همه یک آرزو داشتند. هرچه سریعتر با پیرامون یکی شوند و از شر لهجه‌شان خلاص شوند. هرمان نه به آن‌ها و نه به یهودی‌های آمریکایی، لهستانی و روسی تعلق داشت. مثل مورچه روی میز صبح او از جامعه بریده بود.

هرمان دور دریاچه چرخ می‌زد از میان درختان گذشت و از مقابل یک هتل که شبیه کلبه‌های سویسی بود رد شد. سوسک‌های شبتاب می‌درخشیدند. زنجیره می‌خواند و مرغ‌بی‌خوابی میان شاخه‌های درختان جیغ می‌زد. ماه بالا آمد، مثل سراسکلت. آن بالا چه بود؟ ماه چیست؟ چه کسی آن را خلق کرده؟ برای چه منظوری؟ شاید جوابی به سادگی قانون جاذبه داشته باشد که می‌گویند نیوتون با افتادن سیبی از درخت کشف‌اش کرد. شاید تمامی حقیقت در یک جمله خلاصه شده باشد. یا واژه‌هایی که باید آن را توضیح دهند هنوز خلق نشده‌اند؟ دیروقت بود که به محل اقامتشان بازگشت کیلومترها قدم زده بود. اتاق تاریک بود و ماشا در همان حالتی که هنگام ترک او داشت دراز کشیده بود. نزدیک‌تر شد و آرام انگار که بخواهد بداند زنده است یا نه صورت او را لمس کرد. ماشا ترسید: «چه می‌خواهی؟»

لباس از تن درآورد و کنار او دراز کشید و پس از کمی به خواب رفت. وقتی چشمان خود را گشود ماه می‌درخشید. ماشا در گوشهٔ اتاق ایستاده بود و از فلاسک کنیاک می‌خورد.

«ماشای این جوری نخور.»

«پس چه جوری بخورم؟»

ماشای لباس خواب را درآورد و کنار او دراز کشید. بعد از کمی بلند شد روی رختخواب نشست و ناگهان پرسید: «پنج سال پیش در این زمان کجا بودم؟» حافظه‌اش به دنبال جواب گشت و گفت: «هنوز میان مرده‌ها.»



هرمان و ماشا به سفر ادامه دادند و در هتلی نزدیک به مرز کانادا اقامت کردند. فقط چند روز از تعطیلاتشان مانده بود و هتل ارزان قیمت بود.

ردیفی از اتاق‌های ویلایی متعلق به هتل در مقابل دریاچه‌ای قرار داشت. مردان و زنان در لباس شنا بیرون از خانه‌ها ورق بازی می‌کردند. در یک زمین تنیس خاخامی با کلاه کپی و شلوارک با زنش که کلاه گیس زنانه ارتدکسی به سر داشت تنیس بازی می‌کرد. روی تابی که به دو کاج بسته شده بود پسر و دختر جوانی بی وقفه می‌خندیدند پسر پیشانی بلند با موهای آشفته و سینه‌ای باریک و پرمو داشت. دختر لباس شنای تنگ به تن داشت و ستاره داوودی از گردنش آویزان بود. صاحب هتل گفته بود آشپزخانه کاملاً «کوشر» است و همه اینجا مثل یک خانواده شاد هستند. آن‌ها را به خانه‌ای ویلایی برد که دیوارهایش رنگ نشده بود و تیر سقف‌ها نمایان بود. مهمان‌ها سر میز باریک و بلندی در سالن ناهارخوری هتل غذا می‌خوردند. هنگام ناهار مادران نیمه‌برهنه به زور غذا به گلوی بچه‌هایشان می‌تپاندند تا از آن‌ها آمریکایی‌های قدبلند بسازند. بچه‌ها گریه می‌کردند، جیغ می‌زدند و سبزیجات به زور چپانده شده در دهانشان را بیرون تف می‌کردند. هرمان فکر می‌کرد چشمان عصبانی آن‌ها می‌گویند «نمی‌خواهیم به خاطر آرزوهای احمقانه شما زجر بکشیم.» خاخام تنیس باز مدام مزه می‌ریخت. گارسون‌ها - دانشجویان و یا شیواها با زنان مسن شوخی می‌کردند و با جوان‌ها لاس می‌زدند. آن‌ها بلافاصله ماشا را سؤال‌باران کردند و شروع به تعریف و تمجید از او کردند. گلوی هرمان کیپ شده بود نمی‌توانست جگر تف‌داده در پیاز را بخورد و قورت دهد. زنان سر میز با تعجب می‌گفتند: «این دیگر چطور مردیست؟ اصلاً غذا نمی‌خورد.»

از زمان انبار کاهدانی، اردو در آلمان و سال‌های تلاش در آمریکا هرمان تماسش را با این نوع یهودیت مدرن قطع کرده بود. اینجا الان همه جمع بودند. یک شاعر ییدی با صورتی گرد و موهای فر با خاخام وارد بحثی شده بود شاعر که

خود را آته‌نیست می‌دانست درباره‌ی زمینی بودن، فرهنگ، قلمرو یهودیان در بیرو بیدژان^۱ و یهودی‌ستیزی حرف می‌زد. خاخام آداب شستن دست پس از غذا به جا آورد و زیر لب دعا‌هایی خواند و شاعر همچنان به حرفش ادامه داد. گاه‌گاهی چشمان خاخام برقی می‌زد و چند جمله را با صدای بلند می‌گفت. زنی چاق معتقد بود که زیان ییدی من در آوردی است و «دستور زیان ندارد». یک یهودی ریشو با عینک دسته‌طلایی و جبه بنفش رنگ ایستاد و درباره‌ی دولت تازه تشکیل شده اسرائیل سخن گفت و تقاضای کمک به آن کرد.

ماشاکرم صحبت با زنان دیگر بود. آن‌ها او را خانم برودر صدای زدند و می‌خواستند بدانند آن دو کی ازدواج کرده‌اند. چند بچه دارند و شغل هرمان چیست؟ سر هرمان پایین بود. هر بر خوردی با مردم او را به وحشت می‌انداخت. همیشه احتمال این بود که کسی او و یادویگا را از بروکلین بشناسند.

مردی مسن اهل کالیسیا روی اسم برودر کلید کرده بود و از هرمان می‌پرسید آیا خانواده‌ای در لمبرگ، تارنف برودی و یا در وهوبیچ دارد یا نه. خود او فامیل دوری به این نام داشت که تحصیلات مذهبی داشت اما بعد وکیل شده بود و الان یکی از چهره‌های مهم حزب ارتدوکس تل‌آویو بود. هرچه هرمان بیشتر به او جواب می‌داد سؤالات او هم بیشتر می‌شد. می‌خواست به هر قیمتی ثابت کند که هرمان و او با هم فامیل هستند.

زنان سر میز همه درباره‌ی زیبایی ماشا می‌گفتند درباره‌ی اندام ظریف و لباس‌هایش، همه آن‌ها لباس‌هایی به تن داشتند که نیاز به گشاد شدن، تنگ شدن، دراز و یا کوتاه شدن داشت.

با این که هرمان غذای کمی خورده بود، با احساس سنگینی در معده از سر میز بلند شد. او و ماشا برای پیاده‌روی رفتند. تا آن زمان نمی‌دانست در طول سالیان تنهایی چقدر بی‌قرار و مردم‌گریز شده است. یک آرزو داشت. هرچه زودتر از آنجا دور شود. چنان تند می‌رفت که ماشا عقب ماند. «چرا می‌دوی؟ کسی دنبالت نکرده.»

از تپه بالا رفتند. هرمان مدام به پشت سر می‌نگریست. ممکن است یک نفر از نازی‌ها آنجاها پنهان شده باشد؟ آیا کسی می‌توانست او و ماشا را در انبار کاه مخفی کند؟ هرمان تازه ناهار را تمام کرده بود و غمش گرفته بود که چطور باید در شام دوباره با آن مردم روبرو شود. نمی‌توانست دوباره با آن‌ها بنشیند و بچه‌هایی را ببیند که به زور غذا می‌خورند و آن را حرام می‌کنند. نمی‌توانست به آن حرف‌های بی‌سروته گوش کند. در شهر که بود همیشه دلش برای طبیعت و خارج از شهر لک می‌زد اما در واقع او برای آرامش و سکوت ساخته نشده بود. ماشا از سگ وحشت داشت. تا پارس سگی را می‌شنید بلافاصله بازوی هرمان را می‌چسبید. کمی بعد گفت نمی‌تواند با کفش پاشنه‌بلند بیشتر از آن جلو برود. کشاورزانی که از کنارشان رد می‌شدند با ناخرسندی نگاهشان می‌کردند.

وقتی به هتل رسیدند ناگهان هرمان تصمیم گرفت یکی از قایق‌هایی را که برای مشتریان اختصاص داده بودند بردارند. ماشا سعی کرد او را متصرف کند. «هر دو تا بمان را غرق می‌کنی.» اما آخر سر توی قایق نشست و سیگاری روشن کرد. هرمان پارو زدن بلد بود اما نه او و نه ماشا شنا بلد نبودند. آسمان صاف و آبی بود و بادی ملایم می‌وزید. موج‌ها بالا و پایین می‌رفتند و به کناره قایق می‌خوردند و آن را چون گهواره‌ای تکان می‌دادند. هرمان گاهی صدای شلپ آب را می‌شنید. انگار هیولایی رفته بود توی آب و پشت سرشان آرام‌شنامی کرد و هر لحظه مترصد بود قایقشان را واژگون کند. ماشا با اضطراب نگاهش می‌کرد و دستوراتی می‌داد و انتقاداتی می‌کرد. اعتمادی به قابلیت او در این کار نداشت و با شاید اعتمادی به شانس خود نداشت.

ماشا با انگشت اشاره‌ای کرد: «این پروانه را ببین!» پروانه چطور توانسته بود این همه دور از ساحل بپرد؟ می‌توانست دوباره این همه راه را برگردد؟ پروانه در هوا این‌ور و آن‌ور چرخید و ناگهان ناپدید شد. امواج با نقش طلایی و سایه تمامی آب دریا را به صفحه عظیم مایع شطرنجی بدل کرده بود.

«مواظب باش! صخره!»

ماشابی حرکت نشست و قایق این‌ور و آن‌ور شد. هرمان به سرعت به عقب

پارو زد. صخره‌ای نوک‌تیز و پوشیده از خزه سر از آب بیرون کرده بود. یادگاری از دوران یخبندان و کوهی یخی که زمانی دوروبرش را پوشانده بود. صخره از باران، برف و یخبندان‌ها و گرما جان سالم بدر برده بود. نیازی به نجات او نبود. او نجات یافته بود.

هرمان قایق را به ساحل برد. پیاده شدند و به ویلا رفتند. روی رختخواب افتادند و خود را با پتوی پشمی پوشاندند. بعد لب‌های ماشا شروع به حرکت کرد. به نظر می‌رسید چشمان بسته او پشت پلک‌ها می‌خندند. هرمان به او خیره شد. آیا او را می‌شناخت؟ حتی شکل او به نظرش ناشناس می‌آمد. هرگز دماغ، گونه‌ها و صورت او را به دقت نگاه نکرده بود. در مغز او چه می‌گذشت؟

ماشا مدتی ساکت بود. بعد پرسید: «امروز چندم ماه است؟»

هرمان حساب کرد و جواب داد.

ماشا گفت: «از زمان مهمان‌قبلی هفت هفته می‌گذرد.»

هرمان اول نفهمید او چه می‌گوید. زنان زندگی‌اش هر کدام عادت ماهانه خود را با نام خاصی می‌گفتند، روز مقدس، مهمان‌ماه‌یانه و... حواسش را جمع کرد و با او محاسبه کرد.

«آره دیر است.»

«هیچ وقت نشده عقب بیندازم. من همه چیزم عادی است غیر از این مسأله.»

«برو پیش دکتر.»

«هنوز زود است. تشخیص نمی‌دهند. باید یک هفته دیگر صبر کنم. سقط جنین در آمریکا پانصد دلار هزینه دارد. تازه خطرناک هم هست. یکی از کارکنان کافه تریا این کار را کرد. میکروب وارد خونسش شد و فلنگ را بست. چه مرگ زشتی! اگر بلایی سرم بیاید مادرم چه می‌کند؟ مطمئن هستم تو یکی از گرسنگی می‌کشی‌اش.»

«اینقدر سوزناکش نکن. هنوز نمرده‌ای.»

«فاصله زندگی با مرگ چقدر است مگر؟ من خیلی مرگ دیده‌ام. این چیزها را

خوب می‌دانم.»

۷

ظاهراً خاخام یک سری لطیفه جدید برای سر میز شام آماده کرده بود. به نظر می‌رسید ذخیره داستان‌های خنده‌دارش را پایانی نبود. زن‌ها نخودی می‌خندیدند. بچه‌های خواب‌آلود نمی‌خواستند غذا بخورند و مادرانشان پشت دستشان ضربه می‌زدند. زنی که تازه به آمریکا آمده بود غذایش را پس فرستاد و گارسون پرسید: «زمان هیتلر از این بهتر می‌خوردی؟»

بعد در یک انباری که تعمیر شده بود و به شکل کازینو درآمد به جمع شدند. شاعر ییدی یک سخنرانی در مدح استالین گفت و اشعار پرولتاریایی خواند. یک هنریشه زن ادای چهره‌های مشهور را درآورد. گریه کرد، خندید، جیغ زد و شکلک درآورد. هنریشه‌ای که در یک تأثر کم‌دی ییدی نیویورک بازی می‌کرد جوک‌های مستهجن درباره شوهری می‌گفت که زنش به او خیانت کرده بود و قزاقی را زیر تختش پنهان کرده بود و خاخامی که برای موعظه به یک زن سبکسر پیش او رفته بود وقتی از خانه بیرون می‌رفت زیپ شلوارش باز مانده بوده، زنان و دختران جوان غش و ریه می‌رفتند. هرمان پیش خود فکر کرد: «چرا همه این‌ها اینقدر برای من دردناک است؟» ابتذال در این کازینو عاری از هرگونه حس خلاقیت بود. عذاب هولوکاست را بی‌اعتبار می‌کرد. بعضی از مهمانان پناهندگان از وحشت نازی‌ها بودند. پشه‌ها که چراغ‌های روشن توی سالن را روزانگاشته بودند و از در باز هجوم آورده بودند، کمی این‌ور و آن‌ور می‌چرخیدند، خود را به دیوار می‌زدند و یا به لامپ‌ها می‌چسبیدند و می‌مردند.

هرمان نگاهی به دوروبر انداخت و ماشا را دید که با مرد قوی‌هیکلی که پیراهن رکابی و شلوارک به تن دارد و پا‌های پشمالویش را به نمایش گذاشته است می‌رقصد. دستش را دور کمر ماشا حلقه کرده بود و دست او به زحمت به شانه‌اش می‌رسید. یکی از گارسون‌ها ترومپت می‌زد و دیگری طبل می‌نواخت. سومی هم در یک ساز خانگی فوت می‌کرد که به شکل کاسه‌ای بود با سوراخ‌هایی در آن.

از لحظه‌ای که با ماشا از نیویورک بیرون آمده بود فرصت کمی برای تنها ماندن داشت. پس از کمی درنگ بی آن‌که ماشا متوجه شود آنجا را ترک کرد. شب بی مهتاب و سرد بود. هرمان از کنار مزرعه‌ای گذشت. گوساله‌ای در آغل ایستاده بود. با وحشت موجودی گنگ به تاریکی شب خیره شده بود. انگار چشمان درشتش می‌پرسیدند من کی‌ام؟ چرا اینجا هستم؟ نسیم سردی از کوهستان می‌وزید. شهاب‌ها در آسمان به سرعت رد می‌شدند. کازینو کوچک تر شد و آخر سر چون سوسک شبتابی به نظر می‌رسید. ماشا، با تمامی آن منفی‌بافی‌هایش، غریزه عادی خود را حفظ کرده بود. او شوهر می‌خواست، بچه می‌خواست و خانه. عاشق موسیقی بود و تأثر و به جوک‌های هنرپیشه از ته دل می‌خندید. اما در درون هرمان اندوهی جا خوش کرده بود که زدوده نمی‌شد. او قربانی هیتلر نبود. خیلی پیشتر از زمان هیتلر قربانی شده بود.

به باقیمانده خانه‌ای که سوخته بود رسید و ایستاد. بوی تند آنجا، سوراخ‌های روی دیوار که زمانی پنجره خانه به حساب می‌آمدند. ورودی دود گرفته و دودکش‌های سیاه توجهِش را جلب کرد. وارد خانه شد. اگر اجنه و شیاطینی وجود داشت حتماً باید در چنین جایی زندگی می‌کردند. از آنجایی که تحمل انسان‌ها را نداشت ارواح بهترین همراهان او بودند. می‌توانست بقیه عمر خود را در این ویرانه سر کند؟ در میان دیوارهای سوخته ایستاد و بوی آتش خاموش شده را به درون کشید. صدای نفس‌های شب را می‌شنید. حتی به نظرش رسید که شب دارد در خواب خروپف می‌کند. سکوت در گوشش نغمه سر داده بود. روی زغال و خاکستر راه رفت. نه او نمی‌توانست بخشی از این خنده‌ها و نمایش‌ها و رقص و آواز باشد. از سوراخی که زمانی پنجره بود آسمان تاریک را می‌توانست ببیند. پاپیروسی عظیم با حروف هبرو گلیف روی آن، نگاه هرمان روی سه ستاره می‌خکوب شد که ترکیشان مانند یکی از مصوت‌های عبری شده بود. او گویی به سه خورشید خیره شده بود هر کدام شاید با سیاره‌ها و ستاره‌های دنباله‌دار خود. چقدر عجیب است که ماهیچه‌ای کوچک جا گرفته توی کاسه استخوانی، می‌تواند چنین اشیاء دوردستی را ببیند. چه اندازه حیرت‌آور است که یک مشت

مغز مدام در حیرت و تفکراند و آخر سر به نتیجه‌ای نمی‌رسند همه خاموشند. خدا، ستارگان و مرده‌ها و موجوداتی که حرف می‌زنند چیزی را آشکار نمی‌کنند. برگشت به طرف کازینو که دیگر تاریک بود. ساختمانی که تا چند لحظه پیش پراز سرو صدا بود الان ساکت و متروک شده بود. هرمان به دنبال ویلای خودشان گشت. می‌دانست که پیدا کردنش برایش دشوار خواهد بود. هر جا که می‌رفت راه گم می‌کرد، در شهرها، روستاها، کشتی، هتل. یک چراغ بر بالای ویلایی که اداره آنجا بود سوسو می‌زد.

فکری از مغز غرق در تفکر هرمان گذشت. شاید مرد شلوارک پوش که با ماشا می‌رقصید الان با او در رختخواب است. احتمالش خیلی کم بود ولی از انسان مدرنی که تمامی ایمانش را از دست داده همه چیز انتظار می‌رود. تمدن چه چیزی غیر از جنایت و خیانت داشت؟ به نظر می‌رسید ماشا صدای پای او را شنیده است. دری باز شد و او صدای ماشا را شنید.

۸

ماشا قرص خوابی خورد و خوابید اما هرمان بیدار ماند. ابتدا جنگ همیشگی‌اش را با نازی‌ها راه انداخت. سرشان بمب اتمی ریخت. قرارگاهشان را با موشک‌های جادویی نابود کرد. ناوگان‌شان را از روی اقیانوس بلند کرد و آن را کنار ویلای هیتلر در برختس گاردن انداخت. هر چه سعی می‌کرد نمی‌توانست جلوی افکارش را بگیرد. مغزش مانند دستگاهی خارج از کنترل کار می‌کرد. باز معجون‌های خورده بود که او را قادر می‌ساخت تا به ژرفای زمان، مکان، «شی فی‌النفسه» برود. این تفکرات او را غالباً به یک نتیجه می‌رساند. خدا (یا هر آن چه بود) قطعاً عاقل بود اما رحمی نداشت. اگر در سلسله مراتب آسمانی خدایی هم بود که با رحم باشد حتماً خدایی بود کوچک، مثل یک یهودی آسمانی میان نازی‌های آسمانی. وقتی آدم شجاعت ترک این دنیا را نداشته باشد باید پنهان شود و یک جوری با کمک الكل، تریاک، انبار کاهدانی در لپسک و با اتاقی

کوچک در خانه شیفرپوا سر کند.

به خواب رفت. در خواب کسوف و مراسم عزاداری دید. آدم‌ها پشت سر یکدیگر دنبال تابوت نخل‌هایی که روی ارابه‌های بزرگ با ارابه‌ران‌های غول‌پیکر پیش می‌رفتند، قدم برمی‌داشتند. آن‌ها هم مرده بودند و هم عزادار بودند. در خواب از خود می‌پرسید: «چطور امکان‌پذیر است؟ آیا قبیله‌ای محکوم می‌تواند به تشییع خود برخیزد؟» عزاداران مشعل به دست داشتند و سوگ سرودهای آسمانی و غمبار می‌خواندند. لباس‌هایشان روی زمین کشیده می‌شد و نوک کلاه خودشان تا ابرها می‌رسید. هرمان دنده‌به‌دنده شد و فنرهای تخت صدا کردند. وحشت زده و سر تا پا عرق بیدار شد. شکمش باد کرده بود و مثانه‌اش پر بود. بالش زیر سرش خیس بود و چون رختی چلاتده مچاله شده بود. چقدر در خواب بود؟ یک ساعت؟ شش؟ ویلا تاریک بود چون قیر و سرمای زمستانی داشت. ماشا روی تخت نشسته بود. چهره رنگ‌پریده‌اش مثل لکه‌ای نور در تاریکی بود. با صدای خش‌داری گفت: «هرمان من از عمل جراحی می‌ترسم.» چند ثانیه‌ای گذشت تا هرمان بفهمد درباره چه صحبت می‌کند.

«خیلی خوب.»

«شاید لئون طلاق دهد. اگر این کار را نکند بچه اسم او را می‌گیرد.»

«من یادویگا را نمی‌توانم طلاق دهم.»

ماشا خشمگین فریاد زد. «نمی‌توانی! شاه انگلستان به خاطر زنی که عاشقش بود از تخت و تاج دست کشید و تو از یک دهاتی احمق نمی‌توانی بگذری؟ هیچ قانونی وجود ندارد که مجبوررت کند با او زندگی کنی. آخرش این است که نفقه‌اش را بدهی. نفقه را من می‌دهم. اضافه کاری برمی‌دارم و این پول را می‌دهم.»

«خودت می‌دانی که طلاق یادویگا را می‌کشد.»

«من این چیزها را نمی‌فهمم. بگو بینم عقدت با این زنیکه را خاخام جاری

کرد؟»

«خاخام؟ نه.»

«پس چطوری بود؟»

«عقد محضری.»

«از نظر قوانین یهود این عقد اعتبار ندارد. با من به سنت یهودی ازدواج کن من به کاغذ پاره های اداری شان احتیاج ندارم.»
«هیچ خاخامی بدون کاغذ محضر عقد نمی خواند. اینجا آمریکاست نه لهستان.»

«این یعنی دوزنه بودن، بدتر سه زنه بودن.»

«هیشکی خبردار نمی شود. تنها تو و من و مامان. خانه را عوض می کنیم و تو هر اسمی که می خواهی برای خودت انتخاب کن. اگر این غربتی تو آنقدر برایت عزیز است هفته ای یک روز هم پیش او برو من حرفی ندارم.»
«دیر یا زود دستگیرم می کنند و دیپورت می شوم.»
«تا عقدنامه رسمی نباشد کسی نمی تواند ثابت کند من و تو ازدواج کرده ایم. می توانی صیغه عقد را هم بلافاصله پس از ازدواج بسوزانی.»
«برای بچه ها باید شناسنامه بگیریم.»

«یک کاریش می کنیم. همین بس که من حاضر شده ام تو را با چنین احمقی شریک شوم. بگذار تمام کنم.» ماشا لحنش را عوض کرد. «یک ساعت است که نشسته ام و فکر می کنم. اگر تو قبول نکنی همین الان باید ترکم کنی و دیگر پیشم نیایی. من دکتری پیدا می کنم و کار را تمام می کنم اما دیگر تو حق نداری خودت رابه من نشان بدهی. یک دقیقه به تو فرصت می دهم که جواب دهی. اگر جوابت نه است همین الان لباس هایت را بپوش و برو. نمی خواهم حتی یک ثانیه پیش من باشی.»

«تو از من می خواهی قانون را بشکنم. آن وقت از پلیس و خیابان وحشت خواهم داشت.»

«تو که همیشه در حال وحشت هستی. جواب مرا بده.»

«باشد»

ماشامدنی طولانی ساکت ماند. آخر سر گفت: «همین جوری می گویی باشد

یا این که فردا باید دوباره همه چیز را از اول شروع کنم؟»
«نه مسأله حل است.»

«حتماً باید زور باشد تا چیزی را قبول کنی. فردا قبل از هر چیز به لئون زنگ می‌زنم و می‌گویم که هر چه زودتر طلاقم را بدهد. اگر این کار را نکند نابودش می‌کنم.»

«چکار می‌کنی؟ می‌کشی اش؟»

«این کار را هم می‌توانم بکنم ولی راه‌های دیگری هم هست. او از یک خوک هم لجن‌تر است. اگر بخواهم گزارشش را بدهم همین فردا دیپورتش می‌کنند.»
«به هر حال طبق قانون یهودی‌ها بچه ما حرامزاده خواهد بود. چون پیش از طلاق از او به وجود آمده.»

«قانون یهود و این چیزها یک سر سوزن هم برایم اهمیت ندارد. من کار را فقط به خاطر مادرم می‌کنم. به خاطر او.»

ماشای بلند شد و در اتاق تاریک قدم زد. خروسی آواز سر داد و خروس‌های دیگر جوابش را دادند. رنگی متمایل به آبی از پنجره به درون سرریز کرد. شب تابستانی رو به اتمام بود. یک‌باره پرنده‌ها همزمان شروع به خواندن کردند. هرمان نتوانست در رختخواب بماند. بلند شد. شلوار و کفش‌هایش را پوشید و در را باز کرد. آفتاب در حال طلوع، فضای بیرون انباشته از وظایف روزانه صبحگاهی بود. بر صفحه شب نقاشی کودکانه‌ای کشیده بود. لکه و رنگ‌های درهم آمیخته. شب‌نم بر سبزه‌ها نشسته بود و مهی شیرین‌رنگ روی دریاچه را گرفته بود. سه بچه پرنده در لانه متقارهای خود را باز کرده بودند تا مادر تکه کرمی را که شکار کرده بود در دهانشان بگذارد. پرنده مثل آدم‌های یک بُعدی وظیفه‌شناس عقب و جلو می‌رفت. خورشید پشت دریاچه بالا آمد و شعله بردل دریاچه انداخت. میوه کاجی فرو افتاد، آماده برای بارور کردن زمین برای پدید آوردن کاجی جدید. ماشا با لباس خواب بلند و پاهای برهنه سیگار بر لب بیرون رفت.

«از اولین روز دیدارمان همیشه آرزو داشتم از تو بچه داشته باشم.»

فصل پنج

۱

هرمان دوباره آماده سفر بود. دروغی جدید ساخته بود. می رفت تا دائرة المعارف بریتانیکا بفروشد. به یادویگا گفته بود که تمامی هفته را در میدل وست خواهد بود. از آنجایی که یادویگا چندان فرقی بین عنوان کتاب‌ها قائل نبود این دروغ زیاد کارساز نبود. اما هرمان به دروغ ساختن عادت کرده بود. علاوه بر این دروغ‌ها گاه نخ نما می شوند و بهتر است مرمت شوند. یادویگا لب به شکایت گشوده بود. او اولین روز «روش هاشانا»^۱ و نیمی از نور دوم را بیرون از خانه باشد. او کله ماهی کپور، سیب و عسل تهیه کرده بود و فطیر سال نو را درست به روشی که همسایه اش یادش داده بود پخته بود. اما ظاهراً هرمان مجبور بود حتی در روش هاشانا هم کتاب بفروشد. زنان همسایه با زبان نیمه ییدی و نیمه لهستانی سعی می کردند به یادویگا بقبولانند که شوهرش جایی معشوقه دارد. زن پیری به او پیشنهاد کرده بود که با کمک وکیل از شوهرش طلاق بگیرد و از او نفقه بخواهد. آن یکی او را به کلیسا برده بود که صدای شیور شاخ قوچ بشنود. او میان زنان ایستاده بود و به شنیدن اولین صدای شیور اشک از چشمانش سرازیر شده بود. این صدا او را یاد لپسک، جنگ و مرگ پدرش انداخته بود.

حالا پس از دو سه روز اقامت هرمان می خواست او را ترک کند. این بار نه

۱. جشن سال نو کلمبی

برای دیدن ماشا بلکه تانارا که خانه‌ای را در کت اسکیل مانتینز^۱ اجاره کرده بود. مجبور شده بود به ماشا هم دروغ بگوید. گفته بود با خاخام لمپرت برای یک کنفرانس مذهبی دوازده به آتلانتیک سیتی می‌رود.

بهانه‌ای سست بود. حتی خاخام‌های اصلاح طلب هم در طول روزهای وحشت کنفرانس برپا نمی‌کردند. اما ماشا که لئون تورث شینر را راضی کرده بود طلاقش دهد و پس از گذراندن عده ۹۰ روزه قول ازدواج از هرمان گرفته بود دیگر زیاد دنبال بهانه‌های حسودانه نبود. طلاق و آبستنی‌اش ظاهراً نظرش را به خیلی چیزها عوض کرده بود. با هرمان مانند همسر رفتار می‌کرد و توجه بیشتری به مادرش نشان می‌داد. ماشا یک خاخام پنهانده پیدا کرده بود که حاضر شده بود عقد را بدون محضر جاری کند.

وقتی هرمان به او گفت در «یوم کیپوره»^۲ از آتلانتیک سیتی برمی‌گردد او سوالی نکرد. همچنین به او گفت که خاخام می‌خواهد پنجاه دلاری به او بدهد و هر دو به این پول احتیاج دارند.

کل ماجرا خطرناک بود. قول داده بود به ماشا تلفن کند اما می‌دانست که اپراتور راه دور اسم شهر را می‌گوید. ماشا ممکن بود به خاخام لمپرت تلفن کند و متوجه شود او در نیویورک است. اما از آنجا که ماشا قبلاً به خاخام آبراهام نیسن یاروسلاو تلفن نکرده بود تا درباره او تجسس کند این را زیاد محتمل نمی‌دید. یک خطر دیگر هم دست کمی از آن‌های دیگر نداشت. او دو زن داشت و در شرف ازدواج با سومی بود. با وجود این که از عواقب کارهایش و رسوایی بزرگی که می‌توانست به وجود بیاید وحشت داشت، چیزی در ژرفای وجودش از رویرو شدن با این فاجعه لذت می‌برد. او اقداماتی را فی‌البداهه ابداع می‌کرد. به قول فون هارتمان، ناخودآگاه هرگز اشتباه نمی‌کند.

کلمات هرمان گویی هر کدام از دهان‌های ویژه خودشان درمی‌آمدند. وقتی هرمان بعداً درباره آن‌ها فکر می‌کرد از حيله و ترفندهایی که به کار برده بود

1. Catskill Mountains

۲. روز آمرزش از روزهای مقدس آیین یهود که یادآور برگشت حضرت موسی از کوه سیناست.

حیرت می‌کرد. پشت این ملفه احساسات یک قمارباز حسابگری هر لحظه دست به ریسک می‌زد.

هرمان می‌توانست به سادگی از دست نامارا خلاص شود، نامارا گفته بود که حاضر است هر لحظه که او بخواهد طلاق بگیرد. اما این طلاق مشکلی از او دوا نمی‌کرد. از نظر قانون بین مرد دوزنه و سه‌زنه چندان تفاوتی نبود. علاوه بر این طلاق هزینه داشت و هرمان باید بابت اسناد و کاغذبازی‌ها پولی می‌داد. اما چیز دیگری هم بود، هرمان در بازگشت نامارا نشانه‌ای از اعتقادات عرفانی خودش می‌دید. وقتی او پیشش بود بار دیگر معجزه رستاخیز را تجربه می‌کرد. وقتی نامارا با او صحبت می‌کرد احساس می‌کرد در جلسه احضار ارواح است و روحی شکل مادی گرفته است. حتی گاهی با این فکر درگیر شده بود که نامارا در واقع زنده نیست و این روح او است که به طرفش برگشته.

حتی پیش از جنگ هم هرمان به علوم خفیه علاقه داشت. اینجا در نیویورک، هر وقت که فرصتی می‌یافت به کتابخانه‌ای در خیابان چهل و دوم می‌رفت و دنبال کتاب‌هایی درباره ذهن خوانی، غیب‌گویی و ارواح مزاحم می‌گشت. از آنجا که مذهب رسمی ورشکسته شده بود و فلسفه معنی خود را از دست داده بود، برای جویندگان حقیقت علوم خفیه راه بهتری بود. اما روح در سطوح مختلفی وجود داشت. نامارا - حداقل در سطح - مانند آدمی زنده عمل می‌کرد. سازمان پناهندگان حقوقی ماهانه برایش معین کرده بود و عمویش خاخام آبراهام نیسن یاروسلاو هم به او کمک می‌کرد او در یک هتل یهودی خانه‌ای ویلایی اجاره کرده بود نمی‌خواست در ساختمان اصلی اقامت کند و غذایش را در سالن عمومی بخورد. صاحب هتل که لهستانی بود پذیرفته بود که روزی دو وعده غذا به ویلای او بفرستد. دو هفته تقریباً تمام شده بود و هرمان هنوز به قول خود برای دیدار او عمل نکرده بود. او نامه‌ای به آدرس بروکلین هرمان نوشته بود و او را به خاطر بدقولی ملامت کرده بود و آخر نامه نوشته بود «فکر کن هنوز مرده‌ام و بیا سر قبر من».

هرمان پیش از این که راه بیفتد تمامی کارهای لازم را انجام داد. به یادویگا پول داد. اجاره را پرداخت. هدیه‌ای برای نامارا خرید. نوشته‌های خاخام لمپرت را

هم گذاشت در چمدان که رویشان کار کند. خیلی زود به ترمینال رسید. نشست روی صندلی و چمدان را روی پایش گذاشت و منتظر شد تا حرکت اتوبوس به «مانتین دیل» را اعلام کنند. این اتوبوس مستقیم به محل نامارانی رفت و او باید سر راه اتوبوس دیگر سوار می شد. روزنامه‌ای بیدی خریده بود. اما فقط عنوان خبرها را خواند. همه اخبار یک جور بود: آلمان بازسازی می شود. جنایات نازی‌ها از سوی شوروی و متفقین بخشوده می شود. هر بار هرمان این اخبار را می خواند حس انتقام در خیال او جان می گرفت. روش‌هایی کشف می کرد که بتواند با استفاده از آن همه ارتش‌ها و صنایع در حال کار را ویران کند. تمامی آن‌هایی را که در کشتار یهودیان دست داشتند به میز محاکمه بکشانند. از این رویا پردازی‌ها که به بهانه‌ای کوچک بر سر بر می آوردند، احساس شرم می کرد اما آن‌ها با سرسختی کودکان همچنان پابرجا بودند. اتوبوس مانتین دیل اعلام حرکت کرد و او با عجله به قسمتی که اتوبوس‌ها منتظر بودند رفت. چمدان را بلند کرد و در محفظه بالای سرش گذاشت. یک لحظه احساس سبکی کرد. اصلاً متوجه مسافری دیگر که پیش از او در اتوبوس نشسته بودند نشد. آن‌ها به زبان بیدی صحبت می کردند و بسته‌هایی که در روزنامه‌های بیدی پیچیده بود با خود داشتند. اتوبوس به راه افتاد و لحظه‌ای بعد بوی چمن و درخت و بنزین از لای پنجره نیمه باز به درون آمدند.

سفر به مانتین دیل که می‌بایست پنج ساعت طول می‌کشید یک روز کامل به درازا کشید. اتوبوس در ترمینالی ایستاد و منتظر اتوبوس دیگر شد. بیرون هنوز هوای تابستانی بود اما روزها کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد. پس از غروب هلالی از ماه چند لحظه خودی نشان داد و پشت ابرها پنهان شد. آسمان تاریک و پرستاره شد. راننده دوم چراغ‌های توی اتوبوس را خاموش کرد که مزاحم دید جاده نباشند. از میان جنگل‌ها گذشتند. ناگهان هتلی پر چراغ و نورانی پدیدار شد. مردان و زنان در تراس‌ها مشغول بازی ورق بودند. در سرعتی که داشتند این منظره ناپایداری یک سراب را داشت.

مسافرین به تدریج در ایستگاه‌هایی پیاده می‌شدند و در دل شب فرو

می رفتند. هرمان در اتویوس تنها ماند. صورتش را به شیشه چسبانده بود و سعی می کردن هر درخت و بوته و سنگ را به خاطر بسپرد. گویی آمریکا هم قرار است مانند لهستان نابود شود و او موظف است همه چیز آن را در ذهن داشته باشد. آیا کل جهان در شرف از هم پاشیدگی نبود؟ هرمان جایی خوانده بود که کل کائنات در حال انبساط است و دنیا از هم خواهد پاشید. اندوهی شبانه از آسمان پایین آمده بود. ستاره ها چون شمع یادبود در کنیاسی آسمانی می درخشیدند.

چراغ های اتویوس روشن شد و در مقابل هتل پالاس که قرار بود هرمان پیاده شود توقف کرد. این یکی درست مانند هتل قبلی بود که از مقابلش گذشته بودند. همان بالکن ها، همان مردان و زنان در حال بازی ورق، پاهایش از نشستن طولانی خشک شده بود. اما پله های عریض هتل را با چالاکی بالا رفت.

ناگهان تاما را پدیدار شد، بلوزی سفید، دامنی تیره و کفش های سفید پوشیده بود. به نظر آفتاب سوخته و جوان تر می آمد. موهایش را به طور متفاوتی شانه کرده بود. به طرفش دوید. چمدان را از دست او گرفت و او را به خانمی که پشت میز بازی ورق بود معرفی کرد. زنی که لباس شنا تنش بود و ژاکت روی شانه هایش با صدایی خش دار گفت: «چطور یک مرد می تواند زنی به این خوشگلی را این همه وقت تنها بگذارد؟ مردها مثل مگسی که دور عسل و زوز کنند مدام دور و برش هستند.»

تامارا پرسید: «چرا اینقدر طول کشید؟» واژه هایش، لهجه پیدی لهستانی اش، لحن آشنای او تخیلات علوم خفیه اش را درهم ریخت. این موجود از دنیایی دیگر نبود. تامارا مختصر چاق شده بود.

تامارا پرسید: «گرسنه ای؟ برای شام کنار گذاشته اند.» بازویش را گرفت و او را به اتاق غذاخوری برد. تک چراغی در سقف روشن بود. میزها برای صبحانه چیده شده بود. یک نفر در آشپزخانه این طرف و آن طرف می دوید و صدای شرشر آب به گوش می رسید. تامارا به آشپزخانه رفت و با مرد جوانی که شام هرمان را روی سینی گذاشته بود به داخل آمد. شام عبارت بود از نیمه هندوانه، سوپ رشته، هویج مرغ، کمپوت و یک برش کیک عسلی. تامارا چیزی به شوخی

به مرد گفت و او جوابش را داد. هرمان متوجه شد که روی بازوی مرد جوان شماره‌ای خالکوبی شده است. گارسون رفت و تانارا ساکت شد. طراوت و حتی آفتاب سوختگی که هرمان در بدو ورود متوجه شده بود رنگ باخته بود. پوستش شل و سایه‌ای زیر چشمانش پدید آمده بود. تانارا گفت: «این پسر را دیدی؟ تا لب کوره رفته بود. یک دقیقه دیگر می‌گذشت تبدیل می‌شد به تلی از خاکستر.»

۲

تانارا روی تخت خودش دراز کشید و هرمان در تختی سفری که برایش آورده بودند استراحت کرد. اما هیچ کدام خوابشان نمی‌برد. هرمان برای لحظه‌ای چرت زد و بعد چشم گشود. تختی که رویش بود جیرجیر می‌کرد.

تانارا گفت: «نخوابیدی؟»

«الان خوابم می‌برد.»

«من قرص خواب دارم. خودم همیشه می‌خورم اما باز خوابم نمی‌برد. وقتی هم می‌خوابم انگار خواب نیست، می‌افتم به یک خلاء. الان برایت قرص می‌آورم.»

«نه تانارا بدون قرص هم می‌توانم بخوابم.»

«چرا باید همه شب را این‌ور و آن‌ور غلت بزنی؟»

«اگر با تو می‌خوابیدم آن وقت خوابم می‌برد.»

«چرا باید این کار را بکنی؟ تو زن داری و من یک جسد هستم. آدم که با جسد

نمی‌خوابد.»

«من چه هستم؟»

«فکر کردم حداقل به یادویگا وفاداری.»

«من که همه چیز را به تو گفتم.»

«آره گفتم. یک زمانی وقتی کسی چیزی می‌گفت می‌شنیدم، اما الان هر کسی

چیزی می‌گوید کلمات را به وضوح می‌شنوم اما انگار آب روی پارچه روغنی

می‌ریزند، هیچ چیز جذب نمی‌شود. اگر روی تخت خودت راحت نیستی بیا

پیش من.»

«باشه.»

هرمان در تاریکی از تخت پایین آمد و زیر لحاف تامارا خزید. گرمای تن تامارا و چیزی را که در این سال‌های دوری از یاد برده بود، چیزی هم مادرانه و هم کاملاً عجیب، حس کرد. تامارایی حرکت به پشت خوابیده بود. هرمان به یک طرف با صورتش به سوی او خوابید. او لمسش نکرد اما متوجه گردی و پری سینه‌هایش شد. مانند دامادی خجالت زده در شب عروسی بی حرکت مانده بود. سال‌ها چون دیواری بین آن دو نشسته بود. پتو زیر تشک سفت شده بود و هرمان می‌خواست از تامارا بخواهد آن را شل کند اما درنگ کرد.

تامارا گفت: «از آخرین باری که در یک رختخواب بودیم چقدر می‌گذرد. به نظرم صد سالی می‌شود.»

«کمتر از ده سال است.»

«واقعاً؟ برایم ابدیتی هست. فقط خدا می‌داند این همه را در این مدت کوتاه جا دهد.»

«فکر کردم به خدا اعتقاد نداری.»

«بعد از آن چه برای بچه‌ها اتفاق افتاد، اعتقادم را از دست دادم. در ایام روزه ۱۹۴۰ کجا بودم؟ در روسیه، در مینسک، در کارخانه‌ای جوراب‌دوزی می‌کردم و جیره نان می‌گرفتم. در حومه با غیر یهودی‌ها زندگی می‌کردم. وقتی یوم روزه رسید تصمیم گرفتم بخورم. چه فایده‌ای داشت آنجا روزه بگیرم؟ عاقلانه هم نبود دیگران می‌فهمیدند من مذهبی هستم. اما وقتی شب رسید و احساس کردم جایی در این دنیا یهودی‌ها دارند سرود «گل نیدره»^۱ را می‌خوانند لقمه از گلویم پایین نرفتم.»

«گفتی دیوید و یوچه و د کوچولو می‌آیند سراغت.»

هرمان یک مرتبه از گفته‌اش پشیمان شد. تامارا حرکتی نکرد اما تخت، گویی کلمات او رویش سنگینی کرده باشد، ناله‌ای کرد. تامارا منتظر ماند تا جیرجیر

۱. Kol Nidre سرود توبه و بخشایش که در شب قبل از کپور در کنیسا می‌خوانند.

تخت تمام شود و بعد گفت.

«باورت نمی‌شود. بهتر است چیزی نگویم.»

«من حرفت را باور می‌کنم، آن‌هایی که در همه چیز شک می‌کنند می‌توانند همه چیز را هم باور کنند.»

«حتی اگر بخوام نمی‌توانم بگویم. وقت یک راه برای توضیح است: من دیوانه شده‌ام. اما حتی دیوانگی هم باید منشائی داشته باشد.»

«آن‌ها کی می‌آیند. در خواب‌هایت؟»

«نمی‌دانم. گفتم که من نمی‌خواهم. در یک خلاء فرو می‌روم. می‌پایین می‌روم اما به ته دره نمی‌رسم. بعد معلق در فضا می‌مانم. این یکی از مثال‌هاست، چنان چیزهایی را تجربه می‌کنم که نه یادم می‌ماند و نه می‌توانم آن‌ها را به کسی بگویم. روزها حالم خوب است اما شب‌ها پر از وحشت و رعب هستند. شاید بهتر باشد بروم پیش روانپزشک اما او چطوری می‌تواند درمانم کند؟ تنها چیزی که می‌تواند بکند این است که چند اسم لاتین روی این حالت‌ها بگذارد. وقتی می‌روم پیش دکتر فقط برای این است که قرصی بدهد تا بتوانم بخوابم. بچه‌ها — آره می‌آیند. بعضی وقت‌ها تا صبح می‌مانند.»

«چه می‌گویند؟»

«تمام شب را صحبت می‌کنند اما وقتی بیدار می‌شوم هیچ چیزی از حرف‌هایشان در خاطرم نمانده. حتی اگر چند کلمه‌ای هم یادم باشد به زودی فراموش می‌کنم. اما یک احساس همچنان می‌ماند. آن‌ها جایی زنده‌اند و می‌خواهند با من در تماس باشند. بعضی وقت‌ها با آن‌ها می‌روم و یا پرواز می‌کنم. دقیقاً نمی‌دانم کدام یکی. یک موسیقی هم می‌شنوم اما بدون صدا. به یک مرز می‌رسیم اما من نمی‌توانم از آن مرز عبور کنم. آن‌ها خودشان را از من جدا می‌کنند و به آن طرف مرز پرواز می‌کنند. یادم نمی‌آید چه نوع مرزی است. تپه، یک نوع مانع. بعضی وقت‌ها به نظرم می‌رسد پله‌هایی می‌بینم که یک نفر از آن‌ها پایین می‌آید برای دیدنشان، یک مقدس و یا یک روح. هرچه که بگویم دقیق نخواهد بود هرمان چون هیچ واژه‌ای نمی‌تواند این حالت‌ها را توصیف کند.

طبیعی است اگر دیوانه‌ام همه این‌ها بخشی از دیوانگی‌ام هست.»
«تو دیوانه نیستی تامارا.»

«شنیدنش خوشحالم می‌کند. اصلاً کسی واقعاً می‌داند دیوانگی چیست؟ حالا که اینجا هستی چرا نزدیک‌تر نمی‌آیی؟ عیبی ندارد. سال‌ها با این توافق زندگی کرده‌ام که تو جزو زنده‌ها نیستی و آدم با مرده‌ها حساب‌های مختلفی دارد که باید تسویه کند. وقتی دیدم زنده‌ای دیگر خیلی دیر شده بود عقیده‌ام را عوض کنم.»
«بچه‌ها هیچ وقت درباره من چیزی نمی‌گویند؟»

«فکر می‌کنم می‌گویند، اما مطمئن نیستم.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. حتی جیرجیرک‌ها خاموش شدند. هرمان صدای عبور آبی را شنید، از لوله آب بود؟ یا صدای حرکت مایع در شکم؟ در شکم او یا تامارا؟ یک لحظه احساس خارش کرد. اما حرکتی برای خاراندن نکرد. افکاری از ذهنش می‌گذشت. یک‌باره گفت: «تامارا می‌خواستم چیزی بپرسم.» حتی وقتی این را می‌گفت نمی‌دانست دقیقاً چه می‌خواهد بپرسد.
«چه چیزی؟»

«چرا مجرد ماندی؟»

تامارا جوابی نداد. هرمان فکر کرد دارد چرت می‌زند. بعد به حرف درآمد کاملاً بیدار و به روشنی.

«گفتم که عشق برای من بازی ورزشی نیست.»

«یعنی چه؟»

«یعنی نمی‌توانم با مردی که عاشق‌اش نیستم باشم. به همین سادگی.»

«منظورت این است که هنوز هم مرادوست داری.»

«من این را نگفتم.»

هرمان با صدای لرزان گفت: «در این سال‌ها حتی با یک مرد هم نبوده‌ای.» از واژه‌هایش که اضطرابی در وجودش به وجود آورده بودند شرمند بود.

«فرض کن اگر بگویم، با کسی بوده‌ام تو از تخت می‌پری پایین و برمی‌گردی نیویورک؟»

«نه تامارا، من حتی این کار را غلط هم نمی دانم. با من کاملاً صادق باش.»

«که بعداً این ها را بگویی سرم.»

«نه چون تو نمی دانستی من زنده ام من چه حقی دارم از تو انتظاری داشته باشم؟ وفادارترین بیوه ها هم ازدواج می کنند.»

«آره حق با توست.»

«خوب، جوابت چیست؟»

«چرا می لرزی؟ اصلاً سر سوزنی هم عوض نشده ای.»

«جواب مرا بده.»

«آره. یک نفر را داشتم.»

تامارا با عصبانیت این را گفت و به پهلوی چرخید و رودررو با هرمان قرار گرفت. فاصله بینشان کم تر شد. هرمان در تاریکی متوجه درخشش چشمانش شد. تامارا زانوی هرمان را چسبید.

«کی؟»

«در روسیه. همه چیز آنجا اتفاق افتاد.»

«او که بود؟»

«مرد بود نه زن.»

خنده ای حبس شده و نوعی پشیمانی در صدای تامارا بود.

گلوی هرمان کیپ شده بود. «یک نفر یا چند نفر؟»

تامارا بی صبرانه آهی کشید:

«نمی خواهد جزئیات را بدانی.»

«حالا تا اینجا گفته ای باید همه چیز را بگویی.»

«خیلی خوب چند نفر.»

«چند نفر؟»

«هرمان فکر نمی کنم این لازم باشد.»

«بگو. چند نفر؟»

سکوت. به نظر می رسید تامارا در دل دارد می شمارد. هرمان پرسید از اندوه و

شهوت و حیران از هوس های تن. پاره ای از او در عزای چیزی بود که برای همیشه از دست رفت. این خیانت هر اندازه هم در مقایسه با رذالت هایی موجود کوچک به نظر برسد برای همیشه لکه ای در وجودش جا گذاشت. پاره دیگر وجودش در اشتیاق شیرجه در این خیانت و غوطه خوردن در تحقیر آن بود.

صدای تامارا را شنید که گفت: «سه نفر.»

«سه مرد؟»

«نمی دانستم تو زنده ای. تو در حق من بی رحمی کرده بودی. تمامی این سال ها عذابم داده بودی. می دانستم اگر زنده بودی تو هم این کار را می کردی. تو با کلفت مادرت ازدواج کردی.»

«تو که دلبش را می دانی.»

«مورد من هم دلیل خودش را داشت.»

«تو فاحشه ای.»

تامارا صدایی شبیه خنده سر داد.

«نگفتم؟»

و داستان اش را به سوی او دراز کرد.

۳

هر مان به خواب عمیقی فرو رفته بود و یک نفر بیرون از خواب داشت با او حرف می زد. چشمانش را باز کرد. همه جا تاریک بود. نمی دانست کجاست. یاد ویگا؟ ماشا؟ «با زنی دیگر هستم؟» اما این سردرگمی بیشتر از چند ثانیه طول نکشید. معلوم است که او تامارا است. پرسید: «چه شده؟»

تامارا با صدای لرزان زنی که به زحمت جلو گریه اش را گرفته باشد گفت

«می خواهم تو حقیقت را بدانی.»

«کدام حقیقت؟»

«حقیقت این است که من با هیچ کس نبودم. نه سه نفر و نه حتی یک نفر. حتی

انگشت یک نفر هم بهم نخورده است. به خدا قسم می خورم.»

تامارا در رختخواب نشسته بود. او می توانست تصمیم و عزم تامارا را برای گفتن حرف هایش پیش از آن که هرمان دوباره به خواب برود احساس کند.

«دروغ نمی گویم. من در همان لحظه اول دیدارمان وقتی پرسیدی واقعیت را به تو گفتم اما ظاهراً تو از جوابم مأیوس شدی. تو چاهات شده؟ مریض جنسی شده ای؟»

«من هیچ چی ام نیست.»

«متأسفم هرمان. من به پاکی همان روزی هستم که تو با من ازدواج کردی. این که می گویم متأسفم به این خاطر است که اگر می دانستم تو از این مسئله بدت نخواهد آمد سعی می کردم راضی ات کنم. شکی نیست که خیلی ها بودند، دنبالم بودند.»

«تو داری یکی به نعل و یکی به میخ می زنی. نمی توانم حرف هایت را باور کنم.»

«خوب باور نکن. من آن روز که تو را خانه عمویم دیدم واقعیت را گفتم. شاید تو دلت بخواهد من برای خودم معشوقه خیالی جور کنم و از آن ها برای تعریف کنم. متأسفم من تخیلم آنقدر قوی نیست که از این داستان ها درست کنم. تو خودت هم می دانی خاطره بچه هایمان چقدر برایم مقدس است. ترجیح می دهم زبانم را ببرم تا این که از خاطره آن ها مایه بگذارم اما به یوچه وود و دیوید قسم می خورم که هیچ مرد دیگری مرا لمس نکرده. فکر نکن کار ساده ای بود. ما در انباری روی کف اتاق می خوابیدیم. زنان خود را در اختیار مردانی قرار می دادند که به زحمت آن ها را می شناختند. اما وقتی کسی می خواست به من نزدیک شود او را از خود می راندم. همیشه چهره بچه هایمان جلو چشمم می آمد. به خدا، به بچه هایم، به روح پدر و مادرم قسم می خورم که در تمامی این سال ها مردی حتی مرا نبوسیده است. اگر الان باور نمی کنی از تو تمنا دارم ترکم کنی و تنهایم بگذاری.»

«حرف هایت را باور می کنم.»

«گفتم که این می توانست اتفاق بیفتد. اما چیزی جلو آن را گرفت. حالا آن چه

بود خودم هم نمی دانم. هرچند عقلم به من می گفت تو دیگر هفت کفن پوسانده ای، اما یک حس غریبی داشتم که تو زنده ای و جایی در این جهان هستی. چطور می شود این را فهمید؟»

«لازم نیست بفهمیم اش.»

«هرمان، یک چیز دیگر هم هست که باید به تو بگویم.»

«چه؟»

«در زندگی ام اختلال به وجود نیاور. قبل از این که بیایم اینجا دکتر کنسولگری که داشت معاینه ام می کرد گفت من کاملاً سالم هستم و توانسته ام از گرسنگی، مرض های واگیردار، جان سالم بدر برم، من در روسیه کار می کردم. الواراره می کردم، گودال می کندم، ارابه هایی را با بار تخته سنگ می کشیدم، شب ها به جای خواب از مریض هایی که کنار من در کف اتاق حال خوشی نداشتند پرستاری می کردم. هرگز نمی دانستم چنین قدرتی دارم. من اینجا بزودی کار پیدا می کنم. هر قدر هم می خواهد سخت باشد از آن چه که می کردم ساده تر خواهد بود. نمی خواهم زندگی را با اعانه ای که کمیته پناهندگان می دهد ادامه دهم. در نظر دارم آن چند دلاری که عمویم به زور به من داد به او برگردانم. این ها را می گویم تا بفهمی که خدا نکرده نیامده ام از تو کمکی طلب کنم. وقتی به من گفتی داری برای یک خاخام می نویسی و این ها را به اسم خودش چاپ می کند فهمیدم در چه وضعی هستی. این راه درست زندگی کردن نیست هرمان. تو داری خود را نابود می کنی.»

«من خودم را نابود نمی کنم تا ما را. من خیلی وقت است نابود شده ام.»

«من چه خواهم شد؟ نباید این را بگویم اما مطمئن هستم هرگز نخواهم

توانست با کسی باشم. این برایم مثل روز روشن است.»

هرمان چشمانش را بست انگار می خواهد بخوابد.

«هرمان من چیزی ندارم به خاطرش زندگی کنم. تقریباً دو هفته را با خوردن،

گشتن، حمام کردن، صحبت از انواع آدم ها هدر داده ام و در همه این لحظات به خودم گفته ام «چرا این کار را می کنم؟» تلاش کرده ام کتاب بخوانم اما کتاب جذیم

نمی‌کند. زن‌ها مدام پیشنهاد می‌کنند که با خودم چه کار کنم اما من باشوخی و لودگی حرف را عوض می‌کنم. هرمان هیچ راهی برایم باقی نمانده. من باید بمیرم.»

هرمان بلند شد و نشست. «می‌خواهی چه کار کنی. خودت را دار بزنی؟»

«اگر یک تکه طناب پایانی بر آن باشد خدا همه طناب‌بافان را رحمت کند. آنجا من هنوز امیدی داشتم. در واقع تصمیم داشتم در اسرائیل ماندگار شوم اما وقتی فهمیدم زنده‌ای همه چیز عوض شد الان دیگر کاملاً امیدم را از دست داده‌ام و آدم سریع‌تر از سرطان از بی‌امیدی می‌میرد. من چندین بار به چشم خودم دیده‌ام، خلأش را هم شاهد بودم، زنی در جامبول در بستر مرگ بود. نامه‌ای با بسته غذا از خارج برایش رسید. او از رختخواب بلند شد و حالش کاملاً خوب شد. دکترها گزارشی درباره‌اش نوشتند و به مسکو فرستادند.»

«این زن زنده است هنوز؟»

«پارسال از اسهال مرد.»

«تامارا من هم امیدی ندارم. تنها آینده‌ای که می‌شود برایم تصور کرد زندان و اخراج از کشور است.»

«چرا باید زندانی شوی، دزدی کرده‌ای؟»

«من دو زن دارم و به زودی صاحب سومی خواهم شد.»

تامارا پرسید: «سومی کیست؟»

«ماشا. زنی که برایت تعریف کردم.»

«گفتی که او شوهر دارد.»

«شوهره طلاقش داد. زن حامله است.»

هرمان نمی‌دانست چرا این را برای تامارا آشکار می‌کند. اما ظاهراً باید به او اعتماد می‌کرد شاید برای شوکه کردن او از گره‌های زندگی‌اش.

«خوب. تبریک. پس بار دیگر داری پدر می‌شوی.»

«دارم دیوانه می‌شوم. حقیقت تلخ همین است.»

«حق هم داری. نمی‌توانی دیوانه نشوی. بگو بینم به چه عقلی این کار را

می‌کنید؟»

«از کورتاژ می ترسد. وقتی پای این چیزها باشد نمی شود کسی را تحت فشار گذاشت. او نمی تواند بچه غیرقانونی داشته باشد. مادرش بسیار متدین است.»

«خوب باید با خودم عهد کنم که دیگر هرگز از چیزی تعجب نکنم. من می توانم از تو طلاق بگیرم. فردا می رویم پیش یک خاخام در این شرایط دیگر تو نباید سراغ من بیایی اما بحث قول و قرار با تو مثل بحث رنگ با آدم کور است. تو همیشه این طوری بودی یا جنگ این کار را با تو کرد؟ واقعاً یادم نمی آید تو چه جور آدمی بودی. گفتم که گاه زمان هایی در زندگی ام است که همه چیز را درباره تو از یاد می برم. تو واقعاً این قدر حقیری یا از بدبختی لذت میبری؟»

«من لای منگنه ای گیر کرده ام و نمی توانم خودم را رها کنم.»

به زودی از دست من رها می شوی. از دست یادویگامی توانی خلاص شوی. حق و حقوقش را بده و او را بفرست لهستان. اینجا تنها در آپارتمان زندانی است. دهاتی باید کار کند، بچه دار شود، از صبح تا غروب در مزرعه باشد نه این که مثل حیوانی در تله بیفتد. این جوری دیوانه می شود و اگر خدای نکرده تو را دستگیر کنند چه بر سرش می آید؟»

«تامارا او جان مرا نجات داد.»

«پس به این خاطر است که می خواهی نابودش کنی؟»

هرمان جوابی نداد. هوا داشت روشن می شد و او می توانست چهره تامارا را تشخیص دهد. در روشنائی ضعیف صورت او کم کم شکل می گرفت تکه ای اینجا و تکه ای آنجا مثل تابلو در حال نقاشی، نور خورشید ناگهان در دیوار روبرو نقشی ساخت مثل موشی ارغوانی. هرمان احساس کرد اتاق چقدر سرد است.

«دراز بکشی سرما می خوری و می میری.»

«عزرائیل قصد ندارد به این زودی ها مرا با خود ببرد.»

با این حال او دراز کشید و هرمان پتو را روی هر دو تایشان کشید. آن ها بدون کلامی کنار هم دراز کشیدند.

موش آتشین روی دیوار کم کم رنگ باخت. دمش را از دست داد و چندی نکشید که ناپدید شد. برای لحظه ای شب دوباره فرا رسید.

۴

هرمان شب و روز پیش از ایام روزه را در خانه ماشا سپری کرد. شیفراپوا دو مرغ قربانی خریده بود یکی برای خودش و یکی برای ماشا می خواست خروسی هم برای هرمان بخرد اما او این کار را قدغن کرده بود. مدتی بود که سعی داشت گیاهخواری کند. در هر فرصتی در این باره می گفت آن چه که نازی ها در حق یهودی ها کردند او درباره حیوانات انجام می دهد. چرا خدایی مهربان باید چنین قربانی ها را نپذیرد؟ در این مورد ماشا با او هم عقیده بود. شیفراپوا قسم خورده بود اگر ماشا مراسم را تا آخر انجام ندهد از خانه بیرون خواهد رفت. ماشا بعد از آن بابی میلی مرغ را دوسه بار دور سرش چرخاند و دعاهایی زیر لب خواند اما از بردن اش برای مراسم سر بریدن خودداری کرد.

دو مرغ با پاهای بسته روی کف اتاق افتاده بودند. یکی سفید و دیگری قهوه ای. چشمان طلایی شان به یک طرف خیره شده بود. شیفراپوا مجبور بود خودش آن ها را برای سر بریدن پیش سلاخ ببرد. به محض این که مادرش خانه را ترک کرد بغض ماشا ترکید. اشک تمام صورتش را خیس کرد. خودش را در آغوش هرمان انداخت و حق حق کنان گفت: «دیگر تحملش را ندارم. ندارم.» هرمان دستمالی به او داد تا دماغش را پاک کند. ماشا به دستشویی رفت و هرمان صدای خفه گریه او را شنید. چند دقیقه بعد با فلاسک پراز و یسکی به اتاق برگشت. قسمتی از آن را سر کشیده بود. با شیطنتی کودکانه حالتی نیمه گریان و نیمه خندان داشت. به نظر هرمان رسید هر چه آستنی اش جلوتر می رود او بیشتر حالت کودکانه به خود می گیرد. پراز رفتار دختر بچه ها بود. خنده های نخودی و حتی شادی کودکانه. یاد حرف شوپنهاور افتاد که زن ها هرگز بالغ نمی شوند. پرورندگان کودک همواره خود کودک می مانند. ماشا و یسکی را به لب های هرمان نزدیک کرد: «در دنیایی مثل این هیچ چیزی بهتر از و یسکی نیست. بیا کمی بخور.»

«نه دلم نمی خواهد.»

ماشان آن شب را پیش او نیامد. قرص خواب خورده بود و پس از شام مست و لایعقل با لباس کامل روی تخت خواب دراز کشید و بلافاصله به خواب رفت. مرغ‌هایی که شیفرپوا و ماشا سرشان دعوا کرده بودند شسته، پرکنده در فریزر جا گرفته بودند. ماه تقریباً سه ریکی، از میان پنجره می‌درخشید و نورش را به آسمان شب بخشیده بود. هرمان به خواب رفت و رویایی را دید که ربطی به حالش نداشت. داشت از یک تپه یخی پایین می‌سرید با وسیله‌ای که مجموعه‌ای از اسکیت، سورتمه و اسکی بود.

صبح روز بعد پس از صبحانه با ماشا و شیفرپوا خداحافظی کرد و به بروکلین رفت. سر راهش به تامارا زنگ زد شیوا هاداس در کنیسای خودشان یک صندلی برای او خریده بود تا او بتواند در مراسم نیمه شب شرکت کند. تامارا بعد از این که مثل یک زن مؤمن آرزوی سلامت برای هرمان کرد گفت: «مهم نیست چه اتفاقی بیفتد هیچ کس مثل تو به من نزدیک نیست.»

یادویگا مراسم مرغ‌چرخانی را انجام نداده بود اما شب پیش از ایام روزه، فطیر، عسل، ماهی و جوجه تهیه کرده بود. آشپزخانه او دقیقاً بوی شیفرپوا را می‌داد. یادویگا روزه گرفت. ده دلار برای پول بلیت کنیسا داد. این مبلغ را از پول توجیبی خود پس انداز کرده بود. حالا دیگر خشم خود را بر سر هرمان خالی کرد و او را متهم به رابطه با زنان دیگر کرد. هرمان سعی کرد از خود دفاع کند اما نتوانست ناراحتی‌اش را پنهان کند. آخر سر لگدی به او زد و او را به آشپزخانه پرت کرد. می‌دانست که برای زنان دهاتی در لهستان کتک خوردن علامت محبت شوهرانشان است. یادویگا ناله سر داد. او زندگی هرمان را نجات داده بود و حالا در مقدس‌ترین شب سال از او کتک می‌خورد.

روز تمام شد و شب فرا رسید. دوتایی شام پیش از روزه را خوردند. یادویگا حتی به توصیه همسایگان برای رفع تشنگی یازده جرعه آب خورد.

هرمان روزه گرفت اما به کنیسا نرفت. نمی‌توانست خود را در میان یهودیانی ببیند که فقط در ایام مقدس نماز می‌خوانند. او گاه‌گاهی وقتی با خدا سر جنگ نداشت نماز می‌خواند اما ایستادن در کنیسه با کتاب دعا در دست و ستایش خدا به

توصیه سنت برایش امکان‌پذیر نبود. همسایه‌ها می‌دانستند که هرمان یهودی در خانه مانده و زن غیریهودی‌اش برای نماز رفته است می‌توانست تجسم کند که چطور با بردن نام او تف می‌کنند. به روش خود او را از جمع خودشان طرد کرده بودند.

یادویگا لباس جدیدی را که در حراجی تعطیل مغازه و تغییر شغل خریده بود به تن داشت. موهایش را با دستمالی بسته بود و گردن‌بندی از مروارید مصنوعی به گردن آویخته بود. حلقه ازدواجی را که هرمان با وجود این‌که خودش سر حجله ننشسته بود برایش خریده بود بر انگشتش برق می‌زد. او کتاب دعای تعطیلی را با خودش به کنیسه برد. به زبان عبری و انگلیسی چاپ شده بود. یادویگا هیچ‌کدام از این زبان‌ها را نمی‌دانست.

پیش از ترک خانه هرمان را بوسید و مادرانه گفت:

«از خدا آرزوی سال خوبی بکن.»

و بعد مثل یک زن یهود خوب بغض‌اش ترکید.

زن‌های همسایه پایین پله‌ها منتظر یادویگا بودند که مشتاقانه او را در حلقه خودشان بپذیرند و سنت‌های یهودی را که از مادران و مادر بزرگ‌هایشان به ارث رسیده و در این سال‌های اقامت در آمریکا کمرنگ‌تر شده به او یاد دهند.

هرمان، اتاق را بالا و پایین می‌رفت. معمولاً وقتی در بروکلین تنها می‌ماند بلافاصله به ماشا زنگ می‌زد اما ماشا در ایام روزه تلفن نمی‌زد و سیگار نمی‌کشید. با این حال سعی کرد به او زنگی بزند چون هنوز خبری از آن سه ستاره در آسمان نبود. جوابی نشنید.

هرمان احساس کرد که با هر سه زن است. ماشا، تامارا، یادویگا. مانند ذهن خوان می‌توانست افکار آن‌ها را بخواند. می‌دانست با حداقل فکر می‌کرد می‌داند ذهن هر کدام چگونه عمل می‌کند. کینه آن‌ها نسبت به خدا با کینه‌شان نسبت به او درهم آمیخته بود. زنان او برایش آرزوی سلامتی می‌کردند در عین حال از پروردگار توانا می‌خواستند که او را به راه راست هدایت کند. در چنین روزی که خدا در معرض این همه ستایش بود هرمان حال و هوای عریان کردن

روح خود را پیش خدا نداشت. به طرف پنجره رفت، خیابان خلوت بود، برگ‌ها رو به زردی گذاشته بودند و به نسیمی از درخت می‌افتادند. پیاده‌رو ساحلی خالی بود. در خیابان مرمید همه مغازه‌ها بسته بود. در این ایام روزه همه چیز در کنی آیلند چنان ساکت بود که او می‌توانست صدای امواج را بشنود. شاید برای دریا هم ایام روزه بود و دریا نیز مراسم شکرگزاری داشت. اما خدا مثل خود دریا بود. در جنبش ابدی، خردی بی‌انتهای بی‌تفاوتی بیکرانه، قدرتی بی‌حد و مرز و هولناک و اسیر قوانین تغییرناپذیر.

ایستاد و سعی کرد پیام‌های تله‌پاتیک برای یادویگا، ماشا و تامارا بفرستد. آن‌ها را تسلی داد. سال خوبی برایشان آرزو کرد و وعده عشق و ایثار به آن‌ها داد. به اتاق خواب رفت و باللباس روی تخت دراز کشید. نمی‌خواست بپذیرد اما در میان وحشت‌هایش بزرگ‌ترین وحشت او از پدر شدن دوباره بود. از داشتن پسر وحشت داشت و وحشت بیشتر از دختر که می‌توانست تأیید قوی‌تری باشد بر مثبت‌گرایی که او نفی‌اش می‌کرد. زنجیری که او هیچ نمی‌خواست آن را از هم بگسلد و کوری که نمی‌خواست نابینایی را بپذیرد.

هرمان به خواب رفت و یادویگا بیدارش کرد. گفت که در کنیسه آوازه‌خوان کول‌نیدره را خواند و خاخام برای آن‌ها مراسمی اجرا کرد و برای یشیواها و سرزمین مقدس و دیگر مقاصد یهودی اعانه جمع کرد. یادویگا پنج دلار داده بود. او با خجالت به هرمان گفت که نمی‌خواهد امشب دست به او بزند چون قدغن است. به سوی او خم شد و هرمان در چشمان او حالتی را دید که در روزهای مقدس در چشمان مادرش می‌دید. لبان یادویگا انگار بخوانند حرفی بزنند می‌لرزید اما صدایی بیرون نمی‌آمد. آخر سر نجواکنان گفت: «می‌خواهم یهودی شوم. می‌خواهم بچه یهودی داشته باشم.»

فصل شش

۱

هرمان اولین دو روز سوگت^۱ را با ماشا گذرانده بود برای گول همود^۲ به آپارتمان‌ش در بروکلین برگشته بود.

صبحانه را خورده بود و پشت میزی در اتاق نشیمن نشسته بود و روی فصلی از کتاب با عنوان «زندگی یهودیان آن‌گونه که در شولکان آروخ و ریونسا بازتاب یافته» کار کرد. این کتاب را ناشری در آمریکا و ناشر دیگری در انگلستان پذیرفته بود و خاخام لمبرت در تدارک عقد یک قرارداد دیگر با ناشری فرانسوی بود. قرار بود هرمان در صدی از حق تألیف بگیرد. قرار بود کتاب در هزاروپانصد صفحه باشد و در چند جلد چاپ شود اما خاخام لمبرت ترتیبی داده بود که اثر ابتدا به صورت یک سری تک‌نگاری چاپ شود که هر کدام از آن‌ها مستقل و کامل باشد اما طوری تنظیم شود که بتوان بعدها با اندک دستکاری آن‌ها را در یک جلد ضخیم گرد آورد.

هرمان چند سطر نویشت و ایستاد. از لحظه‌ای که برای کار نشست اعصابش شروع به خرابکاری کردند. خوابش آمد و چشمانش را به زور باز نگه داشت. بلند

۱. Succoth عید سامیان‌ها یادآور روزهای سرگردانی یهودیان پس از رانده شدن از مصر که هفته بعد از یوم کیپور است.

۲. Chol Hamoed روزهای بین پسخ و سوگت را می‌گویند.

شد یک لیوان آب خورد. نیاز به دفع ادرار کرد. خرده غذایی را که لای دو دندان لقاش گیر کرده بود احساس کرد و ابتدا سعی کرد با نوک زبان آن را درآورد و بعد تلاش کرد با نخی که از شیرازه دفتر بریده بود درش آورد.

یادویگا رفته بود زیر زمین لباس ها را در لباسشویی بیندازد. یک سکه بیست و پنج سستی از هرمان گرفته بود تا در ماشین بیندازد. در آشپزخانه ویتوس برای مارینا که روی میله نوی قفس نشسته بود آواز سر داده بود. سر مارینا پایین بود انگار دارد برای رفتاری غیر قابل بخشش ملامت می شود. تلفن زنگ زد.

هرمان فکر کرد «باز چه می خواهد؟» همین نیم ساعت پیش با ماشا حرف زده بود و او گفته بود می رود خیابان ترمونت که برای باقی تعطیلات شمیمی آتررس و سیمکاس تورات^۱ خرید کند. گوشی را بلند کرد و گفت: «چیه ماشیلی؟»

صدای بم مردانه شنید که کلامش ظاهراً با حرف او قطع شده بود و دنبال به هم پیوستن رشته گسسته حرفش بود. وقتی صدا، هرمان برودر را خواست یک لحظه خواست بگوید طرف شماره را اشتباهی گرفته است.

نتوانست گوشی را بگذارد زمین. پیش خود فکر کرد «مأمور پلیس است؟ آیا دوزنه بودنش بالاخره کشف شده؟» آخر سر گفت «جنابعالی؟»

فرد آن سوی سیم با سرفه ای سینه صاف کرد و دوباره سرفه کرد انگار خود را برای سخنرانی آماده می کند. به زبان ییدی گفت: «تمنای کنم به حرف هایم گوش کنید. من لئون تورت شیر هستم شوهر سابق ماشا.»

دهان هرمان خشک شد. این اولین برخورد مستقیم بود که با تورت شیر داشت. صدای مرد بم بود و ییدی او با ماشا و هرمان متفاوت بود. با لهجه خاص منطقه ای کوچک در لهستان بین استان رادُم و لوبلین حرف می زد. هر کلمه با لرزش خفیفی مثل نت های باس پیانو پایان می گرفت.

۱. Shemini Atzeres و Sim kas Torah تعطیلات برای ختم قرائت تورات و آغاز دوره جدید قرائت.

هرمان گفت: «بله می‌شناسمتان. از کجا شماره مرا گرفتید؟»
 «چه فرقی می‌کند. این مهمه که الان شماره‌تان را دارم. اگر می‌خواهید حتماً بدانید آن را در دفتر تلفن ما شا دیدم. حافظه خوبی در شماره‌ها دارم. نمی‌دانستم شماره چه کسی است اما به قول معروف آخر سر ته‌وتوی قضیه را درآوردم.»
 «که این طور.»

«امیدوارم بیدارتان نکرده باشم.»

«نه. نه، اصلاً.»

تورت شیر پیش از آن‌که ادامه دهد مکثی کرد. هرمان از این مکث او پی برد که او از آن آدم‌هایی است که قبل از صحبت درباره حرف‌هایش فکر می‌کند و سنجیده حرف می‌زند.

«می‌توانیم دیداری داشته باشیم؟»

«برای چه منظوری؟»

«موضوعی خصوصی است.»

از ذهن هرمان گذشت «آدم خیلی باهوشی نیست.»

ماشا اغلب گفته بود که لئون احمق است. «شکی ندارم درک می‌کنید که دیدار شما برای من بسیار غیرمطلوب است. از آنجایی که شما از هم طلاق گرفته‌اید ضرورتی نمی‌بینم که من...»

«آقای برودر عزیز اگر ضرورت نداشت اصلاً به شما زنگ نمی‌زدم، این به سود هر دوی ماست.»

صدایی شبیه نیم سرفه و نیم خنده که آمیزه‌ای از شادی پیروزمندانه کسی بود که حریف را شکست داده از گلوی او بیرون آمد. هرمان احساس کرد نوک گوش‌هایش داغ می‌شود.

«بهتر نیست پشت تلفن صحبت کنیم؟»

چیزهایی هست که آدم باید رودررو درباره‌اش حرف بزند. شما بگویید کجا زندگی می‌کنید من می‌آیم پیشتان و یا می‌توانیم قرار را در کافه‌ای بگذاریم. مهمان من.»

هرمان مصرانه گفت: «حداقل بگویید دربارہ چه می خواهید حرف بزنید.» به نظر می رسید لئون تورت شیرلب هایش را به هم می فشارد و می خواهد واژه هایی را که بیرون می آیند در کنترل داشته باشد. صداها سرانجام تبدیل به حرف شد. «دربارہ چه می تواند باشد غیر از ماشا؟» او حلقه ارتباط بین ماست. درست است من و ماشا از هم جدا شده ایم اما ما زمانی زن و شوهر بودیم. کسی نمی تواند منکرش بشود. حتی قبل از این که او بگوید من خیلی چیزها دربارہ شما می دانستم. نپرسید از کجا. من به قول معروف منابع اطلاعاتی خودم را دارم.»

«الان شما کجا هستید؟»

«در فلت بوش. می دانم شما جایی در کنی آیلند زندگی می کنید اگر برایتان سخت است بیاید اینجا من می آیم پیش شما. به قول ضرب المثل معروف «اگر حالا که فلاتی نمی آید به طرف کوه باید کوه بیاید پیش او.»

هرمان با تانی گفت: «کافه تریایی هست در خیابان سرف، می توانیم آنجا همدیگر را ببینیم.» بعد آدرس دقیق آن را داد و گفت که می تواند با مترو به آنجا برود. تورت شیراز او خواست چندین بار مسیر را تکرار کند. او روی هر کلمه می ایستاد و جمله ها را تکرار می کرد گویی صرف حرف زدن به او لذت می دهد. در واقع هرمان بیش از احساس نفرت به او از این که مجبور به چنین دیدار ناخوشایندی شده عذاب می کشید. مظنون هم بود. کسی چه می داند؟ غیرممکن نبود اگر آدمی با شخصیت او با خود چاقو و یا اسلحه هم داشته باشد. هرمان با عجله حمام کرد و ریش زد. تصمیم گرفت بهترین لباسش را بپوشد نمی خواست پیش این مرد مندرس جلوه کند. «آدم باید همه را خشنود کند حتی شوهر سابق معشوقه اش را.»

به زیرزمین رفت و لباس زیرش را از شیشه ماشین رختشویی دید که دیوانه وار می چرخد. آب کف کرده بود و می پاشید. این فکر عجیب به سر هرمان زد که این اشیاء بی جان: آب، صابون، سفیدکننده از دست انسان و نیرویی که برای کنترل آن ها به کار می برد عصبانی هستند. یادویگا از دیدن هرمان ترسید. هرمان هیچ وقت به زیرزمین نمی آمد.

«باید یک نفر را در کافه تریا در خیابان سرف ببینم.»

یادویگا سؤالی از او نپرسید ولی او دقیقاً مکان کافه تریا را به او گفت با این فکر که اگر لئون تورث شیر به او حمله کند یادویگا بداند او کجاست و یا در صورت لزوم بتواند در دادگاه شهادت دهد. او حتی اسم لئون تورث شیر را چند بار تکرار کرد.

یادویگا بادهانی باز و حالت تسلیم ویژه روستاییانی که دیگر از تلاش برای درک شهرنشین و کارهای او دست برداشته‌اند به او گوش داد. اما با این حال چشمانش رنگی از عدم اعتماد در خود داشت. حتی در روزهایی که به او متعلق بود باز هرمان دلایلی برای در رفتن پیدای می‌کرد.

هرمان نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و طوری وقت را تنظیم کرد که خیلی زود به کافه نرسد. شکی نداشت آدمی مثل تورث شیر حداقل نیم ساعت دیرتر خواهد آمد و تصمیم گرفت در خیابان ساحلی قدمی بزند.

روز آفتابی بود و هوا ملایم. اما اماکن تفریح هم بسته بودند چیزی دیده نمی‌شد جز درهای بسته و پوسترهای رنگ‌ورو رفته و یا پاره شده. اجراکنندگان هم آنجا را ترک کرده بودند: دختر که نیم تن‌اش مار بود مردی که زنجیر پاره می‌کرد، شناگر بدون دست و پا، جادوگری که احضار روح می‌کرد، نابلویی که ریز مراسم دعا‌های تعطیلات مقدس را که قرار بود در سالن کلوب دموکراتیک اجرا شود اعلام می‌کرد و مجاله شده بود. مرغان دریایی جیغ‌کشان بر فراز اقیانوس پرواز می‌کردند. امواج مثل همیشه کف به لب هیس‌کنان، چون گله سگ‌هایی که نمی‌توانند گاز بگیرند به ساحل هجوم می‌آوردند و باز پس می‌نشستند.

در دوردست‌ها یک کشتی با بادبان خاکستری روی دریا پیش می‌رفت. مثل خود اقیانوس، هم حرکت می‌کرد و هم ساکن بود. چون جسدی بیجان که بر روی آب قدم برمی‌داشت.

هرمان فکر کرد همه چیز اتفاق افتاده «آفرینش، سیل، سدوم، هیوط تورات، هولوکاست هیتلری» زمان حال چون گاوهای لنگ رویای فرعون ابدیت را در خود فرو بلعیده بود و نشانی جا نگذاشته بود.

۴

هرمان وارد کافه تریا شد و لئون تورت شیر را دید که پشت میزی کنار دیوار نشسته است. او را از روی عکسی که در آلبوم ماشا دیده بود تشخیص داد هرچند که الان پیرتر به نظر می رسید. مردی بود حدود پنجاه ساله، درشت استخوان با سری چهارگوش و مویی سیاه که در نظر اول می شد گفت رنگ شده است. صورتی پهن با چانه ای بزرگ، گونه های برآمده و دماغی پهن با سوراخ های درشت، ابروانی پرپشت داشت و چشمان قهوه ای اش مانند چشمان تاتارها مورب بود. روی پیشانی اش لکه ای بود که به نظر جای ضرب چاقو می رسید. نرمی لهستان — یهودی اش از مقدار خشونت ظاهری اش کاسته بود. هرمان فکر کرد «مرانمی کشد.» باور نمی کرد که این آدم نتراشیده زمانی شوهر ماشا بود. حتی فکرش هم مسخره بود اما واقعیت جز این نبود. آن دو تمامی حباب های غرور، ثوری های درهم شکسته و پیمان های نابود شده را ترکانده بودند.

یک فنجان قهوه مقابلش بود و سیگاری که دو سانتیمتر آن خاکستر شده بود در زیر سیگاری روی میز قرار داشت. در سمت چپ او ظرفی بود که کیک تخم مرغ نیم خورده ای روی آن قرار داشت.

به دیدن هرمان تکانی به علامت بلند شدن از جا به خود داد اما دوباره روی صندلی اش افتاد. دست سنگین و بزرگش را دراز کرد و گفت:

«هرمان برودر؟»

«شالوم.»

بنشین، بنشین. برایت قهوه می آورم.

«نه ممنون.»

«جایی؟»

«نه متشکرم.»

«برایت قهوه می آورم. تو مهمان منی و من دعوت کرده ام. من باید مواظب اضافه وزنم باشم. این است فقط کیک تخم مرغ می خورم اما تو می توانی کیک

پنیر هم بخوری.»

«واقعاً راضی به زحمت نیستم.»

تورت شیر بلند شد. هرمان او را که یک سینی برداشت و توی صف ایستاد تماشا کرد. قدش نسبت به هیکل تنومند، دستان و پاهای بزرگ و شانه‌های پهن، کوتاه بود. لهستانی‌ها اغلب این‌گونه‌اند و بیشتر از پهن‌ا رشد می‌کنند. لباس قهوه‌ای راه‌راهی به تن داشت که برای جوان نشان دادن انتخاب شده بود. با یک فنجان قهوه و تکه کیک پنیر برگشت. سیگار را که دیگر داشت تمام می‌شد به سرعت برداشت و پک عمیقی به آن زد و ابری از دودش را به بیرون فوت کرد.

گفت: «تو را کاملاً جور دیگری در ذهنم تجسم کرده بودم. ماشا از تو تصویری مانند یک دون ژوان ترسیم کرده بود.»

آشکار بود که نمی‌خواست توصیفش اهانت‌آور باشد. هرمان سر به زیر انداخت. «زن هستند دیگر. نمی‌شود کاریش کرد.»

«با خودم مدت‌ها کلنجار رفتم که به تو زنگ بزنم یا نه اصولاً کسی این کار را نمی‌کند. من دلیل کافی دارم که دشمن تو باشم اما باید بگویم که به خاطر خود تو این کار را کردم. حالا چه باور بکنی چه نه دیگر به عهده من نیست، خودت می‌دانی.»

«آره، می‌فهمم.»

«نه، نمی‌فهمی. چطور می‌توانی بفهمی. این طوری که ماشا می‌گفت تو یک جورهایی نویسنده‌ای اما من دانشمندم. برای فهم چیزی اول باید درباره‌اش شواهد و اطلاعات داشته باشی. ما چیزی ابتدا به ساکن نمی‌دانیم غیر از این که دودوتا می‌شود چهار.»

«حالا این شواهد چه هستند؟»

«این است که ماشا طلاق را از من به قیمتی گرفت که هیچ زن باشرافی این کار را نمی‌کند حتی اگر زندگی‌اش وابسته به آن باشد.» لئون تورت شیر با صدای بم بدون عجله و عصبانیت حرف می‌زد.

«فکر می‌کنم بتوانی این را بفهمی، چون به وفاداری زنی که بتواند چنین قیمتی

بپردازد نمی شود اعتماد کرد. او قبل از این که با من آشنا شود حتی در طول زندگی مشترکمان هم معشوقه داشت. این حقیقت محض است به این علت است که از هم جدا شدیم. دارم رک و پوست کنده حرف می زنم. ظاهراً من نباید دلیلی برای علاقه به تو داشته باشم. اما من به طور تصادفی با کسی آشنا شدم که چیزهایی درباره تو به من گفت. چرا پنهان کنم؟ اسمش خاخام لمبرت است. او گفت که در طول جنگ چه غذایی کشیده ای و سال ها در یک انبار گاه مانده ای و باقی ماجراها. می دانم که داری برای او کارهایی می کنی. او اسم این کار را گذاشته «تحقیق» اما لازم نیست برایم بیشتر بازش کنی، تو یک تورات شناسی، من تخصص در باکتری شناسی دارم.

همان طور که خودت هم می دانی خاخام لمبرت روی کتابی کار می کند که می خواهد ثابت کند ریشه تمامی دانش بشری از تورات است از من می خواست در بخش علمی کمکش کنم. من سعی کردم به او بگویم که دانش جدید را نمی شود در تورات پیدا کرد و ردیابی آن در این کتاب فایده ای ندارد. حضرت موسی چیزی درباره الکترونیک و یا ویتامین ها نمی دانست. علاوه بر این من نمی خواهم انرژی خودم را به خاطر چند دلار تلف کنم. ترجیح می دهم با پول کمتری زندگی کنم. خاخام اسمی از تو نبرد اما وقتی از کسی گفت که در انبار گاه مخفی شده بود من به قول معروف دانسته های قبلی ام را کنار هم گذاشتم و فهمیدم درباره که صحبت می کند. او تو را برد به عرش اعلا. اما طبیعتاً نمی داند تو را می شناسم. آدم عجیبی است. بلافاصله مرا به اسم کوچک صدا کرد که خلاف عادت من است همه چیز باید تکامل طبیعی خود را داشته باشد حتی روابط شخصی. حرف زدن با او غیر ممکن است چون تلفن ها لحظه ای قطع نمی شوند. شرط می بندم در آن واحد هزار معامله می کند. چرا آنقدر حرص پول دارد؟ خوب بروم سراغ اصل مطلب. می خواهم بدانی ما شا شاید است. به همین سادگی. اگر می خواهی با یک شاید ازدواج کنی خود دانی. اما فکر کردم قبل از این که به دامش بیفتی با تو حرف بزنم. البته دیدار ما کاملاً سری خواهد بود. با این فرض بود که به تو تلفن زدم.

لئون تورت شیر سیگار را برداشت و خواست پکی به آن بزند اما سیگار خلموش شده بود. در طول صحبت تورت شیر، هرمان سر انداخته بود پایین. گرمش شده بود و دلش می خواست یقه اش را باز کند، پشت گوشش داغ شده بود. قطره ای عرق از ستون فقراتش پایین لغزید، وقتی تورت شیر با سیگارش ور می رفت هرمان پرسید: «چه قیمتی؟»

تورت شیر دستش را گرد کرد و دور گوشش گذاشت: «چی؟ نشنیدم. بلندتر بگو.»

«گفتم چه قیمتی؟»

«خودت می دانی چه قیمتی. آنقدرها هم ساده نیستی. شاید فکر می کنی من هم دست کمی از او ندارم، این را می فهمم اول از همه تو عاشق او هستی و ماشا زنی است که همه می توانند عاشقش شوند اما مردها را دیوانه می کند خود مرا هم تقریباً دیوانه کرد. با تمام سادگی اش درک فروید، آدلر و یونگ را دارد. علاوه بر آن ها هنرپیشه بی نظیری هم هست، هر وقت بخواهد می خندد و هر وقت دلش خواست گریه می کند، بارها به او گفتم که اگر وقتش را سرکارهای احمقانه تلف نکند می تواند سارا برنارد دوم شود. پس می بینی برای من خیلی عجیب نیست که تو این جورری به دامش افتاده ای. نمی خواهم دروغ بگویم من هنوز هم عاشقش هستم، این را حتی یک دانشجوی سال اول روانشناسی هم می داند که آدم می تواند در آن واحد هم عاشق کسی باشد و هم از او متنفر شود. شاید از خودت بپرسی چرا دارم این رازها را به تو می گویم؟ من چه چیزی به تو بدهکارم؟ اگر می خواهی جواب سؤالت را داشته باشی باید با صبر و حوصله به حرف هایم گوش دهی.»

«دارم گوش می کنم.»

«قهوه ات دارد سرد می شود. چرا کبکت را نمی خوری؟ آنقدر هم قیافه ناراحت به خودت نگیر. هرچه باشد دنیا دارد انقلابی را تجربه می کند، یک انقلاب معنوی. کوره های آدم سوزی هیتلر به اندازه کافی بد بود اما وقتی انسان ها همه ارزش ها را از دست می دهند از شکنجه هم بدتر است. شکی ندارم که در

خانواده مذهبی بزرگ شده‌ای والا کجا می‌توانستی گمارا^۱ یاد بگیری؟ پدر و مادرم خشکه مذهبی نبودند اما ایمان به یهودیت داشتند. پدرم یک خدا و یک زن داشت و مادرم هم یک خدا و یک شوهر.

حتماً ماشا به تو گفته است که من در دانشگاه ورشو درس خوانده‌ام. تخصص من در بیولوژی بود. با پروفیسور ولکوکی^۲ کار کردم و در کشف بزرگش دستیارش بودم. در واقع این کشف را من کردم و افتخارش نصیب او شد. البته او هم چیزی عایدش نشد. همه فکر می‌کنند دزد فقط در خیابان «کروچ مالنا»^۳ی ورشو و یا بووری^۴ نیویورک پیدا می‌شود. در بین پروفیسورها و هنرمندها و سران رشته‌های مختلف هم دزد پیدا می‌شود. دزدان معمولی غالباً از همدیگر دزدی نمی‌کنند اما بسیاری از دانشمندان به معنی دقیق کلمه از دزدی زندگی می‌گذرانند. می‌دانستی که انیشتن تئوری خود را از ریاضیدانی که با او کار می‌کرد و کسی حتی اسم او را هم نمی‌دانست دزدید؟ فروید هم این کار را کرد و اسپینوزا هم. این البته ربطی به موضوع ما ندارد اما من خودم قربانی این نوع دزدی‌ها هستم.

وقتی نازی‌ها ورشو را اشغال کردند می‌توانستم با آن‌ها کار کنم چون از طرف بزرگ‌ترین دانشمندان آلمانی برگه معرفی داشتم که به خاطر آن‌ها می‌توانستند به راحتی از یهودی بودنم چشم‌پوشی کنند. اما نخواستم از این اعتبار استفاده کنم و تمامی آن عذاب‌ها را به جان خریدم. بعداً به روسیه فرار کردم اما روشنفکران ما در آنجا کاسه‌لیسی می‌کردند و حتی راپرت همدیگر را می‌دادند. بلشویک‌ها تنها به این چیزها احتیاج داشتند. آن‌ها را فرستادند به اردو. من خودم مدتی از کمونیسم هواداری کردم اما درست زمانی که قبول کردند که کمونیست شوم از تمام سیستم‌شان بدم‌آمد و این را به صراحت به آن‌ها گفتم می‌توانی تصور کنی که چطور با من رفتار کردند.

۱. Gemara بخشی از تلمود که تفاسیری از میشنا دارد.

2. Wolkowki

3. Kroch Malna

4. Bowery

به هر ترتیب از اردوگاه‌ها، گرسنگی و شپش جان سالم بدر بردم و در ۱۹۴۵ خود را در لوبلین یافتیم. آنجا بود که با ماشای تو آشنا شدم. او معشوقه و یا شاید زن یک افسر سابق ارتش سرخ بود که در لهستان کار قاچاق و بازار سیاه می‌کرد. ظاهراً قاچاقچی شکم او را حسابی سیر می‌کرد نمی‌دانم دقیقاً میانشان چه اتفاقی افتاد، آن مرد او را منم به خیانت و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر کرد. لازم نیست به تو بگویم که ماشا زن جذابی است چند سال پیش واقعاً زیبا بود. من تمامی خانواده‌ام را از دست داده بودم، وقتی شنید من دانشمند هستم به من علاقمند شد، فکر می‌کنم قاچاقچی زن دیگر و یا شاید چند زن دیگر زیر سر داشت، به یاد داشته باش که در پیچ و خم زندگی آفت بیشتر از گندم است.

ماشای مادرش را پیدا کرده بود و همگی با هم به آلمان رفتیم. هیچ کاغذ پاره‌ای با خود نداشتیم و مجبور شدیم مخفیانه وارد کشور شویم. هر قدم از راهی که می‌رفتیم پر از خطر بود. اگر می‌خواستی زندگی کنی باید قانون را می‌شکستی چون همه قانون‌ها تو را محکوم به مرگ می‌کردند تو خودت هم یکی از قربانی‌ها بودی. می‌فهمی چه می‌گویم؟ هر کسی داستان خودش را دارد. غیر ممکن است با پناهندگان بتوانی عاقلانه صحبت کنی چون مهم نیست چه می‌گویی، یک نفر پیدا خواهد شد که بگوید ما چرا به شکل دیگر برای او اتفاق افتاد.

ولی برگردیم سر مسئله ماشا. رسیدیم به آلمان و آن‌ها با احترام گذاشتندمان در یک اردوگاه. معمولاً زوجه‌ها بدون استفاده از امتیاز ازدواج با هم زندگی می‌کردند. کی دلش می‌خواست در آن شرایط مراسم عروسی بپا کند؟ اما مادر ماشا اصرار داشت که ما به سنت موسی و اسرائیل به عقد هم دربیاییم. احتمالاً قاچاقچی طلاقش داده بود و یا اصلاً از اول عقدی در کار نبود. برایم اصلاً مهم نبود. من مذهبی نیستم. می‌خواستم هر چه سریع‌تر برگردم سر کار علمی‌ام. او عروسی می‌خواست و من موافقت کردم. آن‌های دیگر که در اردوگاه بودند به سرعت شروع به کب و کار کردند و وارد کار قاچاق شدند.

ارتش آمریکا انواع کالاها را به آلمان می‌آورد و این‌ها مشغول دادوستدش شدند. یهودی‌ها همه جا تجارت می‌کردند حتی در آشویتس. اگر جهنمی وجود

داشته باشد آن‌ها حتی آنجا هم کسب و کار می‌کنند. این را از سربیدجنسی نمی‌گویم، چه کار دیگر می‌توانستند بکنند؟ حقوق سازمان‌های خیریه به زور کفاف خورد و خوراکشان را می‌داد. بعد از آن همه سال گرسنگی مردم دلشان می‌خواست خوب بخورند و خوب بپوشند.

اما من که ذات کسب و کار نداشتم چه باید می‌کردم؟ در خانه ماندم و به جیره و مواجهه‌ای که برایم مقدر بود قانع شدم. آلمانی‌ها نمی‌گذاشتند به دانشگاه و یا آزمایشگاهی بروم. دو سه علاف دیگر مثل خودم دوروبرم بود که با هم کتاب می‌خواندیم و شطرنج بازی می‌کردیم. ماشا از این خوشش نمی‌آمد. زندگی با قاچاقچی او را عادت به رفاه داده بود و وقتی با من آشنا شد دانشمند بودنم برایش خیلی مهم بود. اما این زیاد دوام نیاورد. شروع کرد مثل یک آشغال با من رفتار کردن. معرکه‌های وحشتناکی به پا می‌کرد. باید بگویم که مادرش یک زن روحانی است او در طول این همه مصیبت گذشته خالص مانده است. مادرش را بسیار دوست داشتم، آدم باید چقدر بگردد تا روحی شریف مثل او پیدا کند؟ پدر ماشا هم آدم خوبی بود چیزی در مایه‌های نویسنده و عبری‌شناس بود نمی‌دانم ماشا به کی رفته است در مقابل خوش‌گذرانی مقاومتی ندارد. قاچاقچی‌ها همیشه مهمانی و رقص برپا می‌کردند. در روسیه به ودکا و عیش و عشرت عادت کرده بودند.

وقتی ماشا را در لوبلین دیدم تصور می‌کردم که او به قاچاقچی وفادار است، اما به زودی معلوم شد که با خیلی‌ها رابطه دارد. یهودی‌های پخمه از بین رفتند و آن‌هایی ماندند که بنیه‌ای از آهن داشتند هرچند که بالاخره معلوم شد در عین حال آدم‌های درب و داغونی هم بودند. مسائل آن‌ها الان دارد رومی‌آید. صد سال بعد اردوگاه‌ها مکان‌های مقدس به حساب خواهند آمد. دیگر دروغی در کار نخواهد بود. اصولاً یک نسل چند نفر آدم مقدس دارد؟ در ثانی بیشتر یهودیان واقعاً مؤمن از بین رفتند و میان آن‌هایی که توانستند زنده بمانند انگیزه اصلی این بود که به هر قیمتی زندگی خود را نجات دهند. در بعضی از اردوگاه‌ها حتی کاباره راه انداختند می‌توانی تصورش را بکنی که چه کاباره‌هایی بودند! برای رسیدن به آن باید از روی جسد مردگان می‌رفتند.

تئوری من این است که انسان بدتر می شود نه بهتر. من به نوعی تکامل معکوس معتقدم. آخرین انسان دنیا یک جانی دیوانه خواهد بود.

حدس می زنم ماشا از من بسیار بد گفته است. در واقع او بود که ازدواجمان را به هم زد. او این ور و آن ور می رفت و من هم مثل احمق ها با مادرش در خانه می ماندم. مادرش یک نوع بیماری چشمی پیدا کرده بود و من روزنامه های نپتانوخ و روزنامه های ییدی آمریکایی را با صدای بلند برایش می خواندم. اما تا کی می توانستم چنین زندگی را ادامه دهم؟ من پیر نیستم اما آن روزها به قول معروف چل چلی ام بود. با آدم هایی که در ارتباط با علم بودند آشنا شده بودم. پروفیسورهای زن از آمریکا به آنجا می آمدند. اینجا از این زن ها زیاد هستند. آن ها جلب من می شدند. مادر ماشا با صراحت به من می گفت حالا که ماشا تمامی روز و حتی تا نیمه شب را بیرون است من به او چیزی بدهکار نیستم. شیفرپوا حتی الان هم دوستم دارد. آن روزها در خیابان دیدمش مرا در آغوش کشید و بوسید. هنوز هم مرا «پسرم» صدا می کند.

وقتی ویزای آمریکای من آمد، یک مرتبه ماشا صمیمی شد، ویزای من ویزای پناهندگی نبود، به عنوان دانشمند صادر شده بود، به من ویزا دادند اما به او نه. او قرار بود برود فلسطین. دو دانشگاه معروف آمریکایی برای جذب من رقابت می کردند. بعدها هر دو تا با توطئه ای مرا کنار گذاشتند. حالا چون رابطه ای با موضوع ما ندارد از آن می گذرم. من تئوری هایی ارائه دادم و کشفیاتی کردم که کمپانی های بزرگ زیاد از آن ها خوششان نمی آمد. صاحب یکی از این کمپانی ها با صراحت گفت که دیگر قدرت تحمل آشوب دیگری برای وال استریت را ندارند. چیزی که من کشف کرده بودم در مایه های منابع جدید انرژی بود. انرژی اتم؟ نه دقیقاً می توان آن ها را بیولوژیک نامید. اگر را کفلر مانع نشده بود بمب اتم سال ها پیش هم می توانست درست شود.

میلیاردرهای آمریکایی دزدانی را استخدام کردند که مردی را که مقابلت نشسته غارت کنند. آن ها دنبال دستگاهی بودند که من در طول سال ها با داستان خودم ساخته بودمش. اگر این دستگاه به کار می افتاد — که بیش از یک قدم تا این

کار فاصله نبود - کمپانی های نفتی آمریکا ورشکست می شدند. اما این دستگاه و مواد شیمیایی بدون من برای آن ها ارزشی نداشت. کمپانی ها سعی کردند مرا بخرند الان در سیتی زن شدن برایم اشکالاتی به وجود آمده که مطمئن هستم دست همان ها در کار است. اگر روزی ده دفعه تو صورت عمو سام تف بیندازی چیزی نمی گوید و لبخند می زند. اما اگر ذره ای در سرمایه هایش خطری به وجود آوری تبدیل به ببر می شود. کجا بودم؟ بله، آمریکا، ماشا چه کاری می توانست در فلسطین بکند؟ باید در اردوی پناهندگان می ماند که بهتر از اردوگاه آلمانی ها نبود. مادرش مریض بود و آب و هوای آنجا او را از پا در می آورد. نمی خواهم جانماز آب بکشم به زودی بعد از آمدن به اینجا من با زن دیگری ارتباط برقرار کردم او از من خواست ماشا را طلاق دهم. آمریکایی بود و بیوه یک میلیونر. می خواست برایم آزمایشگاه بسازد تا وابسته به دانشگاه ها نباشم. اما من آماده برای طلاق نبودم همه چیز باید مثل میوه برسد. حتی سرطان. البته شکی نیست که من به ماشا اعتماد نداشتم به محض این که وارد این مملکت شدیم او دوباره زندگی قبلی اش را از سر گرفت، اما به نظر می رسید که می شود بدون اعتماد هم کسی را دوست داشت. روزی یک همکلاسی قدیمی را دیدم که به صراحت می گفت زنش دارد با مردان دیگر زندگی می کند. وقتی پرسیدم چطور می تواند تحملش کند گفت «آدم می تواند به حسادت غلبه کند اصلاً آدم به همه چیز غلبه می کند غیر از مرگ».

«یک قهوه دیگر میل داری؟ نه؟ آره آدم می تواند به همه چیز غلبه کند. دقیقاً نمی دانم با تو چطور آشنا شد و برایم مهم نیست بدانم. چه فرقی می کند؟ من تو را سرزنش نمی کنم. تو هیچ تعهدی به من نداشتی علاوه بر این در این دنیا باید هرچه را که می توانیم به دست آوریم. من از تو قاب می زنم تو از من. پس از دیدن تو بود که از من طلاق خواست. اما از آنجایی که زندگی مرا تباه کرده بود نمی خواستم هرچه می خواهد انجام دهم. او خیلی راحت می توانست از طریق قانونی طلاق بگیرد چون ما مدتی است با هم نیستیم. اما کسی نمی تواند مرا وادار کند عقد یهودی او را باطل کنم حتی بزرگ ترین خاخام. تقصیر اوست که من به این بدبختی دچار شده ام. بعد از خراب شدن ازدواج مان سعی کردم به کارم

بچسبم اما چنان آشفته بودم که نمی توانستم روی کاری جدی تمرکز کنم. از او نفرت پیدا کردم، هرچند که طبیعتاً آدمی کینه‌ای نیستم. می‌بینی مثل یک دوست با تو نشسته‌ام و آرزوی سلامتی برایت دارم. دلیل من قانع‌کننده است. اگر تو هم نبودی حتماً یکی دیگر بود. اگر من آن جویری که ماشا می‌گوید تقصیرکار بودم چرا مادرش برای سال جدید کارت روش هاشانا با یادداشتی شخصی برایم می‌فرستد؟»

خوب حالا بروم سر اصل مطلب. چند هفته قبل ماشا به من زنگ زد و گفت همدیگر را ببینیم. گفتم چه شده؟ آنقدر من و من کرد آخر سر گفتم بیاید به خانه من، آمد. به قول معروف خنجر از رو بسته. درباره تو چیزهایی شنیده بودم اما او همه چیز را انگار همین دیروز اتفاق افتاده باشد برایم تعریف کرد. عاشق تو شده بود و از تو آبستن بود. می‌خواست بچه را داشته باشد و می‌خواست پیش خاخام عقد یهودی کند بیشتر به خاطر مادرش. پرسیدم: «از کی آنقدر به مادرت اهمیت می‌دهی؟» لحن من تلخ بود. نشست و مثل هنرپیشه‌ها که بخواهند برای عکس ژست بگیرند پایش را انداخت روی پای دیگر. به او گفتم: «وقتی با من زندگی می‌کردی مثل فاحشه‌ها رفتار می‌کردی حالا هم باید برای این خواسته چیزی پرداخت کنی.»

«مقاومتی نکرد. گفتم: «ما هنوز زن و شوهریم فکر می‌کنم عیبی نداشته باشد» تا آن لحظه خودم هم نمی‌دانم چرا این کار را کردم. یک جویری غرور، بعد خاخام لمبرت را دیدم، او درباره تو گفت. درباره چند سال در انبار گاه ماندنت و همه چیز برایم روشن شد به طور دردناکی روشن. فهمیدم تو را هم مثل من به تور انداخته. جالب است که او بیشتر به روشنفکر جماعت علاقمند است هرچند که شکی ندارم با آدم‌های سطح پایین هم سروسری داشت.»

«خلاصه این هم چیزی بود که سبک و سنگین می‌کردم به تو بگویم یا نه. آخر سربه این نتیجه رسیدم که تو باید آن رابشنوی. حداقل امیدوارم بچه مال تو بوده باشد. به نظر می‌رسد واقعاً دوستت دارد اما از موجودی مثل او همه چیز برمی‌آید.»

هرمان گفت: «با او ازدواج نخواهم کرد.» این را آنقدر آرام گفت که لئون نورت شیردستش را دور گوشش لوله کرد.

«چی؟ بین یک چیزی را می‌خواهم قول دهی، درباره این دیدارمان اصلاً چیزی به او نگو. خیلی پیشترها باید با تو تماس می‌گرفتم اما می‌بینی که زیاد اهل عمل نیستم. همیشه کاری می‌کنم که خودم را به دردسر می‌اندازم اگر بداند من این‌ها را به تو گفته‌ام زندگی‌ام به خطر می‌افتد.»

«به او نخواهم گفت.»

«راستش را بخواهی اجباری نداری با او ازدواج کنی. او از آن‌هاست که می‌تواند بچه حرامزاده داشته باشد. اگر قرار است به کسی ترحم کنی آن آدم خود توست. راستی زنت مرده؟»

«آره.»

«بچه‌هایت هم؟»

«آره.»

«خاتمام گفت با دوستی زندگی می‌کنی و تلفنی هم نداری اما من بادم هست شماره‌ای از تو را در دفتر ماشا دیدم. او عادت دارد شماره‌های مهم را دورش دایره بکشد و کنارشان گل و حیوانات نقاشی کند. او دور اسم تو یک باغ حسایی با درختان و مارها نقاشی کرده.»

هرمان پرسید: «اگر در مانها تان زندگی می‌کنی چطور شده امروز در بروکلین هستی؟»

آشکار بود که لئون دارد دروغ می‌یافت. «دوستانی اینجا دارم.»

هرمان گفت: «بسیار خوب. باید بروم. ممنون از تو.»

حالا کجا با این عجله؟ بنشین. من صلاح تو را می‌خواستم. در اروپا مردم عادت کرده‌اند با اسرار زندگی کنند. شاید آنجا توجیهی داشته باشد اما اینجا کشوری است آزاد و لازم نیست خودت را از کسی پنهان کنی. اینجا می‌توانی کمونیست باشی، آنارشیت باشی، هرچه که می‌خواهی. اینجا گروه‌های خاصی مذهبی هستند که به خاطر آیه‌هایی از تورات وقت نماز و دعا مار سمی در دست می‌گیرند. ماشا هم کلی راز دارد. بدبختی این است که آن‌هایی که راز دارند

خودشان را جایی لو می دهند. انسان خیانتکار به شخص خودش است. ما شا چیزهایی به من گفت که نیازی به گفتنش نبود و من از همان چیزها به خیلی از رازهایش پی می بردم.

«چه به تو می گفت؟»

«هر چیزی که به من گفته به تو هم خواهد گفت. زمان می خواهد آدم ها دوست دارند درباره همه چیز خودستایی کنند حتی درباره فتق. نیازی نیست به تو بگویم که او شب ها نمی خوابد، سیگار می کشد و قدم می زند، یادم می آید از او خواهش می کردم بگذارد بخوابم. اگر در قرن وسطی بود حتماً جادوگر می شد و نصف شب سوار بر دسته جارو به دیدار شیاطین می رفت. اما برونکس جایی است که شیطان از کسالت دق می کند. مادرش هم یک جوری جادوگر است اما جادوگری خوب. نیمه خاخام و نیمه کفبین است. همه زن ها مثل عنکبوت در لانه می نشینند و تور می بافند. وقتی مگس آنورها پرواز می کند به دامشان می افتد و کلکش کنده است. اگر مگسی نتواند خود را خلاص کند تا آخرین قطره خونسش مکیده خواهد شد.»

«من می توانم فرار کنم. خدا حافظ.»

«ما می توانیم دوست باشیم. خاخام آدم وحشی است اما تو را دوست دارد. از دست من عصبانی است چون از فصل اول تورات نمی توانم برایش مطالبی درباره الکترونیک و تلویزیون استخراج کنم. اما به زودی یکی را پیدا می کند که این کار را برایش بکند. درست است در لهستان به دنیا آمده اما اصولاً آمریکایی است. نام واقعی او میلتن نیست ملش است. برای همه چیز چک می کشد. وقتی رفت آن دنیا و سر میز حساب و کتاب ایستاد دسته چکش را از جیبش بیرون خواهد آورد اما به قول مادر بزرگم کفن جیب ندارد.»

۴

تلفن زنگ زد اما هرمان جواب نداد. زنگ ها را شمرد و به گمارا برگشت. پشت میزی با رو میزی پارچه ای نشست و شروع به خواندن کرد درست مثل زمانی که

در نسیوکیف بود.

میشنا: «و این وظایفی است که بر ذمه زن است در قبال شوهر. او باید آسیاب کند، نان بپزد، شست و روب کند، آشپزی کند، از کودکانش مواظبت کند، رخت خواب پهن کند، پنبه برسد، اگر یک خدمتکار آورد دیگر آسیاب نمی کند، نان نمی پزد و شست و شو نمی کند. اگر دو خدمتکار اختیار کرد آشپزی نمی کند، پرستاری کودکان را به عهده ندارد. اگر سه نفر بیاورد رخت خواب پهن نمی کند، نخ نمی ریسد. چهار نفر باشد در اتاق می نشیند، خاخام الیزر می گوید: «حتی اگر شوهر برای زنش چندین خدمتکار آورد باید او را وادار کند تا نخ برسد چرا که بیکاری پریشانی احوال می آورد.»

گمارا: «آسیاب کند؟ این را آب هم می تواند... مرد این است که او گندم فراهم کند برای آسیاب شدن و یا حتی برای آسیاب دستی. این میشنا با خاخام چیه بر یک عقیده نیست چرا که خاخام چیه می گوید زن تنها برای زیبایی است و برای بچه آوردن و به دنبال آن می گوید: هر کس بخواهد دختر زیبا داشته باشد پیش از بلوغ به او جوجه بخوراند و او را وادار به نوشیدن شیر کند.»

تلفن بار دیگر زنگ زد و این بار هرمان زنگ ها را نشمرد. دیگر با ماشا کاری نداشت. سوگند خورده بود که امیال دنیوی را ترک کند و از منجلاهی که پس از دوری از خدا، تورات و دین موسایی در آن غوطه خورده بود بیرون بیاید. تمامی دیشب را بیدار مانده بود و درباره یهودی امروزی و زندگی خود فکر کرده بود. بار دیگر به همان نتیجه قبلی رسیده بود. اگر یک یهودی یک قدم از شولکان آروخ^۱ دور بیفتد خود را در ورطه فاشیسم، بلشویسم، جنایت، خیانت و میگساری خواهد یافت.

چه چیزی می تواند ماشا را از کارهایی که می کند باز دارد؟ چه چیزی می تواند لئون تورت شیر را عوض کند؟ چه چیزی و چه کسی می تواند مأموران یهودی

۱. Shulcan Aruch قوانین مذهب یهود که در قرن ۱۶ میلادی توسط خاخام یوسف کایرو تنظیم شده است.

گپو، کاپو، دزدها، دلال‌ها و خبرچین‌ها را نجات دهد؟ چه چه چیزی می‌تواند خود هرمان را از فرو رفتن در باتلاقی که در آن گرفتار شده برهاند؟ نه فلسفه، نه برکلی، هیوم، اسپینوزا، لایب‌نیتس، هگل، شوپنهاور، نیچه و هوسرل. آن‌ها همه نوعی اخلاقیات را موعظه کردند اما سخنان آن‌ها قدرت بازدارندگی از وسوسه را ندارد. می‌شود نازی شد با افکار اسپینوزا و یا استالینست شد با درک پدیده‌شناسی هگلی، می‌شود به جزء در روح زمان^۱ معتقد بود، به سرنوشت کور، فرهنگ اروپایی اعتقاد داشت و دست به تبهکاری زد.

شب قبل دربارہ خودش فکر کرده بود. او ماشا را فریب می‌داد و ماشا او را. هر دو یک هدف داشتند، این که بیشترین لذت را ببرند در این چند سالی که تا تاریکی، پایان محنوم، ابدیتی بی‌فرجام، خارج از اراده که در پیش رو دارند. پشت این جهان‌بینی^۲ دمل چرکین فریب و اصل «قدرت اراده است» قرار دارد. انسان فقط با روی کردن به خداست که می‌تواند از آن برهد. او باید دنبال کدام ایمان باشد؟ مسلماً نه ایمانی که به نام خدا، انگیزسیون‌ها، مجاهدین و جنگ‌های خونین به وجود آمده. تنها یک راه باقی بود، بازگشت به تورات. گمارا و کتاب‌های مذهبی کلیمی. دربارہ شک او چه؟ اگر حتی اکسیژن را هم نفی کنی مجبوری نفس بکشی. می‌شود جاذبه را رد کرد اما آدم مجبور است روی زمین راه برود. از آنجایی که بدون خدا و تورات خفه می‌شد می‌بایست در خدمت آن‌ها دریابد. او عقب و جلو می‌رفت و زیر لب می‌خواند: «و او از کودک خود پرستاری می‌کند. پس باید بگویم مکتب میشنا با مکتب شامای موافق نیست که می‌گوید اگر او سوگند یاد کند که از کودک خود مراقبت نکند باید پستان خود را از دهان او بیرون کشد و مکتب هیلل می‌گوید «شوهر باید او را وادار به نگهداری از کودک کند» تلفن دوباره زنگ زد یادویگا از آشپزخانه بیرون آمد. در یک دست اتو و در دست دیگر ماهیتابه پر از آب.

«چرا جواب تلفن را نمی‌دهی؟»

«دیگر از این به بعد هیچ وقت روزهای مقدس تلفن جواب نخواهم داد. اگر تو هم می‌خواهی یهودی شوی نباید روز شמיینی آنزرس اتو کنی.

— این تویی روز سبت چیز می‌نویسی نه من.

— دیگر از این به بعد نمی‌نویسم. اگر نخواهیم مثل نازی‌ها باشیم باید یهودی

شویم.

— امروز با من برای دعا می‌روی؟

— آره می‌روم. تو باید مراسم حمام را هم انجام دهی اگر می‌خواهی زنی

یهودی شوی.

— کی می‌توانم یهودی شوم؟

— با خاخام در این باره صحبت می‌کنم. اول باید دعاها را یادت بدهم.

— بچه دار هم می‌شویم.

— اگر خدا بخواهد بله.

یادویگا سرخ شد. غرق در شادی بود.

— حالا اتو را چکار کنم؟

— تا آخر تعطیلات بگذارش کنار.

مدتی ایستاد و بعد به آشپزخانه برگشت. هرمان چانه‌اش را در مشت گرفت.

اصلاح نکرده بود و ریشش داشت در می‌آمد. تصمیم گرفته بود که دیگر برای

خاخام کار نکند چون سراسر فریبکاری بود. باید معلمی و یا کاری در این مایه‌ها

برای خود دست و پا می‌کرد. باید تامارا را طلاق می‌داد. کاری که صدها نسل پیش

از او هم کرده بودند. توبه؟ ماشا هرگز توبه نمی‌کرد.

او زنی بود متجدد با همه خواسته‌ها و توهمات زنان امروزی. عاقلانه‌ترین

کار این بود که نیویورک را ترک کند و در ایالتی دوردست زندگی کند. اگر این کار

را نکند همیشه در معرض وسوسه بازگشت به طرف ماشا خواهد بود. حتی فکر

به او برایش هیجان‌آور بود در تکرار زنگ تلفن عذاب روحی و نیاز جسمی او را

می‌شنید و وابستگی او را به خود احساس می‌کرد. در حالی که داشت تحشیه

راشی را بر تورات می‌خواند نمی‌توانست راه را بر واژه‌های هیجان‌انگیز ماشا،

شوخی هایش، نفرت ماشا از آن‌هایی که مثل گله سگ نری که به دنبال ماده سگ بدوند در پی‌اش بودند، ببندد. شکی نبود که برای این رفتارش توضیحی داشت. او قادر بود یک تئوری قانع کننده ارائه کند و خوک را حلال گوشت کند.

بر سر گمارانشست و به حروف کلمات خیره شد. این نوشته‌ها برای او حکم خانه داشت. پدر و مادرش، اجدادش و نیاکانش به این واژه‌ها خیره شده بودند. هرگز نمی‌شود آن‌ها را به دقت ترجمه کرد. باید تفسیرشان کرد. در محتوی حتی عبارتی مانند «زن یعنی زیبایی‌اش» اهمیت مذهبی ژرفی داشت. انسان را به یاد قرائتخانه، محل زنانه کنیسا، دعا‌های آموزش، گریه برای شهدا، شهادت برای کلام مقدس می‌انداخت نه آرایش و سبکسری زنانه.

این را می‌شد به یک غیریهودی توضیح داد؟ دین یهود واژه‌ها را از بازار، کارگاه، اتاق خواب گرفته و مقدسشان کرده است. در آلمانی واژه‌های دزد و راهزن مفهوم و تداعی متفاوتی با مترادفشان در انگلیسی و لهستانی دارد. گناهکاران در گمارا دزدی و خیانت می‌کردند تا این‌که یهودی‌ها درسی برای آموزش داشته باشند. تا این‌که راشی بتواند حاشیه‌ای بنویسد. تا این‌که مفسران بتوانند تحشیه بر تحشیه راشی بنویسد، تا این‌که معلمان کبیری چون خاخام ساموئل ایدلیش، خاخام میر اهل بوبلین، خاخام شولومو لولیا بتوانند پاسخ‌های روشن‌تری بیابند و توضیحات و تفسیرهای جدیدتری ارائه دهند. حتی بت‌پرستانی که در این متن از آن‌ها یاد می‌شود به این علت بت‌ها را می‌پرسیدند که رساله‌نویسان تورات خطرهای بت‌پرستی را گوشزد کنند.

تلفن دوباره زنگ زد و هرمان تصور کرد که ماشا میان صدای زنگ می‌گوید «حداقل به حرف من هم گوش کن.» عدالت حکم می‌کرد که باید حرف هر دو طرف را شنید. با وجود این‌که هرمان می‌دانست دارد دوباره توبه‌شکنی می‌کند بلند شد و به طرف تلفن رفت.

— الو

در آن طرف سیم سکوت بود. آشکار بود که ماشا نمی‌تواند صحبت کند.
هرمان پرسید «شما؟»

جوابی نیامد.

«جنده..»

هرمان صدای نفسی شنید. ماشا پرسید: «تو زنده‌ای؟»

«آره زنده‌ام.»

سکوت ممتد دیگری برقرار شد.

«چه شده؟»

«این شده که فهمیدم تو موجود نفرت‌انگیزی هستی؟» هرمان این را با فریاد گفت.

ماشا جواب داد: «تو عقلت را از دست داده‌ای.»

«لعنت به روزی که با تو آشنا شدم.»

«خدای من مگه من چکار کردم؟»

«برای طلاق تنت را فروخته‌ای!»

به نظر هرمان رسید که این صدا از گلوی او بر نمی‌آید. این لحن و صدای پدرش بود وقتی که یهودی بی‌ایمان را خطاب می‌کرد. «بی‌دین، کافر، مرتد» این لحنی بود قدیمی و پرسابقه برای کسانی که ده فرمان را شکسته بودند. ماشا شروع به سرفه کرد.

«چه کسی این را به تو گفت؟ لئون؟»

هرمان به لئون قول داده بود اسمی از او نبرد. سکوت کرد و چیزی نگفت.

«او آدم رذلی است.»

«رذل هم باشد حقیقت را گفت.»

«حقیقت این است که او از من چنین درخواستی کرد و من تف کردم به رویش. خدا مرا بکشد اگر بخوام دروغ بگویم. ما را رویرو کن بین جرأت دارد دروغش را تکرار کند؟ هم او را می‌کشم هم خودم را. خدای من.»

ماشا داشت فریاد می‌زد و صدای او هم شبیه صدای خودش نبود بلکه صدای باستانی زن یهود بود که مورد افترا قرار گرفته بود و از خود دفاع می‌کرد. به نظر هرمان می‌رسید که دارد از نسل‌های پیشین این صدا را می‌شنود. «او یهودی

نیست. نازی است.»

ماشای چنان با صدای بلند گریه می کرد که هرمان مجبور شد گوشی را دورتر نگه دارد. لحظه ای ایستاد و به گریه اش گوش داد که به جای آرام شدن هر لحظه شدیدتر می شد. خشم هرمان دوباره شعله زد.

«تو اینجا در آمریکا معشوق داشتی.»

«اگر اینجا معشوقی داشتم خدا مرا به درد بی علاج دچار کند. خدا حرف های مرا بشنود و مجازاتم کند. اگر لئون دروغ می گوید خدا او را به جزایش برساند. ببین چه دارند به روزم می آورند! اگر او راست می گوید خدا این بچه تو شکم مرا بکشد.»

«بس کن چرا مثل زنان سلیطه نفرین می کنی؟»

«دیگر نمی خواهم زنده باشم.»

حق حق ماشا بلندتر شد.

فصل هفت

۱

تمامی شب برف بارید، خشک چون نمک. در خیابانی که هرمان در آن زندگی می‌کرد به سختی می‌شد طرح ماشین‌های برف‌پوش را دید. هرمان تصور کرد ارابه‌رانان پمپی هم مثل همین ماشین‌ها پس از آتشفشان وزو در خاکستر پوشیده شدند. آسمان شب ارغوانی شد. انگار معجزه‌ای یا حرکتی در آسمان زمین را وارد سیاره‌ای دیگر کرده است. هرمان درباره کودکی‌اش فکر کرد. هانوکا پروار کردن مرغ و خروس برای پسخ سرخوردن روی آبراه‌های یخ‌زده، سهم هفتگی تورات‌خوانی که با جمله «و یعقوب در سرزمین نیاکانش سکنی گزید.» شروع می‌شد هرمان با خود گفت: «گذشته وجود دارد! زمان چیزی نیست جز نوعی تفکر آن‌گونه که اسپینوزا می‌گوید یا به قول کانت شکلی از درک، با این حال نباید این واقعیت را انکار کرد که در زمستان تسوکیف هیزم در اجاق می‌سوخت، پدر خدا بی‌امرزش، گمارا و تحشیه می‌خواند و مادرش آش جو بالویا و سیب زمینی و قارچ خشک شده می‌پخت. هرمان طعم غلات توی آش را هنوز حس می‌کرد، صدای پدر که داشت زیر لب کتاب می‌خواند، صدای مادر با یادویگا در آشپزخانه و دنگ‌دنگ هرازگاهی زنگ سورتیه را که در آن دهقانان از جنگل برایشان چوب می‌آوردند می‌شنید. هرمان با لباس راحتی و دمپایی در آپارتمان‌ش نشسته بود. با وجود این که زمستان بود پنجره مختصر باز بود و صدایی مانند صدای هزاران زنجیره که در زیر برف نغمه سر داده‌اند به گوش می‌رسید. هوای توی خانه بسیار

گرم بود. سرایدار تمامی شب موتورخانه را روشن نگه داشته بود. بخار در رادیاتور یک نواخت سوت می زد. در نظر هرمان این صدای ضجه و ناله بود.

بد، بد، بد، اندوه، اندوه، اندوه، درماندگی، درماندگی، درماندگی. چراغی روشن نبود اما اتاق پر بود از نوری که بازتاب های برف در آسمان ساخته بود. هرمان فکر کرد که این نور شبیه نورهای شمالی است که در کتاب ها خوانده بود. چند لحظه به قفسه کتاب و جلد های تفسیر گمارا که دوباره متروک و خاک گرفته بود خیره شد. یادویگا هرگز جرأت دست زدن به این کتب مقدس را نداشت. هرمان نتوانسته بود بخوابد. خاخامی ماشا را برایش عقد کرده بود و با محاسبه او ماشا اکنون شش ماهه آبستن بود هرچند که این را نشان نمی داد. یادویگا هم قاعدگی آخرش را عقب انداخته بود.

هرمان یاد ضرب المثل پیدی افتاده آن گونه که خود آدم می تواند به خود ضربه زند، ده دشمن نمی تواند. با این حال همه ضربه ها هم از جانب خود او نبود. همیشه این دشمن نهان او بود که به جای نابودی یکباره او مردم روشی نو برای شکنجه اش ابداع می کرد.

هرمان هوای سردی را که از اقیانوس و برف توی اتاق می خیزد درون کشید. نگاهی به بیرون کرد و دلش خواست دعایی بخواند اما برای که؟ با چه جرأتی می توانست با نیروهای آسمانی حرف بزند؟ پس از کمی به رختخواب برگشت و پیش یادویگا دراز کشید. این شب آخر بود. فردا باید دوباره راهی یکی از سفرهایش می شد که در واقع رفتن پیش ماشا بود.

از روز عروسی دست برده بود سرور سامانی به آپارتمان دهد و تزئین اتاق خود را عوض کند. دیگر لازم نبود ماشا شب ها دزدکی به سراغش بیاید. قول داده بود که دیگر درباره یادویگا جنجال نکند اما بزودی عهد خود را شکسته بود و در هر فرصتی او را نفرین می کرد حتی گاه تهدید می کرد او را می کشد. امیدواری ماشا برای این که ازدواجشان مادرش را راضی خواهد کرد بیهوده بود. شیفرپوا عقیده هرمان برای ازدواج را مسخره می داشت. به او اجازه نداد که «مادرزن» خطابش کند. غیر از کلمات بسیار ضروری حرفی بین او و هرمان رد و بدل

نمی‌شد. او بیشتر از پیش به دعا و نماز پناه برده بود و روزنامه ییدی و خاطرات قربانیان هیتلر را می‌خواند. بیشتر وقت خود را در اتاق خواب نیمه تاریکش سپری می‌کرد و به سختی می‌شد فهمید که دارد فکر می‌کند یا چرت می‌زند.

آبستنی یادویگا فاجعه‌ای جدید بود. خاخام کنیسا ده دلار او را پذیرفته بود. زنی او را به مراسم غسل برده بود و حالا یادویگا یک یهودی بود، او قوانین خلوص را رعایت می‌کرد. مدام از هرمان سؤال می‌کرد. می‌شود در یخچالی که یک بطری شیر در آن است گوشت نگه داشت؟ بعد از میوه می‌شود لبنیات خورد؟ آیا او اجازه دارد به مادرش که یک غیریهودی است نامه بنویسد؟ همسایه‌ها با پیشنهادات متناقض که اغلب بر پایه خرافات مبتل^۱ بود او را سردرگم می‌کردند. یک یهودی سالخورده، فروشنده دوره گرد مهاجر، سعی می‌کرد الفبای ییدیش گوش می‌کرد. با این که ییدی را به سختی می‌فهمید از هرمان می‌خواست با او به این زبان حرف بزند. از این که هرمان مانند یک یهودی باایمان رفتار نمی‌کند، مرتب او را سرزنش می‌کرد. او نه به کنیسا می‌رفت و نه عبادی نماز داشت و نه چشم زخم.

هرمان به او می‌گفت که کاری به کارش نداشته باشد. «قرار نیست تو را روی تخت پراز میخ من در جهنم بخوابانند.» و یا می‌گفت: «لطف کن و یهودی‌ها را به حال خودشان بگذار. ما به اندازه کافی بدون تو هم در دسر داریم.» «این گردن‌بند را که ماریانا به من داده می‌توانم گردنم کنم؟ آخر رویش علامت صلیب است.»

«آره، آره، می‌توانی. دست از سرم بردار.»

یادویگا دیگر با همسایه‌ها غریبی نمی‌کرد، آن‌ها به دیدنش می‌آمدند و اسرارشان را به او می‌گفتند، او را با مراسم یهودی آشنا می‌کردند، به او یاد می‌دادند چطور چیزها را به قیمت ارزان بخرد اخطار می‌دادند که زیر سلطه و استثمار شوهرش نباشد. یک زن آمریکایی باید جاروبرقی، میکسر برقی، اتوی

۱. در اروپای شرقی به شهر کوچکی گفته می‌شود که بیشتر ساکنان آن یهودی باشند.

برقی و اگر امکانش باشد ظرفشویی برقی داشته باشد. آپارتمان باید بیمه آتش سوزی و سرقت شود. هرمان باید بیمه عمر شود و او باید لباس های بهتری بپوشد و با لباس های دهاتی بیرون نرود. بین همسایه ها بر سر نوع ییدی که می خواستند به او یاد بدهند جدل بود. خانم لهستانی می خواست ییدی لهستانی یادش بدهد و زن اهل لیتواک ییدی لیتوانی. مدام به یادویگا می گفتند که شوهرش وقت زیادی را در بیرون از خانه می گذراند و اگر حواس او جمع نباشد ممکن است بایک زن روی هم بریزد. از نظر یادویگا بیمه و ظرفشویی دو جنبه ضروری زندگی یهودی بود. هرمان خوابید، بیدار شد، چرت زد و دوباره بیدار شد، خواب هایش به پیچیدگی زندگی اش در بیداری بود. با یادویگا درباره احتمال سقط جنین حرف زده بود اما او اصلاً گوشش بدهکار نبود. او نباید حداقل یک بچه می داشت؟ باید می مرد و ورثه از خود به جا نمی گذاشت؟ (این لغت را از همسایه ها یاد گرفته بود) هرمان چه؟ چرا باید درخت بی ثمر باشد؟ یادویگا برایش زن خوبی بود آماده بود تا ماه نهم آبستنی اش برود کار کند، در خانه های مردم لباس بشوید، کف اتاق ها را دستمال بکشد و رفت و روب کند و در هزینه ها کمک هرمان باشد. یکی از همسایه ها که تازگی ها سوپرمارکتی راه انداخته بود حاضر بود هرمان را استخدام کند تا او مجبور نباشد برای فروش کتاب به سفر برود.

هرمان قرار بود به تامارا که به خانه خودش نقل مکان کرده بود تلفن کند اما روزها گذشته بود و او این کار را نکرده بود. مثل همیشه کار خاخام عقب افتاده بود، هر روز دلهره دریافت نامه از اداره مالیات داشت که او را به خاطر عدم پرداخت مالیات جریمه سنگین کرده است. هر تحقیقی تمامی پنهانیه های او را روی آب می ریخت. حالا که لئون تورت شیر شماره تلفن او را داشت زندگی در این مکان به صلاحش نبود. تورت شیر هر لحظه می توانست سرزده به سراغش بیاید. هرمان احتمال می داد که تورت شیر قصد دارد او را از پا درآورد.

هرمان دست روی کیل یادویگا گذاشت. از تن او گرمایی حیوانی برمی خواست و در مقایسه با آن دست هرمان سرد بود. یادویگا در خواب نیاز

هرمان را احساس کرد و بدون این که بیدار شود زیر لب با ناله‌ای پاسخ او را داد. او دوباره چرتش گرفت و زمانی که چشمانش را گشود هوا کاملاً روشن شده بود. برف زیر آفتاب درخشش کورکننده‌ای داشت، یادویگا در آشپزخانه بود. او بوی قهوه را احساس می‌کرد.

ویتوس چهچه می‌زد. شکی نبود که دارد برای ماریانا که به ندرت آواز می‌خواند غزل عاشقانه می‌خواند. برای صدمین بار هزینه‌هایش را محاسبه کرد. اجاره این آپارتمان و آپارتمان برونکس را بدهکار بود، باید قبض‌های تلفن به نام یادویگا پارکز و شیفرپوا را پرداخت می‌کرد. شارژ هر دو ساختمان را پرداخت نکرده بود و هر لحظه ممکن بود برق و گاز خانه را قطع کنند. نمی‌دانست قبض‌ها را کجا گذاشته است. کاغذها و اسنادش گم و گور می‌شد شاید حتی پولهایش هم گم می‌شد. فکر کرد: «خوب دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

پس از کمی رفت حمام که ریش بزند. در آینه نگاهی به صورت کف زده‌اش انداخت. کف صابون شبیه ریش سفید بود. یک جفت چشم به رنگ روشن خسته اما هنوز اشتیاق جوانانه در آن از میان کف بیرون زده بود.

تلفن زنگ زد. رفت به طرف آن و گوشی را برداشت و صدای زنی مسن را شنید. من و من کرد و به سختی می‌توانست حرف بزند. داشت گوشی را می‌گذاشت زمین که شنید: «من هستم.»

«شیفرپوا چه شده؟»

«ماشاً - مریضه» و شروع کرد به گریه.

از ذهن هرمان گذشت «خودکشی»

«بگو ببینم چه شده؟»

«بیا. زود باش. خواهش می‌کنم.»

«آخر چه شده؟»

«خواهش می‌کنم بیا.» و گوشی را گذاشت.

هرمان یک لحظه خواست تلفن کند و جزئیات بیشتری را سؤال کند اما دید برای شیفر صاحبیت کردن سخت است و از طرفی شنوایی‌اش هم که ضعیف بود.

به حمام برگشت. کف روی صورتش خشک شده بود و تکه‌های سبک از آن جدا می‌شد و پرواز می‌کرد. هرچه هم که اتفاق افتاده باشد او باید ریش می‌زد و دوش می‌گرفت. «تا زنده‌ای نباید تنت بو بگیری.» شروع به زدن کف جدید به صورت کرد.

یادویگا آمد به حمام. معمولاً در راه آرامی باز می‌کرد و اجازه می‌خواست اما این بار بدون اجازه وارد شد.

«کی بود تلفن زد؟ معشوقه‌ات؟»

«ولم کن!»

«قهوه دارد سرد می‌شود.»

«وقت صبحانه خوردن ندارم. باید فوراً بروم.»

«کجا؟ پیش معشوقه‌ات؟»

«آره. پیش معشوقه‌ام.»

«تو مرا حامله کردی و الان با فاحشه‌ها می‌روی بیرون؟ تو دروغ می‌گویی کتاب نمی‌فروشی.»

هرمان تعجب کرد. تا حال چنین زهرآلود حرف نزده بود. خشم و جودش را گرفت. «برمی‌گردی آشپزخانه یا خودم بیرونت بیندازم؟»
«تو معشوقه داری. شب‌ها پیش او می‌مانی. تخم سگا!»

یادویگا مشت گره کرده به سوی او دراز کرد و هرمان او را از در به بیرون هل داد. صدای او را شنید که دارد به زیان روستایی فحش می‌دهد. با عجله رفت به طرف دوش. اما از دوش فقط آب سرد بیرون می‌آمد. با دستپاچگی و سرعت لباس پوشید. یادویگا از آپارتمان بیرون رفته بود. شاید رفته بود پیش زنان همسایه که بگرید شوهرش او را کتک زده است. یک قلب از قهوه خورد و از خانه خارج شد. یک لحظه بعد دوباره برگشت، چکمه‌ها و بلوزش را جا گذاشته بود. بیرون سفیدی برف کورش می‌کرد. یک نفر از میان برف سنگین باریکه راهی را باز کرده بود. به طرف خیابان مرید رفت که در آن مغازه‌دارها داشتند برف مقابل مغازه‌هایشان را پارو می‌کردند و در تلی عظیم به یک طرف جمع می‌کردند.

درگیر سوزی سرد بود که هیچ لباس گرمی نمی توانست به مصافش برود. خواب کافی نکرده بود و دلش از گرسنگی ضعف می رفت.

از پله ها به طرف ایستگاه رویاز رفت و در انتظار قطار ماند. کنی آیلند با لونا پارک و مناره های کلیسایش متروک در میان برف و یخ در برابرش بود. قطار به ایستگاه رسید و هرمان سوار شد. از پنجره اقیانوس را می شد دید. امواج با خشمی زمستانی پس می رفتند و کف آلود به ساحل حمله می کردند. مردی به آرامی در ساحل پیش می رفت. ممکن نبود پی برد در این سرما چه کاری در آنجا دارد مگر این که قصد خودکشی داشته باشد.

هرمان روی صندلی کنار لوله های داغ نشست. واگون نیمه پر بود. یک نفر مست روی زمین ولو بود. لباس تابستانی پوشیده بود و کلاه به سر نداشت. هرچند لحظه یک بار ناله ای از گلویش بیرون می آمد. هرمان روزنامه ای گل آلود را از زمین برداشت و نگاهی به تیترو روی آن انداخت. خبر مرد دیوانه ای بود که زن و شش بچه اش را کشته بود. قطار آهسته تر از معمول حرکت می کرد. یک نفر گفت ریل را برف سنگین پوشانده. وقتی وارد زیرزمین شد سرعت گرفت و آخر سر به میدان تایمز رسید. سفر تقریباً دو ساعت طول کشید در این مدت هرمان روزنامه گل آلود را خواند. مقاله ها، آگهی ها و حتی صفحات مسابقات اسب دوانی و ستون ترحیم را.

۲

وارد آپارتمان ماشا که شد شیفرپوا، یک مرد جوان که ظاهراً دکتر بود و زنی سیاهپوش که احتمالاً یکی از همسایه ها می توانست باشد آنجا بودند.

شیفرپوا گفت: «فکر کردم دیگر نمی آیی.»

«با مترو راه زیادی بود.»

شیفرپوا روسری سیاه به سر داشت. رنگ چهره اش زرد بود و چین و چروک صورتش بیشتر از معمول به نظر می رسید.

هرمان پرسید: «کجاست؟» نمی دانست دارد درباره زنده او می پرسد یا مرده اش؟

«خوابه. نرو تو.»

دکتر با صورتی گرد و موهای مجعد به طرف هرمان آمد و بالحنی سخره‌آمیز پرسید: «شوهر؟»

شیفراپوا جواب داد: «بله»

«آقای برودر، همسر شما حامله نبود چه کسی به شما گفت او حامله است؟»
«خودش»

«خونریزی داشت اما جنینی در کار نبود. دکتری او را معاینه کرده بود؟»
«نمی‌دانم. مطمئن نیستم پیش دکتر رفته باشد.»

«شماها فکر می‌کنید کجا زندگی می‌کنید؟ در کره‌ماه؟ هنوز تو چنبر خود در لهستان هستید.» دکتر نیمه انگلیسی و نیمه بیدی حرف می‌زد. «در این کشور وقتی زنی حامله شد باید مدام زیر نظر یک دکتر باشد. تمامی حاملگی او اینجا بود!» با انگشت سیاه به گیجگاه خودش اشاره کرد.

شیفراپوا قبلاً تشخیص دکتر را شنیده بود. اما الان دستانش را به هم قفل کرده بود و چنان دکتر را نگاه می‌کرد که انگار بار اول است که این حرف را می‌شنود.
«نمی‌فهمم. درک نمی‌کنم. شکم او بزرگ شده بود و بچه لگد می‌زد.»
«همه عصبی بود.»

«عصبی! پروردگارا ما را در مقابل اعصاب محافظت فرما. طفلی درد زایمان هم داشت. خدایا چقدر بدبختم من!» شیفراپوا ناله سر داد.

همسایه گفت: «خانم بلوخ من قبلاً چنین چیزی را شنیده بودم. خیلی چیزها سر ما پناهندگان می‌آید. ما آنقدر از هیتلر عذاب دیدیم که نیمه دیوانه شده‌ایم. زنی که می‌گویم شکمش خیلی بالا آمده بود همه می‌گفتند بچه‌اش دوقلو است. اما در بیمارستان همه‌اش گاز بود.»

شیفراپوا انگار گوشش سنگین باشد دست را دور لاله گوش گرفت و گفت:
«گاز؟»

«آره. این را هم بگویم که همه این ماه‌ها قاعدگی‌اش قطع شده بود. ارواح شیطانی دارند با ما بازی می‌کنند. ما از جهنم بیرون آمدیم ولی دنبال ما آمدند تا

آمریکا، هتیلر دنبالمان است.»

دکتر گفت: «بسیار خوب، من رفتم. او تا دیر وقت امشب و شاید فردا صبح می خوابد. وقتی بیدار شد دواهایش را به او بدهید و کمی هم غذا بدهید اما کولنت^۱ نخورد.»

«ما حتی برای سبت هم نمی پزیمش. کولنتی که در فرگازی پخته شود مزه نمی دهد.»

«شوخی کردم.»

«باز هم می آید دکتر؟»

«فردا سر راهم به بیمارستان سری بهش می زنم. سال بعد مادر بزرگ می شوی. او کاملاً سالم است.»

«من اینقدر زنده نمی مانم. خدا می داند این چند ساعت چه توانی از من گرفت. فکر می کردم شش یا هفت ماهش است که یک دفعه دل پیچه گرفت و خون از او بیرون زد. همین که هنوز زنده ام و روی پا هستم معجزه است.»

دکتر دوباره اشاره به شقیقه اش کرد و گفت: «گفتم که همه اش اینجا بود.» بیرون رفت و دم در تعارفی به زن همسایه که پشت سرش بود کرد و هر دو بیرون رفتند. شیفراپوا چند لحظه ایستاد که مطمئن شود زن همسایه حرف هایش را نمی شنود و بعد به حرف درآمد. «خیلی دلم می خواست نوه داشتم. حداقل یک نفر باشد که نام یکی از کشته شدگان یهودی را رویش بگذاریم. دلم می خواست پسر باشد و او را میر صدا کنیم. اما بخت ما سیاه است. هیچ چیز به خواسته مان نیست. من نباید از دست نازی ها نجات پیدا می کردم! باید همانجا می مردم و پایم به آمریکان می رسید. اما تقدیر این بود. زندگی من چه فایده دارد؟ حسرت مرده ها را می خورم. هر روز، حتی مرگ را هم نمی توانم به دست بیاورم. آرزویم این بود که استخوان هایم را در سرزمین مقدس زیر خاک بگذارند اما الان مجبورم در گورستان آمریکا زیر خاک بروم.»

هرمان جوابی نداد. شیفرپوا رفت به طرف میز و کتاب دعایی را که روی آن بود برداشت، بعد دوباره گذاشت سر جایش. «می خواهی چیزی بخوری؟»
«نه. ممنون.»

«چرا اینقدر دیر کردی؟ خوب، من بروم سر دعا.» کتاب را برداشت پشت میزش نشست و زیر لب های رنگ پریده اش شروع به خواندن کرد.
هرمان در را باز کرد و با احتیاط وارد اتاق خواب شد. ماشا روی تختی که معمولاً شیفرپوا می خوابید به خواب رفته بود. رنگش پریده بود و چهره آرامی داشت. مدتی طولانی به او خیره شد. وجودش پر از عشق به او و شرمساری از خود شد. «چکار می توانم بکنم؟ چطور این همه دردی را که باعث شده ام جبران کنم؟» در را بست و رفت به اتاق خودش. از شبیه نیمه یخ بسته پنجره درخت حیاط را دید که دو سه ماه پیش پوشیده از برگ سبز بود. درخت باری از برف و یخ بردوش داشت. روی خرت و پرت های فلزی را لایه ضخیم سفید و کبود پوشانده بود. برف گورستانی از آشغال های انسانی ساخته بود.

روی تخت دراز کشید و به خواب رفت. وقتی چشمش را باز کرد شب شده بود و شیفرپوا بالای سرش ایستاده بود و سعی می کرد بیدارش کند.

«هرمان، هرمان، ماشا بیدار شده. برو ببینش.»

چند لحظه ای طول کشید تا بداند کجا هست و یادش بیاید چه اتفاقی افتاده است.

لامپی در اتاق خواب روشن بود. ماشا در حالت قبلی دراز کشیده بود اما چشمانش باز بود. نگاهی به هرمان کرد و چیزی نگفت.

هرمان پرسید: «حالت چطوره؟»

«دیگر حالی برایم نمانده.»

۳

برف دوباره شروع به باریدن کرده بود. یادویگا آشی را که در تسبوکیف درست می کرد بار گذاشته بود. آشی مخلوط از لوبیای سفید، قارچ خشک شده،

سبب زمینی با فلفل و جعفری در آن.

رادیو آوازی از اوپرت ییدی پخش می کرد که یادویگا تصور می کرد سرود مذهبی است. طوطی ها هم با شیوه خودشان به موسیقی جواب می دادند. جینگ می زدند، سوت می زدند، بال بال می زدند و اطراف اتاق می پریدند. یادویگا مجبور شد درپوش قابلمه را بگذارد که خدای نکرده طوطی ها تویش نیفتند.

در میانه نوشتن خستگی هرمان را فراگرفت. قلم را گذاشت زمین، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چشمانش را بست و سعی کرد چرتی بزند. در برونگس ماشا هنوز به حال طبیعی بازنگشته بود. حالتی بی تفاوت یافته بود. وقتی هرمان با او حرف می زد جوابش را کوتاه و در چند کلمه، طوری می داد که جا برای حرف بیشتر باقی نبود. شیفراپوا، در فکر این که ماشا هنوز به طور خطرناکی مریض باشد، همه روز را دعا می خواند. هرمان می دانست بدون کار ماشا پول کافی حتی برای ضروری ترین چیزها نخواهند داشت. خود او هم پولی در بساط نداشت. ماشا نام یک مؤسسه مالی را داده بود که می شد صد دلار با بهره ای بالا از آنجا وام گرفت. اما این پول به کجا می رسید؟ علاوه بر این او نیاز به ضامن داشت.

یادویگا از آشپزخانه آمد تو اتاق «هرمان پختن آش تمام شد.»

«من هم همین طور. تمام شدم از نظر مالی، جسمی، معنوی.»

«یک جوری حرف بزن من بفهمم.»

«مگر تو نگفتی با تو ییدی حرف بزنم.»

«مثل مادرت حرف بزن.»

«من مثل او نمی توانم صحبت کنم. او باایمان بود در حالی که من حتی

آته نیستم هم نیستم.»

«من که نمی فهمم چه داری بلغور می کنی. آش تسبوکیف برایت درست

کرده ام.»

هرمان داشت بلند می شد که زنگ در به صدا درآمد.

هرمان گفت: «حتماً یکی از این خانم هاست که آمده نصیحتی به تو بکند.»

یادویگا رفت در را باز کرد. هرمان نیم صفحه آخر را خط زد و زیر لب گفت:

«خوب، خاخام لمبرت دنیا با وعظ کوتاه‌تری هم می‌گردد.» یک مرتبه صدای جیغی شنید یادویگا دوان‌دوان آمد تو و در اتاق را پشت سرش بست. چهره‌اش سفید بود و چشمانش دود می‌زد. با تنی لرزان دستگیره در را محکم گرفته بود. انگار کسی به زور می‌خواست وارد اتاق شود.

«یهودی کش؟» از ذهن هرمان گذشت.

«کی بود؟»

«نروانرو! خدای من!»

در حالی که راه را بر هرمان بسته بود کف دور لب‌هایش جمع شد. چهره‌اش کج و کوله شد. هرمان یک قدم به طرف یادویگا رفت و دستانش را گرفت. همین لحظه در باز شد و تاما را با پالتویی مندرس و چکمه ظاهر شد. همه چیز دستگیر هرمان شد.

«هول نکن احمق. او زنده است!»

یادویگا با تشنجی شدید حرکتی کرد و داد زد: «یا عیسا مسیح!» و خود را چنان به هرمان فشرد که کم مانده بود او را بیندازد زمین.

تامارا گفت: «فکر نمی‌کردم مرا بشناسد.»

یادویگا به هرمان چسبیده بود و ناله می‌کرد. هرمان محکم او را گرفته بود و پشت سر هم می‌گفت: «او زنده است! زنده است! نمرده!» یادویگا روی سینه‌اش صلیب کشید «آه، مریم مقدس.» یک مرتبه یادش آمد که زن یهودی نباید صلیب بکشد. این است که بلافاصله دستانش را به هم قفل کرد. چشمانش از حلقه بیرون آمده بود. و دهانش از گریه کج شده بود و زبانش بند آمده بود. تامارا یک قدم رفت عقب. «اصلاً فکر نمی‌کردم مرا خواهد شناخت مادر خودم هم اگر بود مرا نمی‌شناخت.» بعد به زبان لهستانی گفت: «آرام بگیر یادزیا. من نمرده‌ام و نیامده‌ام روح تو را تسخیر کنم.»

«آه پدر کوچک»

یادویگا با دو مشت زد به سر خودش. هرمان گفت: «چرا این کار را کردی. ممکن بود از ترس سکنه کند و بمیرد.»

«ببخشید، ببخشید. من فکر می‌کردم خیلی عوض شده‌ام. شباهتی به قیافه قبلی‌ام ندارم. می‌خواستم ببینم کجا و چطور زندگی می‌کنی.»
«حداقل زنگ می‌زدی.»

یادویگا دست گذاشت روی شکمش و گریه کنان گفت:

«خدایا، خدایا الان چه خواهد شد. من حامله‌ام.»

تامارا متعجب به نظر می‌رسید اما در همان حال کم مانده بود از فرط خنده بترکد. هرمان به او خیره شد. «تو دیوانه شده‌ای یا مستی؟»

تا این حرف را گفت بوی الکل را بهتر توانست احساس کند. یک هفته پیش تامارا به او گفته بود از بیمارستان وقت گرفته است تا گلوله را از بدنش دریاورند. هرمان گفت: «به مشروبات قوی رو آورده‌ای؟»

تامارا لحنش را عوض کرد. «آدم وقتی نتواند چیزهای نرم در زندگی داشته باشد باید به چیزهای قوی پناه ببرد. تو اینجا در کمال راحتی زندگی می‌کنی وقتی با من زندگی می‌کردی همه جانامرتب بود. کاغذپاره‌هایت و کتاب‌هایت همه جا پخش و پلا بود ولی الان می‌بینم همه چیز چقدر مرتب است.»

«تو می‌رفتی و برای حزب سخنرانی می‌کردی اما او خانه می‌ماند و همه چیز را مرتب می‌کند.»

«چرا صلیب ندارید؟ پس چرا صلیب آویزان نکرده‌اید؟ وقتی موزا نیست حتماً باید صلیب باشد.»

یادویگا جواب داد: «موزا داریم.»

باید صلیب هم داشته باشید. فکر نکنید من آمده‌ام مزاحمتان شوم. من مشروب خوردن را در روسیه یاد گرفتم. وقتی یک لیوان می‌روم بالا کنجکاوی‌ام گل می‌کند. می‌خواستم به چشم خودم ببینم چطور زندگی می‌کنی. هرچه باشد ما زمانی در خیلی چیزها با هم شریک بودیم. شما دو تا مرا به یاد زمانی می‌اندازید که زنده بودم.»

«یا مریم مقدس!»

«من نمرده‌ام. نه زنده هستم و نه مرده. حقیقت این است که هیچ ادعایی روی

او ندارم.» با انگشت اشاره به هرمان کرد. «او نمی‌دانست من گوشه‌ای دارم دست‌وپای می‌زنم تا زنده بمانم. شاید از همان اولش هم تو را دوست داشت و حتی پیش از آن‌که با من ازدواج کند با تو خوابیده بود.»

یادویگا گفت: «نه، نه. من دختر معصومی بودم. وقتی زنش شدم باکره بودم.»
«جدی؟ تبریک. مردها عاشق باکره‌ها هستند. اگر قدرت دست آن‌ها بود دلشان می‌خواست زن مثل فاحشه‌ها بخوابد و باکره از جا بلند شود. خوب انگار مهمان ناخوانده‌ام. من باید بروم.»

تامارا خانم لطفاً بنشینید، شما مرا ترساندید این است که جیغ زدم الان برایتان قهوه می‌آورم. خدا شاهد است اگر می‌دانستم زنده‌اید سراغ او نمی‌رفتم.»
تامارا گفت: «از تو کینه‌ای به دل ندارم یادریا. دنیا حریص است تو خودت هم به اندازه کاری که کردی چیزی نصیبت نشد. اما بالاخره بهتر از تنهایی است. آپارتمان قشنگی است ما هیچ وقت چنین آپارتمانی نداشتیم.»

«برایتان قهوه می‌آورم. چیزی میل دارید بخورید خانم تامارا؟»
تامارا جواب نداد. یادویگا در حالی که دمپایی‌ها را با صدا روی کف اتاق می‌کشید رفت آشپزخانه و در را باز گذاشت. هرمان متوجه شد که موهای تامارا درهم است و زیر چشمانش باد کرده.

گفت: «نمی‌دانستم به میگزاری افتاده‌ای.»
«خیلی چیزها را نمی‌دانی. فکر می‌کنی آدم می‌رود تو جهنم و بدون آسیبی می‌آید بیرون؟ امکان ندارد. در روسیه یک درمان برای همه دردهاست. ودکا. یک لیوان می‌رفتی بالا، روی گاه یا زمین دراز می‌کشیدی و دیگر چیزی حالت نبود حالا خدا یا استالین هر چه دلشان می‌خواهد بکنند. دیروز رفتم سراغ کسانی که در بروکلین تو محله‌ای دیگر مشروب فروشی دارند. یک کیسه پر ویسکی به من دادند.»

«فکر می‌کردم می‌روی بیمارستان.»
«قرار است فردا بروم اما هنوز زیاد مطمئن نیستم.» اشاره‌ای به کپل‌اش کرد.
«این فشنگ یادگاری است برایم. به یاد می‌آورم زمانی پدر و مادر، شوهر و بچه

داشتم، اگر این را هم بگیرند دیگر چیزی نخواهم داشت. فشنگ آلمانی بود اما بعد از این که چند سال در بدن یک یهودی جا گرفته است دیگر یهودی شده است. شاید روزی تصمیم بگیرد منفجر شود اما تا اینجایش که با هم کنار آمده‌ایم بیا، دست بزن بهش، تو هم در این ماجرا شریکی، همین تفنگ شاید بچه‌های تو را کشته.»

«تامارا خواهش می‌کنم...»

تامارا شکلی از سر تنفر کرد و زیانش را بیرون آورد.

«تامارا خواهش می‌کنم.» ادای هرمان را درآورد. «نمی‌خواهد بترسی. از تو طلاق نخواهد گرفت اگر هم بگیرد تو همیشه کسی را داری که بروی سراغش. راستی اسمش چه بود؟ اگر او هم پرت کرد بیرون می‌آیی سراغ من! این هم یادزیا با قهوه‌اش.»

یادویگا با دو فنجان و شیر و شکر و یک کیک خانگی آمد تو. پیش‌بند بسته بود و درست شبیه خدمتکارها شده بود. پیش از جنگ وقتی هرمان و تامارا از ورشو می‌آمدند به این شکل از آن‌ها پذیرایی می‌کرد. چهره یادویگا که لحظاتی پیش رنگ‌پریده بود اکنون گل‌انداخته و مرطوب بود. قطره‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود تامارا با خنده و تعجب به او خیره شد.

هرمان گفت: «بگذارشان روی میز و یک فنجان برای خودت بیاور.»

«من قهوه‌ام را در آشپزخانه می‌خورم.» باز پا کشان رفت به آشپزخانه اما این بار در را پشت سرش بست.

۴

تامارا گفت: «مثل این که پابره‌نه دویدم وسط زندگی‌تان. اوضاع که قره‌قاطی می‌شود آدم نمی‌تواند کار سنجیده بکند. درست است که مشروب خورده‌ام اما مست نیستم. لطفاً صدایش کن بیاید تو اتاق من باید به او توضیح دهم.»

«خودم به او توضیح می‌دهم.»

«نه، صدایش کن، حتماً فکر می‌کند آمده‌ام شوهرش را از دستش بگیرم.»

هرمان رفت به آشپزخانه و در را پشت سرش بست. یادویگا پشت به در اتاق رو به پنجره ایستاده بود. صدای پای هرمان او را ترساند و به سرعت سرش را به طرف او برگرداند. موهایش درهم بود و چشمانش پراز اشک و صورتش قرمز و ورم کرده بود. پیش از آن که هرمان چیزی بگوید مشت‌اش را بلند کرد و به سر خودش کوبید.

«من الان باید کجا بروم؟»

«یادزیا همه چیز مثل قبل خواهد بود.»

ناله‌ای مثل زوزه غاز از گلوش بیرون آمد. «چرا به من نگفتی او زنده است؟ تو کتاب نمی‌فروختی پیش او می‌رفتی؟»

«یادزیا به خدا قسم این جور نیست. او همین تازگی‌ها آمده آمریکا. من اصلاً نمی‌دانستم او زنده است.»

«من الان چکار کنم؟ او زن توست.»

«زن من تو هستی.»

«قبل از من او زن تو بود. من می‌روم برمی‌گردم به لهستان. کاش این بچه را از تو نداشتیم.»

یادویگا به عادت زنان روستایی که در عزای مرده به چپ و راست حرکت می‌کنند تکان‌تکان می‌خورد و ناله می‌کرد. «ای ای ای.»

تامارا در راباز کرد «یادزیا این طوری گریه نکن. من نیامده‌ام شوهرت را از تو بگیرم. فقط می‌خواستم ببینم زندگی‌تان چطور است.»

«تامارا خانم شما زن او هستید و خواهید بود اگر خدا به شما زندگی دوباره داده این نعمت بزرگی است من از زندگی شما کنار می‌کشم اینجا خانه شماست من برمی‌گردم خانه خودمان مادرم بیرون نمی‌کند.»

«نه یادزیا، نیازی به این کار نیست. تو از او بچه داری و من این جور که می‌گویند درخت بی‌ثمرم. خداوند خودش بچه‌هایم را از من گرفت.»

«وای تامارا خانم.» یادویگا گریه سرداد و بدنش را به جلو و عقب حرکت می‌داد و بادو دستش به گونه‌هایش سیلی می‌زد.

هرمان چشمش به در بود. می ترسید همسایه ها صدای او را بشنوند.
 تامارا با لحنی محکم و جدی گفت: «یاد زیابس است دیگر. آرام باش. من
 زنده ام اما هیچ فرقی با مرده ندارم. می گویند مرده ها هم بعضی وقت ها برای
 دیدار می آیند. دیدار من از شما هم همین است. آمدم ببینم اوضاع چیست. نترس
 دیگر نمی آیم.»

یادویگا دستانش را از صورتش که به رنگ گوشت خام شده بود پس کشید.
 «نه تامارا خانم. شما بدانید، درست است من یک بی سواد هستم اما دل دارم او
 شوهر شماست اینجا خانه تان. شما به اندازه کافی عذاب کشیده اید.»

«بس کن! گفتم که او را نمی خواهم اگر می خواهی برگردی لهستان برو اما این
 کار را به خاطر من نکن حتی اگر تو هم بروی من با او زندگی نخواهم کرد.»
 یادویگا آرام شد با شک و ناباوری از گوشه چشم نگاهی به تامارا کرد. «کجا
 می خواهید بروید؟ اینجا خانه شماست من مثل قبل کلفتی تان را می کنم خدا این
 جوری خواسته.»

«نه یادویگا تو دل مهربانی داری اما من این لطف را نمی توانم قبول کنم سر
 بریده را نمی توان دوباره روی بدن دوخت.» تامارا به نشانه رفتن، کلاهش را
 مرتب کرد دو سه تار مو را زیر کلاه داد هرمان قدمی به طرف او برداشت. «نرو،
 حالا که یادویگا خبردار شده می توانیم با هم دوست باشیم من دروغ کمتری برای
 گفتن خواهم داشت.»

همان لحظه صدای زنگ در بلند شد زنگی بلند و طولانی. طوطی ها که به
 سقف اتاق چسبیده بودند و به حرف آن ها گوش می دادند ترسیدند و این سو و
 آن سو پریدند. یادویگا از آشپزخانه به اتاق نشیمن دوید. هرمان صدا زد: «کیه؟»
 صدای گفت و گوی خفهای شنید و نتوانست تشخیص دهد صاحب صدا زن است
 یا مرد. در را باز کرد زوجی ریزاندام در راهرو ایستاده بودند. زن صورتی پرچین
 و چروک، چشمانی زرد رنگ و موهایی به رنگ هویج داشت. انگار چین روی
 پیشانی اش را روی گل رس کنده بودند. با این حال به نظر پیر نمی آمد. حدوداً
 چهل ساله می نمود. لباس خانگی و دمپایی به تن داشت. کنار او مردی ریزجنه با

کلامی بشمی که پری به آن وصل بود، پیرهنی صورتی، شلوار راه راه، کفش ورنی و کراوات با طرح های زرد و قرمز و سبز ایستاده بود. سرو وضع خنده داری داشت انگار از محیطی گرمسیر آمده و هنوز وقت نکرده لباس هایش را عوض کند. سری دراز و باریک و دماغی عقابی، گونه های افتاده و چانه ای نوک تیز داشت، در چشمان سیاهش رگه ای از طنز بود. انگار دیدارش برای شوخی است. زن به زبان ییدی با لهجه لهستانی گفت: «شما مرا نمی شناسید آقای برودر اما من شما را می شناسم ما همسایه پایین شما هستیم. خانمتان خانه هستند؟»
«در اتاق نشیمن است.»

«زن نازینی است در مراسم گرویدنش به دین یهود پیشش بودم من او را برای غسل مذهبی بردم و گفتم چکار بکند. زن هایی که یهودی به دنیا آمده اند از یهودیت او لذت می برند. دستش بند است؟»
«بله. کمی.»

«ایشان دوست من هستند آقای پشه لس^۱ اینجا زندگی نمی کنند. خانه شان در سی گیت است. ماشاء الله به دور از چشم حسودان چند خانه در نیویورک و فیلادلفیا دارند. مهمان ما هستند ما درباره شما به او گفتیم که کتابفروش هستید و نویسنده. ایشان دلشان می خواست درباره یک معامله با شما صحبت کنند.»
آقای پشه لس حرف او را قطع کرد. «معامله نه! معامله نه اصلاً تجارت من کتاب نیست من بنگاه معاملاتی املاک داشتم که الان آن را هم کنار گذاشته ام. آدم چقدر باید تجارت کند؟ حتی را کفلر هم نمی تواند روزی بیشتر از سه وعده غذا بخورد. مسأله این است که من عاشق مطالعه هستم. مجله، روزنامه، کتاب، هر چیزی که به دستم برسد. اگر وقت داشته باشید دلم می خواهد گپی در این باره با هم بزنیم.»

هرمان با درنگ گفت: «خیلی عذر می خواهم من سرم به طور وحشتناکی شلوغ است واقعاً گرفتارم.»

زن دخالت کرد: «طولی نمی کشد. پنج، شش دقیقه. آقای پشه لس هر شش ماه شاید هم کمتر از آن گذرشان به اینجا می افتد. ایشان چشم نخورند بسیار ثروتمند هستند و اگر شما دنبال آپارتمانی باشید می توانند لطفی بکنند.»

«چه لطفی؟ من از این لطف ها نمی کنم. خودم اجاره نشین هستم اینجا آمریکا است اما اگر شما احتیاج به آپارتمان داشته باشید می توانم کمکتان بکنم و جایی را پیشنهاد کنم. ضرری ندارد.»

«بسیار خوب. بفرمایید تو. مرا ببخشید که مجبورم در آشپزخانه از شما پذیرایی کنم. خانمم در اتاق نشیمن هستند و الان نمی توانند جلو مهمان ظاهر شوند.»

«چه فرقی می کند. ایشان نیامده اند اینجا که احترام و تشریفات ببینند. ماشاء الله چشم بد دور کلی مورد احترام هستند. این اواخر ایشان مدیریت خانه سالمندان نیویورک را به عهده گرفته اند. آقای ناتان پشه لس را در تمام آمریکا می شناسند. تازگی ها دو پیشوا^۱ در اورشلیم احداث کرده اند نه یکی، دو تا! صدها پسر در آنجا به خرج او تورات می خوانند.»

«خواهش می کنم خانم شریر، من نیاز به تبلیغات ندارم. اگر احتیاج به مدیر تبلیغات داشتم حتماً استخدام می کنم. ایشان لازم نیست این همه چیز درباره من بدانند. من این کار را برای شنیدن تعریف و تمجید نمی کنم.» آقای پشه لس تندوتند حرف می زد. کلمات را مانند لوییای خشک بیرون پرت می کرد. دهانش افتاده بود و تقریباً لب پایین نداشت لبخندی متفرعانه بر لب داشت و راحتی ثروتمندی را داشت که دارد از فقری بازدید می کند. هر دو پشت در ایستاده بودند اما اکنون وارد خانه شدند و به آشپزخانه رفتند. پیش از آن که هرمان فرصت معرفی تامارا را پیدا کند تامارا گفت: «من باید بروم.»

آقای پشه لس گفت: «کجا؟ چرا از ما فرار می کنید؟ شما خانم خوشگلی هستید اما من خرس نیستم شما را بد زدم.»

هرمان گفت: «بنشین تامارا نرو. صندلی کافی نیست. همین الان یک صندلی برات می آورم.»

هرمان رفت به اتاق نشیمن. یادویگا دیگر گریه نمی کرد. ایستاده بود و با وحشت روستایی از بیگانگان به در خیره شده بود.

«این ها کی هستن؟»

«خانم شریر یک مرد با خودش آورده.»

«چه می خواهد؟ نمی توانم کسی را ببینم خدایا عقل از سرم پریده!»

هرمان با یک صندلی به آشپزخانه برگشت. خانم شریر جای خود را کنار میز آشپزخانه محکم کرده بود ویتوس روی شانه تامارا نشسته بود و گوشواره اش را نوک می زد. هرمان صدای پشه لس را شنید که با تامارا صحبت می کند. «فقط چند هفته؟ اما اصلاً شبیه پناهنده ها نیستند. آن وقت ها از یک فرسخ می توانستی مهاجران را تشخیص دهی اما شما کاملاً مثل آمریکایی ها هستید.»

۵

هرمان گفت: «یادویگا حالش خوب نیست. فکر نمی کنم بتواند پيشمان بیاید ببخشید. اینجا جای تان راحت نیست.»

خانم شریر حرف او را قطع کرد: «راحت؟ هیتلر یادمان داد چطوری بدون راحتی سر کنیم.»

هرمان پرسید: «شما هم از آنجا می آید؟»

«بله. از آنجا.»

«از اردوگاه؟»

«از روسیه.»

تامارا پرسید: «روسیه کجا بودید؟»

«جامبول.»

«در اردو؟»

«در اردو هم بودم. در خیابان نابروزنایا زندگی می کردم.»

تامارا فریادی کشید. «خدای من من هم در نابروزنایا زندگی می‌کردم با یک زن خاخام اهل ژیکوف و دخترش.»

آقای پشه‌لس دو دستش را به هم زد و گفت: «عجب دنیای کوچکی.» انگشتان نوک‌تیز و ناخن‌های مانیکور زده‌ای داشت. «روسیه سرزمین وسیعی است اما دو پناهنده از آنجا بلافاصله کشف می‌کنند که هر دو در یک اردوگاه بودند. اصلاً می‌دانید چیه؟ بهتر است برویم پایین به خانه‌شما.» اشاره کرد به خانم شریر. «از بیرون نان و ماهی دودی و حتی کمی کنیاک سفارش می‌دهم. حالا که شما دو تادر جامبول بودید حرف‌های زیادی برای گفتن دارید. برویم پایین آقای برو... برودر. من قیافه‌ها یادم می‌ماند اما اسم‌ها زود از یادم می‌روند. یکبار حتی اسم زنم هم یادم رفته بود...»

خانم شریر چشمکی زد و گفت: «این را که همهٔ مردها یادشان می‌رود.»
هرمان گفت: «متأسفانه من نمی‌توانم.»

«چرا نه؟ خانمتان را هم بیاورید پایین. این روزها یک غیریهودی که به دین ما گرویده است مسأله ساده‌ای نیست. شنیدم شما را مدت‌ها در انبارگاه مخفی کرده بود. شما چه نوع کتاب‌هایی می‌فروشید؟ من به کتاب‌های قدیمی علاقه دارم. روزی کتابی با امضای خود لینکلن خریدم می‌خواهم ببرمش به مزایده. می‌گویند شما نویسنده هم هستید. چه نوع کتاب‌هایی می‌نویسید؟»

لحظه‌ای که هرمان لب گشود جواب بگوید تلفن زنگ زد. تامارا سربلند کرد و ویتوس دوباره شروع به پرواز در اتاق کرد. تلفن نزدیک آشپزخانه در راهروی کوچکی که به اتاق خواب منتهی می‌شد قرار داشت. هرمان از دست ماشا عصبانی شد. چرا داشت تلفن می‌کرد؟ او که می‌دانست هرمان می‌رود پیشش. شاید بهتر باشد جوابش را ندهد. گوشی را برداشت و گفت: «الو»

یک لحظه به نظرش رسید که شاید لئون تورث شیر است. آن طرف سیم صدای بمی به انگلیسی پرسید: «آقای برودر؟»

«بفرمایید»

«من خاخام لمبرت هستم.» همه جا ساکت بود. در آشپزخانه سکوت برقرار

شده بود.

«بله خاخام. بفرمایید.»

«خوب پس تو تلفن داری و دربرونکس هم نیستی بلکه دربروکلین هستی. اسپلاید جایی است نزدیک کنی آبلند.»

«دوستم خانه عوض کرد.» هرمان این را زیر لب گفت اما می دانست این دروغ همه چیز را پیچیده تر می کند.

خاخام گلویش را صاف کرد و گفت: «خانه عوض کرده و بلافاصله هم تلفن کشیده به خانه اش. درسته، درسته، من احمق هستم امانه آنقدر که تو فکر می کنی. صدای خاخام یک پرده رفت بالاتر.» تمامی کم‌دی تو بسیار سطحی است. همه چیز را می دانم. دقیقاً همه چیز را. تو زن گرفته‌ای و حتی به من هم نگفتی تا بتوانم به تو تبریک بگویم. از کجا معلوم است؟ شاید می توانستم هدیه عروسی درست و حسابی هم به شما دو تا بدهم. اما اگر خودت این جور دوست داری عیبی ندارد. زنگ زدم بگویم در مقاله کابالا چند اشتباه اساسی کرده‌ای که به ضرر هر دو تایمان است.»

«چه اشتباهی؟»

«الان نمی توانم بگویم. خانم مسکوویتس زنگ زد و چیزی درباره فرشته ساندالفون یا متاترون گفت. مقاله تایپ شده است. درست وقتی داشت زیر چاپ می رفت غلط‌ها را پیدا کرده مجبورند آن را دریاورند و کل مجله را دوباره صفحه‌بندی کنند. این دست‌پخت جنابعالی است برای من.»

«خیلی معذرت می خواهم. پس در این صورت من استعفا می دهم و پول دستمزد این کار را هم نمی خواهم.»

«استعفایت چه کمکی می تواند بکند؟ من به تو اعتماد کردم. چرا چک نکردی؟ من تو را به این دلیل استخدام کردم که برایم تحقیق کنی تا در چشم جهان آدمی بی سواد جلوه نکنم. خودت که می دانی من سرم خیلی شلوغ است...»

«نمی دانم چه اشتباهی کرده‌ام اما اگر واقعاً مسأله این است نباید دیگر کار را

ادامه دهم.»

«حالا از کجا یک نفر دیگر گیر بیاورم؟ چرا همه چیز را از من مخفی کردی؟ گناه نکردی اگر زنی را دوست داری، من مثل دوست با تو رفتار کردم و سفره دلم را پیش تو باز کردم اما تو برای من داستانی درست کردی از مردی که قربانی هیتلر بود و اینجا پناهنده شده. چرا من نباید بدانم تو زن داری؟ حداقل من این حق را دارم که برایت مازل توو^۱ آرزو کنم.»

«حتماً که دارید. ممنون از شما.»

«چرا آنقدر یواش حرف می‌زنی؟ گلودرد داری یا...»

«نه، نه.»

«قبلاً هم به تو گفتم که من با کسی که آدرس و شماره تلفن نداشته باشد کار نمی‌کنم. باید همین الان تو را ببینم. خوب بگو کجا زندگی می‌کنی؟ اگر اشتباهت را اصلاح کنی تا فردا می‌توانند صبر کنند.»

«من اینجا زندگی نمی‌کنم، خانه‌ام در برونکس است.»

«هرمان صدایش را تا حد نجوا پایین آورده بود.»

«باز هم برونکس؟ راستش را بگو ببینم کجا می‌توانم پیدايت کنم؟»

«بعداً همه چیز را توضیح می‌دهم. من اینجا به طور موقت هستم.»

«موقت؟ تو چت شده؟ نکند دو زن داری؟»

«شاید.»

«خوب حالا کی می‌خواهی در برونکس باشی؟»

«امشب.»

«آدرس را بده یک‌بار برای همیشه. بگذار این موش و گربه بازی را تمامش

کنیم.»

هرمان بابی میلی آدرس ماشا را داد. دستش را دور دهان و گوشی گرفته بود که

کسی در آشپزخانه صدای او را نشنود.

«چه ساعتی آنجا هستی.»

۱. Mazekov به معنی شانس به همراهت که برای تریک به کار می‌رود.

هرمان ساعت را گفت.

«دقیقاً این ساعت است یا باز داری کلک می زنی؟»

«نه. همانجا خواهم بود.»

«بسیار خوب. می آیم آنجا. نگران نباش زنت رانمی دزدم.»

هرمان به آشپزخانه برگشت و یادویگا را دید از اتاق نشیمن آمده بود بیرون. چهره و چشمانش هنوز سرخ بودند و او با دو دست روی کپل گوشه‌ای ایستاده بود. شکی نبود که گوش خوابانده بود به صحبت تلفنی اش: صدای خانم شریر را شنید که از تامارا می پرسید: «شما را چطور می فرستادند به روسیه، با گروه؟» تامارا جواب داد: «نه ما را از مرز رد کردند.»

خانم شریر گفت: «داخل واگن های حمل حیوانات بردند. سه هفته طول کشید ما را توی بشکه ای گله وار جا داده بودند. تصورش را بکنید مرد و زن با هم. چطور زنده ماندیم. هرگز نتوانستم بفهمم. و البته بعضی ها هم زنده نماندند. همان جواری سرپا مردند. مرده ها را از قطار بیرون می انداختند. در سرمای یخبندان به جنگل رسیدیم. اولین کاری که باید می کردیم این بود که درخت ها را ببریم تا برای خودمان پادگان درست کنیم. روی زمین یخ زده گودال هایی می کندیم و شب ها می خوابیدیم.»

تامارا گفت: «آره خوب می دانم.»

آقای پشه لس از تامارا پرسید: «اینجا بستگانی دارید؟»

«یک عمو و زن عمو. در برودوی شرقی زندگی می کنند.»

«برودوی شرقی؟ ایشان با شما چه نسبتی دارند؟» به هرمان اشاره کرد.

«دوست هستیم با هم.»

«بسیار خوب برویم پایین به خانه خانم شریر. آنجا همه با هم دوست خواهیم شد. با این همه صحبت درباره گرسنگی، من گرسنه ام شده، می رویم بخوریم، بیاشامیم و گپ بزنیم. یا الله آقای ...!.. برودر. در روز سردی مثل این بهتر است آدم حرف دلش را بریزد بیرون.»

هرمان گفت:

«خیلی ببخشید من باید بروم.»

تامارا هم پشت سرش گفت: «من هم باید بروم.»

یادویگا انگار یک مرتبه از خواب پریده باشد گفت: «تامارا خانم کجا می خواهند بروند؟ خواهش می کنم بمانید برایتان شام درست می کنم.»
«نه یادزیا بماند برای فرصتی دیگر.»

«خوب ظاهراً دعوت مرا قبول نکردید. برویم خانم شریر. این دفعه موفقی نشدیم. اگر کتاب قدیمی داشتید شاید وقتی دیگر بتوانیم معامله‌ای با هم بکنیم. گفتم که من یک جورهایی کلکسیونر هستم. علاوه بر این...»

شریر رو به یادویگا کرد و گفت: «بعداً صحبت می کنیم شاید آقای پشه‌لس دیگر این جوری سرزده اینجا نیاید. خدا می داند این مرد در حق من چه‌ها کرده است. دیگران فقط برای سرنوشت یهودیان اشک می ریختند ولی او ویزا می فرستاد. من نامه‌ای به او نوشتم. کاملاً بیگانه بودیم با هم. فقط پدر او با پدر من در یک کار تولیدی شریک بودند. چهار هفته بعد دعوت‌نامه برایم فرستاد. رفتم به کنسولگری همه او را می شناختند همه»

«خیلی خوب کافیه، اینقدر تعریف از من نکن. دعوت‌نامه مگر چیست. یک تکه کاغذ.»

«با همین تکه کاغذ جان هزاران آدم نجات یافت.»

پشه‌لس بلند شد. از تامارا پرسید: «اسم شما چیه؟»

تامارا پرسشگرانه نگاهی به او و هرمان و یادویگا انداخت.
«تامارا»

«دوشیزه یا خانم؟»

«هر چه شما دوست داشته باشید.»

«تامارا چه؟ حتماً نام فامیل که دارید.»

«تامارا برودر.»

«شما هم برودر هستید؟ خواهر برادرید؟»

هرمان به جای تامارا جواب داد: «عموزاده‌ایم.»

«چه دنیای عجیبی. آن روز در روزنامه خواندم یک پناهنده با زنش داشت شام می خورد که در باز شد و زن قبلی اش آمد تو. مرد فکر می کرد زنش در اردوگاه مرده. این افتضاحی است که هیتلر و استالین به بار آوردند.»

چهره خانم شریر را لبخندی پوشاند. چشمان عسلی اش برق زد. چنین صورتش عمیق تر شد و مثل خالکوبی زنان قبایل بدوی شد.

«منظورتان از این داستان چیه آقای پشه لس؟»

«هیچ، در زندگی همه چیز می تواند اتفاق بیفتد. مخصوصاً این روزها که هر چیزی کله معلق شده.»

آقای پشه لس پلک راستش را پایین آورد و لب هایش را، انگار بخواهد سوت بزند غنچه کرد. دست برد در جیب بغل و دو کارت بیرون آورد و به طرف تامارا دراز کرد.

«هر که می خواهید باشید امیدوارم با هم بیگانه نباشیم.»

۶

بلافاصله پس از این که مهمان ها خانه را ترک کردند یادویگا گریه سر داد. صورتش باز از شکل افتاد. «باز کجا داری می روی؟ چرا مرا تنها می گذاری؟ تامارا خانم او دروغ می گوید کتاب نمی فروشد معشوقه دارد می رود سراغ او. همه می دانند. همسایه ها مسخره ام می کنند. من جان او را نجات دادم! از لقمه خودم زدم آوردم برایش در انبارگاه. مدفوعش را می بردم بیرون خالی می کردم.»

هرمان گفت: «یادویگا لطفاً بس کن.»

«هرمان من می روم، بگذار باز بگویم یادزیا او نمی دانست من زنده ام مدت کوتاهی است که آمده ام آمریکا.»

«آن زن هر روز زنگ می زند معشوقه اش را می گویم خیال می کند این چیزها را نمی فهمم ولی من می فهمم. روزها پیش او می ماند و خسته و مفلس می آید پیش من. پیرزن صاحبخانه ام هم هر روز می آید اجاره اش را می خواهد و تهدیدمان می کند که وسط زمستان وسایلمان را می ریزد وسط خیابان. اگر حامله

نبودم توی کارخانه کار می کردم. اینجا وقتی حامله ای باید بیمارستان رزرو کنی، دکتر خودت را داشته باشی. کسی در خانه بچه نمی زاید نمی گذارم بروید خانم تامارا!»

یادویگا به طرف در دوید و دستانش را باز کرد و راه خروج را سد کرد. تامارا گفت: «یادزیا من باید بروم.»

«اگر هرمان بخواهد برگردد پیش شما من بچه را می دهم شیرخوارگاه. شنیدم پول هم می دهند.»

«مزخرف نگو یادزیا. من بر نمی گردم پیش او. تو هم لازم نیست بچه ات را بدهی جایی. من برای دکتر و بیمارستان پیدا می کنم.»

«خواهش می کنم تامارا خانم.»

هرمان پالتویش را پوشیده بود. «یادویگا برو کنار می خواهم بروم.»
«تو نمی روی.»

«یادزیا خاخام منتظر من است. من برای او کار می کنم اگر امروز او را نبینم یک لقمه نان هم نخواهیم داشت.»

«دروغ می گویی. یک جنده منتظر توست نه خاخام.»

تامارا نیمی خطاب به خود و نیمی به یادویگا گفت: «خوب. فهمیدم اوضاع تان چطور است. من واقعاً باید بروم. اگر قرار باشد بروم بیمارستان باید خودم را آماده کنم.»

هرمان پرسید: «بالاخره تصمیم گرفتی بروی بیمارستان؟ کدام یکی؟ اسم بیمارستان چیست؟»

«چه فرقی می کند اگر زنده ماندم که خودم می آیم بیرون. اگر هم مردم مرادر جایی خاک می کنند. نمی خواهم به ملاقاتم بیایی اگر بفهمند شوهرم هستی مجبور می کنند هزینه ام را پردازی. به آن ها گفته ام هیچ خویشاوندی ندارم و باید همین جوری هم بماند.»

تامارا به طرف یادویگا رفت او را بوسید. یادویگا لحظه ای سر روی شانه تامارا گذاشت. با صدای بلند گریه کرد و پیشانی، گونه ها و دستان تامارا را

بوسید. تقریباً جلوش زانو زده بود و به زیان محلی روستایشان چیزهایی را زیر لب می گفت که فهمیدنش غیرممکن بود. به محض اینکه تانارا رفت بیرون، یادویگا دوباره در را سد کرد و روبه هرمان گفت: «نمی گذارم امروز بروی.»

«حالا می بینیم.»

هرمان صبر کرد تا صدای قدم های تانارا محو شد. بعد میج دست یادویگا را گرفت و در سکوت با او کلنجار رفت. او را هل داد و انداخت روی زمین، قفل در را باز کرد و پرید بیرون و پله ها را به سرعت دو تا یکی پایین رفت و صدایی شبیه گریه و ناله را از پشت سر شنید. یاد حرفی افتاد که زمانی یاد گرفته بود. «وقتی یکی از ده فرمان را شکستی دیگر همه شان را خواهی شکست.» با خود گفت: «آخر سر قاتل می شوم.»

متوجه نشده بود که هوا دارد تاریک می شود. راه پله ها تاریک شده بود رفت بیرون، تانارا زیر برف منتظر او بود.

«چکمه هایت کو. این طوری که نمی توانی جایی بروی!»

«باید بروم.»

«می خواهی خودکشی کنی؟ برگرد چکمه ها را بپوش. می خواهی ذات الریه بگیری؟»

«به کسی مربوط نیست می خواهم چه کوفتی بگیرم. گور بابای همه تان.»
«هیچ فرقی نکرده ای همان هرمان هستی. بایست اینجا من می روم و آن ها را برایت می آورم.»

«حق نداری این کار را بکنی.»

«بسیار خوب. بگذار یک احمق از دنیا کم شود.»

تانارا راه خود را از میان برف ها گرفت و پیش رفت. زمین آبی و بلوری شده بود. هنوز گرگ و میش بود. آسمان با ابرهای کناره سرخ و زنگ زده، توفانی و تهدیدکننده به نظر می رسید. بادی سرد از خلیج می وزید، ناگهان پنجره یکی از خانه های طبقه بالا باز شد و یک لنگه چکمه افتاد پایین و پشت سرش یکی دیگر. هرمان نگاهی به بالا انداخت اما پنجره بلافاصله بسته شد و پرده اش کشیده. تانارا

سربه سوی او چرخاند و خندید. چشمکی زد و مشتش را به طرف او تکان داد. او با تقلا چکمه‌های لاستیکی را پوشید. اما کفش‌هایش دیگر پراز برف شده بود. تامارا منتظر ماند تا هرمان به او برسد.

«چرا همیشه سبب سرخ نصیب دست چلاقه؟»

بازوی او را گرفت و هر دو با احتیاط و آرام مثل زوج پیر از میان برف‌ها عبور کردند. تکه‌هایی از برف و یخ از ناودان‌های آویزان به خیابان می‌افتادند. کبوتر مرده‌ای افتاده بود روی برف‌ها و پنجه‌های سرخش رو به هوا بود. هرمان در ذهن خود خطاب به او گفت: «ای آفریده مقدس زندگی تو هم تمام شد. چقدر خوش شانس». و بعد سرشار از اندوه گفت: «ای قادر متعال اگر قرار بود آخر زندگی او این باشد اصلاً چرا او را آفریدی؟» هرمان و تامارا به ایستگاه رفتند و سوار قطار شدند. تامارا می‌خواست در خیابان ۱۴ پیاده شود و هرمان در میدان تایمز همه صندلی‌ها اشغال بود جز نیمکت گوشه کوچکی که هرمان و تامارا خود را به زور در آن جا کردند.

«پس تصمیم گرفته‌ای عمل کنی.»

«چیزی برای از دست دادن ندارم. هیچ چیز غیر از زندگی فلاکت‌بارم.» هرمان سرش را انداخت پایین. به میدان یونیون که رسیدند تامارا بلند شد برود هرمان هم بلند شد و او را بوسید.

تامارا گفت: «گاه گاهی به یاد من هم باش.»

«مرا ببخش!»

تامارا با عجله از قطار بیرون رفت. هرمان دوباره در گوشه کم‌نور قطار نشست. به نظرش رسید دارد صدای پدرش را می‌شنود: «از تو می‌پرسم چه به دست آورده‌ای؟ خودت و دوروبری‌هایت را کشانده‌ای به بدبختی. اینجا در بهشت ما همه از تو شرم می‌کنیم.»

هرمان در میدان تایمز پیاده شد رفت آن طرف خیابان به طرف متروی آی آر نی. از ایستگاه به طرف خانه شیفرپوا رفت کادیلاک خاخام عملاً خیابان برف پوشیده را گرفته بود. همه چراغ‌های خانه روشن بود و اتومبیل در تاریکی

می درخشید. هرمان شرم داشت از وارد شدن به این خانه با چهره رنگ پریده، دماغ یخ زده و لباس های مندرس. در دالان برف را از سر و شانه پاک کرد و چهره اش را باد و دست مالید تا رنگ و رویش بهتر شود. کراواتش را مرتب کرد و پیشانی خیسش را با دستمال خشک کرد. به نظرش رسید خاخام اشتباهی در نوشته اش پیدا نکرده است و تلفن اش بهانه ای بود برای مداخله در کارهای هرمان.

اولین چیزی که در ورود به خانه به چشمش خورد گلدان بزرگی از گل های رُز بود که روی میز آرایش گذاشته بودند. روی میز پوشیده با رومیزی، میان ظرف شیرینی و پرتقال یک بطری شامپاین قرار داشت. خاخام و ماشا گیلان شان را به هم می زدند معلوم بود صدای پای هرمان را نشنیده بودند. کله ماشا گرم شده بود با صدای بلند حرف می زد و می خندید. لباس مهمانی پوشیده بود صدای خاخام رعد آسا بود. شیفرپوا در آشپزخانه پن کیک سرخ می کرد. هرمان صدای جلز و ولز روغن و بوی سیب زمینی سرخ کرده را احساس کرد. خاخام لباس روشن پوشیده بود و در این اتاق شلوغ با سقف کوتاه به نظر عظیم الجثه می رسید.

خاخام برخاست و با گامی بلند به هرمان نزدیک شد. دستانش را به هم زد و گفت: «مازل تو و داماد!»

ماشای گیلان را گذاشت روی میز «بالاخره پیدایش شد!» به او اشاره کرد و خندید. بعد بلند شد و رفت به طرف هرمان.

«چرا دم در ایستاده ای. اینجا خانه توست و من زنت هستم. اینجا همه چیز مال توست!»

خودش را به آغوش او انداخت و او را بوسید.

فصل هشت

۱

برف دو روز بود که بی وقفه می بارید آپارتمان شیفرپوا گرم نبود. سرایدار مست و لایعقل در خانه زیرزمین اش در خواب بود. مشعل شوقاژخانه خراب شده بود و کسی نبود تعمیرش کند.

شیفرپوا با چکمه بلند و پالتو پوست مندرسی که از آلمان آورده بود و روسری پشمی به سر، در خانه به این سو و آن سو می رفت. صورتش از سرما و ناراحتی ورم کرده بود. عینک به چشم زده بود و کتاب به دست اتاق را بالا و پایین می رفت و دعا می خواند. لبانش کبود شده بود. آیه ای را با صدای بلند خواند و گفت: «خیلی دردسر و بدبختی کم داشتیم که آمریکا هم به آن اضافه شد. هیچ هم از اردوگاه بهتر نیست. فقط نازی کم دارد که بیاید تو و کتکمان بزنند.»

ماشای آن روز سرکار نرفته بود تا خود را برای رفتن به مهمانی خاخام لمبرت آماده کند. رو کرد به مادرش و سرزنش کنان گفت: «خجالت بکش ماما! اگر چیزهایی که اینجا داری در اشتوت هوف داشتی از خوشحالی دیوانه می شدی!» «آخر آدم جقدر تحمل دارد مگر؟ آنجا حداقل امید بود که ما را سرپا نگه می داشت. همه جای بدنم یخ زده. یک منقل بخر، خونم دارد منجمد می شود.»

«تو آمریکا منقل از کجا پیدا می شود. صبر کن از اینجا می رویم تا بهار صبر کن.» صدای ماشا از عصبانیت می لرزید. «جادوگر پیر تو سر همه ما را می خوری.» این مهمانی که خاخام او و هرمان را دعوت کرده بود اعصاب ماشا را به هم

ریخته بود. اول دعوت او را به فکر این که شاید پشت آن توطئه لئون تورث شیر باشد رد کرده بود.

ماشای همان اول شک کرده بود که آمدن خاخام به خانه اش و سعی در مست کردن ماشا با شامپاین بخشی از توطئه لئون بود برای جدا کردن او از هرمان. ماشا یکسره خاخام را تحقیر می کرد و او را بی شخصیت، خالی بند و دورو می نامید. می گفت لئون تورث شیر هم یک دیوانه، شاید و توطئه گراست.

از زمان حاملگی مصنوعی اش نمی توانست شب ها بخوابد، حتی با خوردن قرص خواب. وقتی هم لحظه ای چشمانش به هم می آمد با کابوسی از خواب می پرید. پدرش عبا بر دوش در رویایش حاضر می شد و آیه هایی را از کتاب مقدس با فریاد برایش می خواند. حیوانات خیالی را با شاخ های پیچ خورده و پوزه نوک تیز می دید که کوهان داشتند و پستان و بدنشان پوشیده از تاول بود. پارس می کردند، غرش می کردند و به طرف او هجوم می آوردند هر دو هفته یک بار پر بود دردناکی داشت و خون و لخته از او بیرون می رفت. شیفرپوا اصرار می کرد برود پیش دکتر اما او می گفت اعتقادی به آن ها ندارد و معتقد بود دکترها مریض هایشان را مسموم می کنند.

اما ناگهان تصمیم اش عوض شد. می خواست به این مهمانی برود. چرا باید از لئون تورث شیر ترسد؟ هم محضری و هم شرعی از او طلاق گرفته بود. اگر سلام می داد پشتش را به او می کرد و اگر اصرار می کرد سر صحبت را با او باز کند تف به صورتش می انداخت.

هرمان یک بار دیگر می دید چطور ماشا از افراط به تفریط می رود. با شوقی فزاینده شروع به آماده شدن کرد. کمدها را و کشوها را باز کرد لباس، بلوز و کفش که بیشترشان را از آلمان آورده بود بیرون کشید. تصمیم گرفت مدل یکی از لباس ها را کمی تغییر دهد. خیاطی کرد، کوک ها را شکافت، سیگار کشید و پشت سر هم داستان مردهایی را تعریف کرد که پیش از جنگ و در زمان جنگ، در اردوگاه و بعد از جنگ دنبالش بودند. اصرار داشت پوا حرف های او را تصدیق کند. یک لحظه دست از دوختن کشید و لای تلی از عکس ها و نامه ها دنبال شاهد

برای حرف‌هایش گشت.

هرمان فهمید تمامی تلاش او برای این است که با زیبایی و آراسته بودن در میان زن‌ها برجسته و بی‌نظیر جلوه کند. او همان اول هم می‌دانست که ماشا علیرغم مخالفت اولیه‌اش سرانجام به این مهمانی می‌رود. با ماشا همه چیز باید حالت نمایش به خود بگیرد.

رادیاتور غیرمنتظره شروع کرد به فس‌فس، مشعل تعمیر شده بود. آپارتمان بیش از اندازه گرم شد. شیفرپوا با شکوه گفت این سرایدار مست آخرش این ساختمان را به آتش می‌کشد. باید این آپارتمان را ترک کنند و به جنگل پناه ببرند. بوی دود و آتش زغال همه جا پیچیده بود. ماشا وان را پراز آب داغ کرد. همه چیز را به سرعت انجام داد وان را آماده کرد آوازهایی به زبان عبری، یدی، لهستانی، روسی و آلمانی می‌خواند. با سرعتی حیرت‌آور از یک لباس کهنه لباسی نو درست کرده بود. کفش پاشنه بلندی پیدا کرد که به لباسش می‌خورد و شالی که در آلمان از یک نفر هدیه گرفته بود.

شب برف ایستاد اما هوا سرد و یخبندان بود خیابان‌ها در شب‌های زمستان در برونکس شرقی مثل خیابان‌های مسکو و کوی بیشف در زمستان بودند.

شیفرپوا که با مهمانی مخالف بود و غر می‌زد از این‌که یهودیان پس از هولوکاست حق ندارند مهمانی و پارتنی بگیرند، نگاهی به سرتاپای ماشا کرد و چیزهایی برای بهتر شدن پیشنهاد داد. ماشا چنان سرش شلوغ بود که از یاد برده بود چیزی بخورد. شیفرپوا برای او و هرمان شیربرنج درست کرد. زن خاخام به ماشا زنگ زده بود و آدرس خانه‌شان را در خیابان وست اند داده بود. شیفرپوا اصرار کرد ماشا بلوز و یا لباس زیر پشمی بپوشد اما ماشا اعتنایی نکرد. هر چند دقیقه یک‌بار جرعه کوچکی از بطری کنیاک سر می‌کشید.

داشت شب می‌رسید که ماشا و هرمان راه افتادند. بادی سوزناک به شانه هرمان خورد و کلاهش را از سرش برداشت. هرمان آن را در هوا گرفت. لباس مهمانی ماشا پف کرده بود و مثل بادکنک پراز هوا شده بود. یکی از چکمه‌هایش در برف سنگین فرو رفت و پای جوراب‌دارش را خیس کرد. موهای درست‌کرده

و مرتبش که کلاه تنها بخشی از آن را محافظت می‌کرد پوشیده بود از برف. انگار در یک لحظه پیر شده بود. با یک دست کلاه و با دست دیگر حاشیه لباسش را گرفته بود. چیزی را با صدای بلند به هرمان گفت اما باد صدایش را با خود برد.

مسیر پیاده تا ایستگاه که معمولاً چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید الان به غذایی بدل شده بود. وقتی سرانجام به آنجا رسیدند قطاری چند لحظه پیش از آن‌ها ایستگاه را ترک کرده بود. فروشنده بلیت که در اتاق گرمی با بخاری در آن نشسته بود توضیح داد در چنین برف‌هایی معمولاً قطارها روی ریل‌های پوشیده از برف می‌ایستند و نمی‌شود گفت قطار بعدی کی می‌تواند برسد. ماشا می‌لرزید و بالا و پایین می‌پرید تا پاهایش را گرم کند. صورتش مثل چهره مریض‌ها رنگ‌پریده بود. پانزده دقیقه گذشت و قطاری نیامد گروه بزرگی از مسافران منتظر در ایستگاه جمع بودند. مردان با چکمه‌های لاستیکی، گالش و ظرف ناهار در دست، زنان با کت‌های ضخیم و روسری به سر، چهره‌ها هر کدام به شکلی خستگی و اضطراب را منعکس می‌کرد. پیشانی‌های کوچک، نگاه‌های وحشت‌زده، دماغ‌های پت و پهن و سوراخ بینی‌های بزرگ و گشاد، چانه‌های مربعی، سینه‌های بزرگ و کپل‌های پهن همه هر گونه تصویر اتوپیایی را مخدوش می‌کرد.

کتری بزرگ تکامل هنوز غل‌غل می‌زد. یک فریاد کافی بود این جمع را به هم بریزد. یک تبلیغات حساب شده می‌توانست جمعیت را تبدیل به آدمکشان جمعی بکند.

سوتی به گوش خورد و قطار وارد ایستگاه شد. واگن‌ها نیمه‌خالی بودند و شیشه‌های پنجره‌شان یخ زده. واگن‌ها سرد بود، کف‌شان پر بود از روزنامه‌های خیس و گل‌آلود و آدم‌س جویده. هرمان فکر کرد: «چیزی زشت‌تر از این قطار هم پیدا می‌شود؟» یک نفر مست با صدای بلند شروع به نطقی دربارۀ هیتلر و یهودی‌ها کرد. ماشا آینه کوچکی از کیف درآورد و سعی کرد در شیشه بخارزده آن چهره‌اش را ببیند. انگشتانش را خیس کرد تا موهایش را که باد بار دیگر بعد از بیرون رفتن از قطار بهم ریخت، مرتب کند.

در طول مسیری که قطار روی زمین می‌رفت هرمان از گوشه پنجره که

بخارش را پاک کرده بود به بیرون نگاه کرد. باد روزنامه‌ها را در هوا به رقص درآورده بود. بقالی روی زمین جلو مغازه‌اش نمک می‌پاشید. اتومبیلی سعی می‌کرد از گودالی بیرون رود اما چرخ‌هایش در جایی چرخیدند. هرمان ناگهان یاد عهدش افتاد که قرار گذاشته بود یهودی خوبی شود و دوباره به «شولکان آروخ» و «گمارا» برگردد. چند بار چنین عهدي با خود بسته بودا چند بار تف به صورت مادیت و دنیای زمینی انداخته بود و باز آن را شکسته بود؟ حالا داشت می‌رفت به مهمانی. نیمی از مردمش شکنجه شده بودند و به قتل رسیده بودند و نیمی دیگر داشتند مهمانی ترتیب می‌دادند. دلش از دیدن ماشا به رحم آمد او لاغرتر، ضعیف‌تر و مریض می‌نمود.

وقتی هرمان و ماشا از قطار پیاده شدند دیر بود. از سوی رودخانه یخ‌زده هادسن بادی وحشی می‌وزید. ماشا به هرمان چسبیده بود. سعی می‌کرد با زور جلو باد بایستد تا زمین نخورد. برف پلک‌هایش را پوشانده بود. لبه کتش ساق‌هایش را شلاق می‌زد. معجزه بود که توانستند شماره منزل خاخام را پیدا کنند. او و ماشا نفس زنان وارد سرسرای خانه شدند. اینجا گرم و آرام بود. تابلوهای قاب طلایی روی دیوار بود. کف اتاق مفروش بود، از چلچراغ‌ها نوری ملایم می‌تابید، کاناپه‌ها و صندلی‌ها در انتظار مهمانان بودند. ماشا رفت جلو آینه‌ای و سعی کرد بخشی از خرابی‌هایی را که در لباس و ظاهرش به وجود آمده از بین ببرد. با خود گفت: «اگر از این یکی سالم بدر بروم هرگز نمی‌میرم.»

۲

ماشادستگیره را چرخاند و وارد سالن شد و به طرف آسانسور رفت. هرمان گره کراواتش را مرتب کرد، یقه‌اش دور گردنش لق می‌زد، آینه‌ای قدی تمامی کاستی‌های هیکل و سرووضعش را نشان می‌داد. پشتش خمیده و بازوانش افتاده به نظر می‌آمدند. وزن کم کرده بود. پالتوی گشاد و شل به تنش زار می‌زد. آسانسورچی یک لحظه قبل از باز کردن در درنگ کرد. وقتی در طبقه خانه خاخام توقف کرد با بدگمانی نگاهی به هرمان انداخت که داشت زنگ در را می‌زد. کسی

جواب نداد، از آپارتمان مهممه و صدای بلند خاخام بگوش می‌رسید. پس از چند لحظه زن پیشخدمت سیاه‌پوشی با پیش‌بند و کلاه سفید در را باز کرد. پشت سر او زن خاخام بود. زنی بود بلندقد و راست قامت. حتی بلندتر از خاخام بود. مویی موجدار و بلوند داشت. نوک دماغش رو به بالا بود و لباس بلند و طلایی رنگی بر تن داشت. سرتاپایش پوشیده از جواهر بود. خاخام نگاهی به هرمان و ماشا انداخت و چشمانش برق زد.

«بالاخره آمدید؟» دستانش را از هم گشود و با یکی دست ماشا را گرفت و با دیگری دست هرمان را و در همین حال ماشا را بوسید.

«چقدر زیباست این دختر. هرمان خوشگل‌ترین دختر آمریکا را قر زده. نگاه کن آبلین.»

«پالتوی‌تان را بدهید به من. هوا خیلی سرد است؟ می‌توانید بیایید. شوهرم خیلی درباره شما صحبت کرده خیلی خوشحالم که...»

خاخام بازوانش را دور شانه ماشا و هرمان انداخت و هر دو را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. در حالی که از میان افراد توی اتاق رد می‌شد این دو را معرفی می‌کرد. هرمان در میان دود توانست قیافه مردانی با صورت پاک تراش و جبهه گرد روی موهای پرپشت و مردانی بدون جبهه با ریش پرفسوری و بعضی‌ها هم با ریش انبوه ببیند. تنوع رنگ موی زن‌ها مثل لباس‌شان بود. از مهممه‌شان می‌شد انگلیسی، عبری، آلمانی حتی فرانسه را تشخیص داد. بوی عطر و مشروب و غذای جگر خرد شده به مشام می‌رسید.

پیشخدمتی به مهمانان جدید نزدیک شد و از آن‌ها پرسید چه نوشیدنی میل دارند. خاخام ماشا را از هرمان جدا کرد و به طرف باربرد. دستانش را دور کمر ماشا حلقه کرده بود. انگار داشت با او می‌رقصید. هرمان دلش می‌خواست بتواند گوشه‌ای بنشیند اما صندلی خالی به چشمتش نخورد. خدمتکاری سینی مخلفات پر از تکه ماهی‌های سرد میان‌پر، تخم‌مرغ و چیپس را جلوی او گرفت و او با خلال دندان یک تکه تخم‌مرغ را بلند کرد که آن هم سر خورد و افتاد زمین. صحبت حاضرین کرکننده بود. زنی با صدایی جیغ و فریاد مانند خنده سر داد.

هرمان هرگز به مهمانی آمریکایی نرفته بود. فکر می کرد همه خواهند نشست و شام سرو خواهد شد. اما نه جایی برای نشستن بود و نه غذایی برای خوردن. یک نفر به زبان انگلیسی چیزهایی به او گفت ولی او در آن هیاهو نتوانست چیزی از آن بفهمد. ماشا کجا بود؟ به نظر می رسید جمعیت او را بلعیده باشد. جلو تابلویی ایستاد و بدون دلیل لحظه ای خیره به آن شد.

وارد اتاقی شد با چند مبل و کاناپه. دیوارهای اتاق از زمین تا سقف با قفسه پر از کتاب پوشانده شده بود. چند مرد و زن گیلان به دست آنجا نشسته بودند. مبلی خالی در گوشه ای بود. هرمان خودش را انداخت روی آن. گروه درباره پروفسوری صحبت می کردند که پنج هزار دلار بورسیه گرفته تا کتابی بنویسد. او را نوشته اش را مسخره می کردند. هرمان اسامی دانشگاه ها، بنیادها، بورسیه ها، انتشارات درباره یهودیت، سوسیالیسم، تاریخ و روانشناسی به گوشش خورد. از مغز هرمان گذشت: «این ها چه نوع زنی هستند؟ این همه معلومات را از کجا آورده اند؟» از سرو وضع نامناسبش معذب بود و هر لحظه ترس این را داشت که او را هم وارد بحث کنند.

«من به اینجا تعلق ندارم. من باید همان متخصص تلمود بمانم.» صدای او را باز هم دورتر از آن ها کشید.

برای این که کاری کرده باشد کتاب گفتگوی افلاطون را از قفسه برداشت و همین طوری بازش کرد. در بخش «فاندو»^۱ خواند «شاید به نظر غیرمحمول باشد آن که صمیمانه درگیر فلسفه است آن را تنها برای دانستن چگونه مردن و چگونه مرده بودن بخواند.» کتاب را چند صفحه عقب زد و به «آپولوجیا» رسید. چشمش به این کلمات افتاد «زیرا بر این باورم که آزار دیدن انسانی بهتر توسط فردی کهتر خلاف طبیعت است.»

«واقعاً چنین است؟ آیا کشتار میلیون ها یهودی توسط نازی ها خلاف طبیعت بود؟»

پیشخدمتی در آستانه در ظاهر شد و چیزی اعلام کرد که هرمان از آن سر در نیاورد. همه بلند شدند و اتاق را ترک کردند. تصور کرد نازی‌ها در نیویورک هستند اما کسی — حتی خود خاخام — او را در این کتابخانه مخفی کرده و غذایش از سوراخی در دیوار به او داده می‌دهند.

کسی که قیافه آشنایی داشت در کنار در ایستاد. مردی بود کوتاه قد که لباس مهمانی بر تن داشت. چشمان خندانش نشانی از آشنایی و طنز داشت. به زبان ییدی گفت: «به به ببین کی اینجا است؟ واقعاً که دنیای کوچکی است.»

هرمان سر پا ایستاد.

«مرا به جانمی آورید؟»

«اینجا چنان سردرگم شده‌ام که...»

«پشه لس، ناتان پشه لس. چند هفته پیش آمدم آپارتمان شما.»

«بله، البته.»

«چرا تنها نشسته‌اید؟ آمده‌اید اینجا کتاب بنخوانید؟ نمی‌دانستم با خاخام لمبرت آشنایی دارید. اما کی هست که او را نشانند؟ چرا چیزی برای خوردن بر نمی‌دارید؟ دارند تو اتاق دیگر شام پذیرایی می‌کنند. به سبک کافه تریا. هر کی هر چه خواست می‌کشد و می‌رود گوشه‌ای. خانم کجا هستند؟»

«این دورویرهاست، گمش کرده‌ام.»

تا این از دهان هرمان آمد بیرون، یادش افتاد پشه لس منظورش یادویگاست نه ماشا. فاجعه‌ای که هرمان از آن وحشت داشت بر سرش آوار شده بود.

«بیا برویم پیدایش کنیم. زن من نتوانست امشب بیاید. سرما خورده. بعضی از خانم‌ها تا بخواهند جایی بروند سرما می‌خورند.»

پشه لس هرمان را به اتاق نشیمن برد. جمعیت بشقاب به دست ایستاده بودند و غذا می‌خوردند و گپ می‌زدند. بعضی‌ها در هره پنجره نشسته بودند و بعضی روی رادیاتور. هر کس هر جایی پیدا می‌کرد می‌نشست. پشه لس هرمان را به طرف میز غذا کشاند. هرمان چشمش به ماشا افتاد. او با مردی کوتاه قد که بازویش را گرفته بود ایستاده بود. مرد ظاهراً چیزی بسیار با مزه تعریف می‌کرد چون ماشا

با صدای بلند می‌خندید و دست‌هایش را به هم می‌زد. وقتی ماشا هرمان را دید خود را از دست مرد رها کرد و به طرف او آمد. مرد همراهش دنبال او آمد. چهره ماشا گل انداخته بود و چشمانش می‌درخشید.

«این هم شوهر گم‌شده من.» دستانش را انداخت دور گردن هرمان و گویی از سفری طولانی آمده باشد او را بوسید. نفسش بوی الکل می‌داد. ماشا اشاره کرد به مردی که با او هم صحبت شده بود. «این شوهر من است، ایشان هم آقای یاشا کوتیک است.» او تاکسیدوی اروپایی به تن داشت با یقه‌های نخ‌نما. دو نوار پهن سائن دور ساق شلوارش را تزیین داده بود. موهای بریانتین زده و از وسط فرق داده‌اش می‌درخشید. دماغ عقابی داشت و وسط چانه‌اش خطی باریک بود. هیکل جوانانه‌اش با پیشانی و دور دهان چین خورده که وقتی می‌خندید دندان‌های مصنوعی‌اش را نمایان می‌کرد در تناقض بود. در نگاه و لبخند و حالتش نوعی شیطنیت و مسخره بود. با بازوی خم شده ایستاده بود تا دوباره ماشا را اسکورت کند. لب‌هایش را بالا برد و چین صورتش بیشتر شد. مثل دلقک‌هایک ابرو را بالا برد و گفت: «پس ایشان شوهر شما هستند؟»

«هرمان، یاشا کوتیک همان هنرپیشه‌ای است که درباره‌اش با تو حرف زده‌ام. مادر اردو با هم بودیم. نمی‌دانستم او هم در نیویورک است.»
 یاشا کوتیک به هرمان گفت: «یک نفر به من گفته بود که ماشا رفته به فلسطین. فکر می‌کردم او جایی نزدیک «ویلینگ وال» یا مقبره راحیل است. دوروبرم را نگاه می‌کردم دیدم ایستاده آنجا و در اتاق پذیرایی خاخام لمبرت ویسکی می‌خورد. ای کریستف کلمب دیوانه این هم آمریکای توا!»

ادای گرفتن اسلحه با انگشت شست و سیابه درآورد و بعد شلیکی نمایشی کرد. همه چیز پیرامون او زنده و پر جنب و جوش بود. چهره‌اش در حرکتی مداوم به طور هم‌زمان شوخی و تنفر را با هم نشان می‌داد. یکی از ابروها را به علامت تعجب بلند می‌کرد و آن دیگری را هم‌زمان با آن چنان پایین می‌آورد انگار دارد گریه می‌کند. پره‌های دماغش را باد می‌کرد. هرمان چیزهای زیادی را درباره‌ او از ماشا شنیده بود. می‌گویند وقتی دادند قبرش را خودش بکند شوخی می‌کرد و

بذله می‌گفت. آلمانی‌ها چنان تحت تأثیر قرار گرفته بودند که ولش کردند. همین لودگی‌اش در میان بلشویک‌ها هم او را محبوب کرده بود. با همین شوخ‌طبعی توانسته بود صدها خطر را از خود دور کند. ماشا به هرمان لاف زده بود که زمانی عاشقش بود اما او قبولش نکرده بود.

کوئیک به هرمان گفت: «پس در واقع شما شوهر هستید و او زن؟ چطور تورش زدی؟ من نصف دنیا را زیر پا گذاشتم تا او را پیدا کنم و تو همین جوری به راحتی باهاش ازدواج کردی؟ چه کسی این حق را به تو داد؟ خیلی عذر می‌خواهم این یک نوع بهره‌کشی امپریالیستی است...» ماشا گفت: «هنوز همان لوده‌ای. شنیدم تو در آرژانتین هستی.»

«در آرژانتین بودم پیرس کجا نبوده‌ام. خدا پدر این هواپیما را بیمارزد. می‌نشینی در آن یک گیلان می‌روی بالا و قبل از آن‌که پلک‌هایت به هم آید و خروپف کنی و کلثوپاترا را به خواب ببینی رسیده‌ای به آمریکای جنوبی. اینجا «شووت»^۱ است و مردم در کنی آیلند شنا می‌کنند و آنجا در شووت در آپارتمان بدون گرما سگ‌لرز می‌زنی. چقدر غذای لبنیاتی شووت کیف دارد وقتی بیرون یخبندان باشد؟ در «هانوکا»^۲ از گرما هلاک می‌شوی و همه می‌روند در مار—دل—پلاتا خود را خنک کنند. می‌روی تو کازینو و چند پزوی خود را می‌بازی و بعد دوباره گرم می‌شود.» یاشا کوئیک در پررنگ کردن سؤالی که می‌خواست بپرسد شانه‌هایش را بالا کشید و گفت: «در این مرد چه دیدی که باعث شد با او ازدواج کنی؟» مثلاً او چه دارد که من ندارم؟ نه واقعاً بگو.»

ماشا جواب داد:

«او آدمی جدیست! اما تو خرمگی.»

یاشا کوئیک اشاره‌ای به ماشا کرد و رو به هرمان گفت: «می‌دانی چه چیزی

۱. Shevuot ماه یازدهم یهودی.

۲. Hannikka تعطیلات ۷ روزه در میانه زمستان. یادبود میثاق دوباره با معبد در اورشلیم پس از شکست لشکر یونان توسط مگاسیان.

نهیبت شده؟ او فقط زن نیست آتش است مستقیماً از بهشت یا جهنم. هنوز نتوانسته‌ام بفهمم کدام سر زندگی اش همه ما را زنده نگه داشت. اگر خود استالین هم سری به اردوی ما می‌زد و او را می‌دید به راحتی مجذوبش می‌شد. بعد برگشت به طرف ماشا و پرسید «راستی بر سر موشه فایفر چه آمد؟ فکر کردم با او رفتی.»

«با او؟ چرا مزخرف می‌گویی؟ مستی یا می‌خواهی میانه من و شوهرم را بهم بزنی؟ نه چیزی درباره موشه فایفر می‌دانم نه می‌خواهم بدانم. جوری از او صحبت می‌کنی انگار ما عاشق هم بودیم. او زن داشت همه این را می‌دانستند. اگر هر دو زنده باشند حتماً دارند با هم زندگی می‌کنند.»

«من که چیزی نگفتم. شما هم آقای... اسم شما؟ برودر؟ خب بگویید برودر. نباید حسادت کنید. دوران جنگ هیچ کدام از ما آدم نبودیم. نازی‌ها از ما صابون می‌ساختند صابون حلال، برای بلشویک‌ها ما کود انقلاب بودیم. از کود چه انتظاری داری؟ اگر با من باشد این چند سال را از تقویم پاک می‌کنم.»

ماشا زیر لب گفت: «حسابی پاتیل شده.»

۳

پشه لس در حین صحبت این سه نفر یک قدم عقب‌تر ایستاده بود. ابروانش را به علامت تعجب بالا برده بود و درست مانند قماربازی که آس برنده در دست دارد با صبوری منتظر بود. لبخندی بر دهان بدون لبش منجمد شده بود. هرمان در این سردرگمی او را از یاد برده بود و یک مرتبه برگشت طرف او.

«ماشا، ایشان آقای پشه لس هستند.»

«پشه لس؟ به نظرم می‌آید یک بار در روسیه یا لهستان ایشان را دیده‌ام الان دقیقاً یادم نیست.»

«من از خانواده کم‌جمعیتی هستم. شاید مادر بزرگی به نام پشه و یا پشه له داشتیم. من آقای برودر را در کنی آیلند دیدم در بروکلین — نمی‌دانستم...»

پشه لس کلمات آخر را به شکل نامفهوم از دهان بیرون آورد. ماشا

پرسشگرانه نگاهی به هرمان انداخت. یاشا کوتیک با شیطنت سرش را با انگشت کوچک خاراند.

«کنی آیلند؟ یک بار آنجا اجرا داشتیم. یا بهتر بگویم تلاش کردم داشته باشم. کجا بود؟ آها بله برایتون. تأثیری پراز پیرزن. خدامی داند این همه پیرزن را چگونه توانسته بودند یک جا جمع کنند. زن ها همه گوششان سنگین بود بیدی هم از یادشان رفته بود. چطوری می توانی برای جمعیتی که حرف هایت را خوب نمی شنوند و نمی فهمند، کمدی اجرا کنی؟ مدیر یا هر که بود کلی شیرم می کرد که موفق خواهم شد.» برو در خانه سالمندان موفقیت به دست آور! خودتان که می دانید من چهل سال است کار کمدی بیدی می کنم. از یازده سالگی شروع کردم. وقتی در ورشو جلو اجرایم را گرفتند رفتم به لودز، ویلنا، ایش شوک. در اردوگاه هم نمایش اجرا می کردم. مخاطب گرسنه بهتر از مخاطب کر هست. وقتی به نیویورک رسیدم، در اتحادیه هنرپیشه ها از من امتحان بازیگری گرفتند. خواستند نقشی را بازی کنم. در حین بازی من متخصصان اتحادیه داشتند ورق بازی می کردند. خلاصه بگویم قبول نشدم. عدم فصاحت. با مردی آشنا شدم که یک رستوران زیرزمینی رومانیایی را اداره می کرد. اسمش را گذاشته بود کاباره شبانه. راننده کامیون های بازنشسته با نشمه های شان می روند آنجا. همه شان بالای هفتاد سال سن دارند. همه زن و بچه و نوه هایی دارند که پروفور شده اند. خانم ها پوست خنزیر تنشان است و یاشا کوتیک باید سرگرمشان کند. تخصص من در بد صحبت کردن انگلیسی و پراندن کلمات بیدی در میان جمله هاست. و به این طریق توانستم به کوره های آدم سوزی افتادن و فدای رفیق استالین شدن جواب نه بدهم. همه اش شانس بود. در آمریکا آرتروز گرفته ام و قلبم دارد کار دستم می دهد. شغل شما چیه آقای پشه لس، بازرگانید؟

«چه فرقی می کند چیزی از شما نمی گیرم.»

«نمی گیرید؟»

هرمان گفت: «آقای پشه لس کار معاملات ملکی می کنند.»

یاشا کوتیک گفت: «خانه برای من دارید؟ همین جا تضمین میدهم که

آجرهایش را نمی خورم.»

ماشاکفت: «چرا ایستاده ایم اینجا. برویم کمی غذا بخوریم. راستش را بخواهی یاشا تو هیچ عوض نشده ای همان وصله ناجوری.»

«عوضش تو خیلی خوشگل تر شده ای.»

پشه لس از ماشا پرسید: «چند وقته ازدواج کرده اید؟»

«آنقدر که بشود درباره طلاق فکر کرد.»

«شما کجا زندگی می کنید؟ در کنی آیلند؟»

ماشابا سوء ظن پرسید: «این ماجرای کنی آیلند چیه؟ چه اتفاقی در کنی آیلند افتاده.»

هرمان در دل گفت: «بفرما شروع شده!» انتظار او از وقوع فاجعه واقعیت یافته بود. هنوز سر پا بود و غش نکرده بود. یاشا یک چشم را بست و دماغش را خاراند. پشه لس یک قدم جلو تر آمد.

«من این را از خودم در نیاورده ام خانم... اسم شریفتان؟ من در کنی آیلند در خانه آقای برودر به خدمتشان رسیدم. کدام خیابان بود؟ بین مرمید و نپتون؟ من فکر می کردم آن خانمی که به دین ما گرویده است خانم ایشان هستند. معلوم می شود ایشان اینجا زنی خوشگل دارند. خدمتتان عرض کنم آدم های ساده و ظاهراً دست و پا چلفتی خیلی بهتر می دانند چطور زندگی کنند. در میان ما آمریکایی ها اگر ازدواج کردی چه دوست داشته باشی و چه نه باید به آن بچسبی. یا باید طلاق بدهی و مهر و نفقه پردازی و اگر نپرداختی باید بروی زندان. چه بر سر آن زنک کوچولو و خوشگل دیگر آمد؟ تانارا را می گویم تانارا برودر. من حتی یادم است اسمش را در دفتر یادداشت می نوشتم.

ماشاکفت: «این تانارا کیست. اسم زن مرده ات تانارا بود. نه؟»

زانوان هرمان می لرزیدند و حالت تهوع داشت: «زن مرده من الان در

آمریکا است.» در دل از خود پرسید پس از این همه فشار نمی خواهد غش کند؟

چهره ماشا عصبانی شد «زن مرده ات از گور بلند شده؟»

«به نظر این جوری می آید.»

«این همانی بود که رفتی در خانه عمویت در برودری شرقی بینی؟»
«آره.»

«تو گفتی او پیر و زشت بود.»

یاشانوک زبانش را بیرون آورد و یک چشمش را چرخاند و گفت: «این را که همه مرده‌ها درباره زنانشان می‌گویند.»
پشه‌لس آرام چانه‌اش را مالید.

«دقیقاً نمی‌دانم چه کسی سر درگم است من یا همه؟» رویش را به طرف هرمان چرخاند و گفت: «من مهمان خانم شریر در کنی آیلند بودم او درباره همسایه بالایی‌شان گفت که زنی است که تازگی‌ها به دین یهودی گرویده و شما شوهرش هستید. گفت شما نویسنده‌اید خاخام هستید یا حالا هرچه و کتاب هم می‌فروشید. من نقطه ضعفی درباره کتاب‌های ادبی دارم چه ییدی، عبری و ترکی. او کلی از شما تعریف کرد و شما را به عرش اعلا رساند و از آنجایی که من کتابخانه دارم و کتاب‌های نفیس و قدیمی جمع می‌کنم فکر کردم شاید بتوانم چیزی از شما بخرم. خوب حالا تا مارا کیه؟»

هرمان گفت: «جناب پشه‌لس من نمی‌فهمم شما چه می‌خواهید و یا چرا در کار خصوصی دیگران دخالت می‌کنید. اگر فکر می‌کنید کار غیرقانونی اتفاق افتاده چرا پلیس خبر نمی‌کنید؟»

در حین صحبت حلقه‌های آتشی در مقابل چشمانش عقب و جلو می‌رفت. آن‌ها در مسیر نگاهش پیش می‌رفتند و پس می‌آمدند. یادش می‌آمد که این پدیده از کودکی در او بود انگار این حلقه‌های آتش در پس چشمانش به انتظار نشسته‌اند که با ناراحتی او بیرون بیایند و جولان دهند. می‌شود آدم غش کند ولی هنوز سرپا باشد؟

«چه پلیسی؟ منظور تان چیست؟ من که مأمور اجرای احکام از طرف خدا نیستم. تا آنجا که به من مربوط می‌شود می‌توانید حرم‌سرا هم داشته باشید. شما که در دنیای من زندگی نمی‌کنید. فکر کردم شاید بتوانم کمکی به شما بکنم. هر چه باشد شما یک پناهنده سیاسی هستید و موضوع گرویدن یک غیریهودی به دین

یهود هم مسأله‌ای نیست که به این سادگی بتوانی از کنارش بگذری. به من گفتند این طرف و آن طرف سفر می‌کنید و دائرةالمعارف می‌فروشید. اتفاقاً سه چهار روز بعد از دیدنتان رفته بودم عیادت خانمی در بیمارستان که عمل جراحی زنانه کرده بود. رفتم به اتاقش و تامارای شما را دیدم که هم اتاقی اوست. یک فشنگ از کفلش درآورده بودند. نیویورک شهر بزرگی است، یک دنیا است اما در عین حال دهکده‌ای است کوچک. به من گفت زن شما بود. شاید هم این‌ها را در حالت هذیان می‌گفت.»

لحظه‌ای که هرمان دهان گشود جواب بدهد خاخام به آن‌ها ملحق شد. چهره‌اش از مشروبی که خورده بود گل انداخته بود.

«همه جا را دنبال‌تان گشته‌ام و شما اینجاید! همدیگر را که می‌شناسید؟ دوست من ناتان پشه لس که همه را می‌شناسد و همه هم او را می‌شناسند. ماشا تو زیباترین زن مهمانی هستی. نمی‌دانستم اروپا هنوز هم زن‌های به این خوشگلی دارد و این هم یاشاکو تیک.»

یاشاکو تیک گفت: «من قبلاً با ماشا آشنا بودم.»

«بله دیگر، این دوست ما هرمان او را از ما پنهان کرده بود.»

پشه لس مودبیانه گفت: «ایشان پیش از یک نفر را از ما پنهان کرده‌اند.»

«جدی؟ پس تو او را بهتر می‌شناسی. پیش من خودش را بره‌ای معصوم جلوه داده. کم‌کم فکر می‌کردم عقیم است.»

پشه لس گفت: «کاش من هم مثل او عقیم بودم.»

خاخام خندید: «نمی‌شود چیزی را از پشه لس پنهان کرد. او همه جا جاسوس دارد. خوب درباره او چه می‌دانی؟ به ما هم بگو.»

«من اسرار مردم را فاش نمی‌کنم.»

«بیایید کمی غذا بخوریم. برویم اتاق غذاخوری. می‌ایستیم در صف.»

هرمان با عجله گفت: «بیخشید خاخام. من الان برمی‌گردم.»

«کجا فرار می‌کنی؟»

«الان برمی‌گردم.»

هرمان به سرعت دور شد ماشا پشت سرش دوید. با فشار از درون جمعیت راه باز کردند. هرمان با التماس گفت: «دنبالم نیا. گفتم که الان برمی گردم.»

ماشا آستین هرمان را گرفت. «این پشه لس کیه؟ تا ما را کیه؟»

«خواهش می کنم ولم کن بگذار بروم.»

«جواب مستقیم به من بده.»

«دارم بالا می آورم، باید استفرغ کنم.»

خود را از دست ماشا خلاص کرد و در جستجوی دستشویی دوید. به آدم ها تنه می زد و آن ها او را به عقب می راندند. زنی فریاد کشید. چون هرمان میخچه پایش را لگد کرده بود. وارد راهرو شد و در میان دود در چند اتاق به چشمش خورد اما نتوانست بفهمد کدام دستشویی است. سرش به دوران افتاد زمین زیر پایش چون کشتی روی آب حرکت می کرد. دری باز شد و یک نفر از دستشویی آمد بیرون. هرمان به سرعت وارد آن شد و به یک نفر دیگری داشت بیرون می آمد تنه زد. او زیر لب ناسزا گفت. هرمان به طرف کاسه توالت رفت و بالا آورد. گوش هایش زنگ می زد و گویی به شقیقه هایش چکش می زدند. ماهیچه های معده اش با فشار اسید تلخ و بویناکی را بیرون می داد که هرمان وجودشان را از یاد برده بود. هر بار فکر می کرد معده اش خالی شده و با دستمال دور لبش را پاک می کرد اما دوباره فشار دیگری سراغش می آمد. عرق می زد و ناله می کرد و هر بار سرش را بیشتر پایین می آورد. آخرین عرق را زد و قد راست کرد. یک نفر در می زد و سعی می کرد با فشار بازش کند. کاشی های کف اتاق و جاهایی از دیوار را کثیف کرده بود. باید تمیزشان می کرد. نگاهی به صورت رنگ پریده اش در آینه انداخت. حوله ای کاغذی را از گردونه کند و یقه و سینه کتاش را پاک کرد. سعی کرد پنجره را باز کند و هوایی بخورد اما زورش نرسید آن را بلند کند یک فشار دیگر داد و بالاخره بازش کرد. برف سفت شده و یخ از چارچوب پنجره آویزان بود. نفس عمیقی کشید و هوای تمیز سرحالش آورد. دوباره صدای مشت بر در به گوشش خورد. دستگیر در این ور و آن ور می چرخید. در را باز کرد و ماشا را دید.

«چرا در را می شکنی؟»

«می خواهم دکتر صدا کنم؟»

«دکتر نمی خواهد. زود باش از اینجا برویم بیرون.»

«همه جا را کثیف کرده ای.»

ماشادستمالی از کیفش بیرون آورد و در حالی که لباس او را تمیز می کرد

پرسید: «چند تا زن داری؟ سه تا؟»

«ده تا.»

«خدا ذلیلت کند که آنقدر مرا پیش مردم ذلیل کردی.»

«من می روم خانه.»

«برو. اما پیش من نه. برو پیش آن دهاتی. همه چیز بین ما تمام شد.»

«به جهنم.»

ماشابرگشت به طرف مهمانان در اتاق پذیرایی و هرمان دنبال پالتو و کلاه و چکمه هایش گشت. زن خاخام که آن ها را تحویل گرفته بود پیدایش نبود. خدمتکار هم دیده نمی شد. بین مهمانان این ورو و آن ورو رفت. از مردی پرسید که پالتوها کجا هستند و او در جواب شانه بالا انداخت. رفت به کتابخانه و خودش را روی مبلی انداخت. کسی نصف لیوان ویسکی و تکه ای ساندویچ روی میز علی جا گذاشته بود هرمان نان و پنیر بودار را خورد و باقیمانده ویسکی را سر کشید. اتاق مثل گردونه دور سرش می چرخید. شبکه ای از نقطه و خط جلو چشمش می چرخید و وقتی با انگشت چشمش را فشار می داد نوری خیره کننده می دید. همه چیز می لرزید و شکل عوض می کرد. مردم از لای در سرب به تو می کردند اما هرمان در واقع آن ها را نمی دید. چهره شان به طور نامشخص می چرخید. یک نفر چیزهایی به او می گفت اما او حساس می کرد گوش هایش پر آب هست. در دریایی طوفانی بالا و پایین می رفت. چقدر عجیب بود که در میان این همه آشفتگی نظمی هم بود. همه اشکالی که می دید نوعی شکل هندسی داشتند. رنگ ها به سرعت عوض می شدند. چهره ماشا را که داشت می آمد تو تشخیص داد. با نوشتدنی در دست به طرف او آمد. «تو هنوز اینجایی؟» انگار

کلمات را از فاصلهای بسیار دور می شنید. از این تغییر در شنوایی اش به تعجب افتاده بود. ماشا یک صندلی پیش کشید و زانو به زانو با او نشست.

«این ناماراکیه؟»

«زنم زنده است. در آمریکا است.»

«ما که دیگر با هم کاری نداریم اما فکر می کنم این آخرین صداقت را به من بدهکاری.»

«حق با تو ست.»

«پشه لس کیه؟»

«نمی شناسمش.»

«خاخام لمبرت کاری به من پیشنهاد کرده. سرپرستی آسایشگاه. هفتاد و پنج دلار هفته ای.»

«مادرت رامی خواهی چکار کنی؟»

«برای او هم جایی در نظر گرفته.»

هرمان کاملاً می فهمید موضوع از چه قرار است اما دیگر ارتباطی به او نداشت.

به نظر می رسید دارد از هم گسیختگی عضلات را که مراقبه برای مرحله «بیخودی» توصیه کرده تجربه می کند. فکر کرد «چه خوب می شد همیشه این طوری بودم.»

ماشا لحظه ای صبر کرد و گفت «خودت می خواستی همه چیزی این طوری شود. از قبل نقشه کشیده بودی. من با آدم های مریض و پیر زندانی خواهم شد. از آنجا که صومعه ای برای زنان یهود نیست اینجا صومعه من خواهد شد تا زمانی که مادرم بمیرد. آخر سر من به همه این کمادی پایان خواهم داد. چیزی برایت بیاورم؟ تقصیر تو نیست که شارلاتان به دنیا آمده ای.»

ماشا رفت بیرون و هرمان سرش را به پشتی صندلی تکیه داد تنها آرزویش این بود که می توانست جایی دراز بکشد. صدای مهممه و صحبت و خنده و بهم خوردن گیلان ها در گوشش بود. تدریجاً سرگیجه اش رنگ باخت اتفاق از

چرخش باز ایستاد و صندلی در جای خود محکم شد. ذهنش مرتب شد و تنها چیزی که برایش باقی ماند ضعف در زانوانش و مزه تلخ در دهانش بود. او حتی مختصر احساس گرسنگی کرد.

هرمان به یاد پشه لس و یاشا کوتیک افتاد. شکی نبود اگر از این مهلکه جان سالم بدر می‌برد، دیگر نمی‌توانست با خاخام لمبرت کار کند در تمامی این آشوب نقشه‌ای می‌دید که به دست قدرتی که نیروهای انسان را کنترل می‌کنند طراحی شده بود. کاملاً آشکار بود که خاخام می‌خواست ماشا را از دست او بقايد. او هرگز امکان نداشت هفتادوپنج دلار در هفته را به زنی که تجربه و آموزشی ندیده است پرداخت کند و یا مادر کسی را هم که هفته‌ای چیزی نزدیک هفتادوپنج دلار لازم است تا از او مراقبت شود بپذیرد. ناگهان آن‌چه را که یاشا کوتیک درباره موشه فایفر گفته بود به خاطر آورد. مهمانی برای همیشه آن چند توهمی را هم که درباره ماشا داشت نابود کرده بود؛ مدت درازی منتظر ماند اما ماشا برنگشت. «که می‌داند؟ شاید ماشا رفته پلیس خبر کند.» تصور کرد چطور پلیس‌ها سر می‌رسند، دستگیرش می‌کنند، او را به الین آیلند می‌فرستند و بعد به لهستان دیپورت می‌کنند.

آقای پشه لس مقابلش ایستاد، با سری خم شده به یک سو نگاهی به هرمان کرد و با طعنه گفت: «خوب، تو اینجایی؟ دارند دنبالت می‌گردند.»
«کی؟»

«خاخام و خانمش. ماشای تو واقعاً خوشگل است. لعبت. از کجا این‌ها را تور می‌کنی. قصد تو همین ندارم اما از نظر من تو در مقایسه با او مالی نیستی.»
هرمان جواب نداد.

«چطور این کار را می‌کنی. واقعاً می‌خواهم بدانم چطور.»

«آقای پشه لس شما نیازی ندارید به من حسرت ببرید.»

«چرا؟ در بروکلین یک زن مسیحی به خاطر تو یهودی شده. اینجا زنی داری به این خوشگلی و تامارا هم دست کمی از او ندارد. من نمی‌خواستم اذیت کنم اما درباره زنی که دینش را عوض کرده به خاخام گفتم. او خیلی سردرگم شد. گفت

داری برای او کتاب می نویسی. این یا شا کونیک کیه؟ اصلاً او را نمی شناسم.»

«من هم نمی شناسمش.»

«به نظر خیلی با زنت صمیمی است. دنیای دیوانه‌ای داریم مگر نه؟ آدم هر چه بیشتر زندگی می‌کند بیشتر می‌بیند. در هر صورت باید در آمریکا کمی بیشتر احتیاط کنی. سال‌ها چیزی اتفاق نمی‌افتد و یک دفعه می‌بینی پته افتاده رو آب. زمانی یک قاچاقچی بود که با فرمانداران و نمایندگان مجلس و خلاصه بالایی‌ها در ارتباط بود. یک مرتبه کسی زیرآتش را زد و طرف الان در زندان آب‌خنک می‌خورد و قرار است به زودی دیپورتش کنند به کشور ایتالیا. خدای نکرده نمی‌خواهم مقایسه‌ای بکنم اما برای عمو سام قانون، قانون است. نصیحت من به تو این است که حداقل همه را در یک ایالت نگه‌دار. تا ما را زنی است درد کشیده، سعی کردم شوهری برایش پیدا کنم اما گفت که زن نوست. طبیعی است که این راز است و من آن را به کسی نخواهم گفت.»

«من نمی‌دانستم او زنده است.»

«اما به من گفت که در اروپا اطلاعیه برای سازمان پناهندگان فرستاد که در روزنامه چاپش کنند. شاید تو روزنامه نمی‌خوانی.»

هرمان گفت: «می‌شود کمک کنید پالتو و کلاه را پیدا کنم. می‌خواهم بروم.»
«جدی؟ این همه زن را به راحتی پیدا می‌کنی اما پالتو و کلاهت را نه. شک ندارم هنریشه حسابی هستی. نگران نباش کسی پالتو تو را نمی‌دزدد. فکر می‌کنم لباس‌ها را در اتاق خواب گذاشته‌اند. هیچ کس در نیویورک کمد کافی برای لباس‌های مهمانان ندارد. اما چرا این همه عجله؟ حتماً که نمی‌خواهی بدون زنت بروی. شنیدم خاخام ما شغل خوبی به او پیشنهاد کرده است. سیگار می‌کشی؟»
«گاه گاهی.»

«بیا. یک سیگار بردار اعصابت را آرام می‌کند.»

پشه لس یک جعبه سیگار طلایی و یک فندک با روکش طلا بیرون آورد. سیگارها وارداتی بود، کوتاه‌تر از سیگارهای آمریکایی با فیلترهای طلایی رنگ. «تازه اصلاً چرا باید درباره آینده نگران باشیم؟ کسی نمی‌داند فردا چه بر سرمان

می آید. آدم باید نقد را بچسبد این همه ثروت که در اروپا بود چه شد؟ تلی از خاکستر.»

آقای پشه لس پکی عمیق زد و دود را به شکل دایره بیرون داد. در یک لحظه قیافه اش پیرتر و غمگین تر شد. انگار چهره اش اندوهی درونی که هیچ خلاصی از آن نیست انعکاس می داد. اشارهای به در کرد «بهتره ببینیم آنجا چه خبر است.»

۴

هرمان تنها و مهجور سر به زیر انداخته بود. متوجه یک انجیل در قفسه شد. خم شد و آن را برداشت. ورق زد و به قسمت مزامیر رسید: «پروردگارا، بر من رحم کن زیرا درمانده ام. دیدگانم از ملامت کم سو شده و جان و تنم نیز. زندگی ام در اندوه سپری گشت و روزگارم در آه. نیرویم کاستی گرفت به سبب شرارتم و استخوان هایم به تحلیل رفته است. به سبب آن چه بدخواهان در حقم روا داشته اند ننگی شده ام بر همسایگان و باری شده ام بر بستگان.»

هرمان کلمات را می خواند. چگونه است این جملات بازگوی هر وضعیت، هر سن و هر حالی است در حالی که ادبیات نخبه هر چند هم خوب نوشته شده باشد ارتباط خود را در طول زمان از دست می دهد؟

ماشامست و تلوتلو خوران وارد شد. یک گیلان و یسکی و بشقابی به دست داشت. چهره اش رنگ پریده بود اما نگاهش برقی پراز تمسخر داشت. بشقاب را روی بازوی مبل هرمان گذاشت.

«چکار داری می کنی؟ داری انجیل می خوانی؟ دوروی پست؟»

«ماشابنشین.»

«از کجا می دانی می خواهم بنشینم؟ شاید بخوام دراز بکشم. ولی نه،

می خواهم بنشینم رو پاهاش.»

«نه ماشا. اینجا نه.»

«چرا نه؟ درست است که او خاخام است اما خانه اش که معبد نیست. زمان جنگ

حتی معبد هم دیگر جای قدغنی نبود. زنان یهودی را می کشاندند به معبد و...»

«نازی‌ها این کار را می‌کردند.»

«مگر نازی‌ها که بودند؟ همان چیزی را می‌خواستند که تو، یاشا کو تیک حتی خاخام می‌خواهد. شاید تو هم بودی همان کار را می‌کردی. آن‌ها با زنان نازی زیادی خوابیدند. با یک قوطی سیگار و یک شکلات آن‌ها را می‌خریدند. باید بودی و می‌دیدى چطور دختران نژاد برتر با پسران اردوگاه به رختخواب می‌رفتند. چطور بغلشان می‌کردند و می‌بوسیدندشان. بعضی‌هایشان حتی با آن‌ها ازدواج کردند. پس چرا اینقدر با کلمه نازی بازی کنیم؟ همه‌مان نازی هستیم. همه نژاد انسانی! تو نه تنها نازی هستی بلکه ترسویی هستی که از سایه خودت هم وحشت داری.»

ماشاسعی کرد بخندد اما فوراً جدی شد. «مشروب خیلی خورده‌ام. یک بطر ویسکی را خالی کرده‌ام اگر نمی‌خواهی از گرسنگی تلف شوی بخور.» ماشا افتاد روی مبل و سیگاری از کیفش درآورد اما نتوانست کبریت پیدا کند. «چیه؟ چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟ من با خاخام نخواهم خوابید.»

«چه رابطه‌ای بین تو و یاشا کو تیک بود؟»

«شپش من با شپش او خوابیده بود. تانارا کیه؟ یک بار برای همیشه جوابم را

بده.»

«زنم زنده است و همه‌اش سعی می‌کردم این را به تو بگویم.»

«حقیقت دارد یا باز داری داستان می‌بافی؟»

«حقیقت است.»

«اما او را کشته بودند.»

«زنده است.»

«بچه‌ها چطور؟ زنده‌اند؟»

«نه. مرده‌اند.»

«خب این هم جهنمی دیگر برای ماشا. غربتی خبر دارد؟»

«آمد به دیدنمان.»

«برایم مهم نیست. وقتی می‌آمدم امریکا گفتم دیگر پایم را از کثافت می‌کشم

بیرون. اما الان تا خرخره رفته‌ام توش. شاید این آخرین بار باشد که با تو حرف می‌زنم می‌خواهم این را بگویم که تو بزرگ‌ترین شیادی هستی که در عمرم دیده‌ام. باور کن من آدم‌های گند زیادی دیده‌ام حالا این زن از گور برخاسته‌ات کجاست؟ می‌خواهم او را ببینم، یا حداقل نگاهی به او بیندازم.

«در اتاقی مبله زندگی می‌کند.»

«آدرس و شماره تلفنش را بده به من.»

«چرا؟ بسیار خوب می‌دهم اما دفترچه تلفن و آدرس پیشم نیست.»

«یک روز اگر شنیدی مرده‌ام، سر خاکم نیا.»

۵

هرمان تا آمد بیرون سرمای شدید را احساس کرد، چیزی در درونش شروع کرد به خنده از آن خنده‌هایی که گاهی پس از بدبختی‌های بزرگ سراغ آدم می‌آید. بادی سوزناک سفیرکشان از طرف هادسن می‌وزید. در ظرف چند ثانیه سرما در وجودش نشست. ساعت یک بعد از نیمه شب بود. قدرت سفر دراز تاکنی آیلند را نداشت. کاش پول کافی برای هتل داشت. اما در جیبش بیشتر از سه دلار نبود و هیچ اتاقی را برای سه دلار در اختیارش نمی‌گذاشتند. آیا باید برمی‌گشت و از خاخام کمی پول قرض می‌گرفت؟ آن بالا مهمان‌هایی بودند با ماشین‌های گران قیمت که بدون شک ماشا را به خانه می‌رساندند. زیر لب گفت:

«نه. بمیرم این کار را نمی‌کنم.» پای پیاده به طرف برودوی به راه افتاد. باد آنجا آرام‌تر بود. سوز گزندگی کمتری داشت و روشن‌تر از خیابان وست‌اند بود. برف باز ایستاده بود اما گاه‌گاهی دانه برفی از آسمان و یا از سقف خانه‌ها در هوا پرمه می‌زد. هرمان یک کافه تریا در آن سوی خیابان دید و با عجله رفت طرف آن. کم مانده بود یک تاکسی او را زیر بگیرد. راننده سرش داد کشید و هرمان سری تکان داد و دستش را به علامت معذرت‌خواهی تکان داد. نفس نفس زنان خودش را انداخت به کافه تریا. آن تو در پناه نور و گرما سرو صبحانه شروع شده بود. صدای بهم خوردن ظروف شنیده می‌شد. مردم داشتند روزنامه‌های صبح را می‌خواندند

و تست فرانسوی با شیر، بلغور جو با خامه، خوراک گندم با شیر، و اقل با سوسیس می خوردند. هرمان از بوی غذا دلش ضعف می رفت. میزی کنار دیوار پیدا کرد و کلاه و پالتو را آویزان کرد. متوجه شد وقت ورود ژتون نگرفته است، برگشت به صندوق تا توضیح دهد.

«بله دیدم شما که از در آمدید تو. آنقدر سردتان بود و یخ زده بودید که متوجه نشدید.»

هرمان سفارش بلغور جو، تخم مرغ، یک قرص نان و قهوه داد. همه غذا روی هم پنجاه و پنج سنت شد. وقتی سینی را به طرف میز می برد پاهایش می لرزید و به زور زیر سنگینی سینی تاب می آورد. اما به محض این که شروع به خوردن کرد نیرویش بازگشت. بوی قهوه مدحوش کننده بود. الان فقط یک آرزو داشت کافه تریا تا روشایی روز باز باشد.

یک پورتوریکویی به میز نزدیک شد که پاکش کند. هرمان پرسید کافه تا چه ساعتی باز است و او جواب داد تا ساعت ۲. باید تا کمتر از یک ساعت دیگر دوباره می رفت به دل سرما، باید نقشه ای می کشید و تصمیمی می گرفت. یک تلفن عمومی روبه رویش بود. شاید تانارا هنوز بیدار باشد الان او تنها کسی بود که سر جنگ نداشت.

رفت به طرف آن، سکه انداخت و شماره خانه تانارا را گرفت. زنی جواب داد و رفت تانارا را صدا کند. در کمتر از یک دقیقه صدای او را شنید.

«منم هرمان، امیدوارم بیدارت نکرده باشم.»

«بگو هرمان.»

«خواب بودی؟»

«نه داشتم روزنامه می خواندم.»

«تانارا من در کافه تریایی در برودوی هستم. ساعت ۲ دارند اینجا را می بندند

جایی ندارم بروم»

تانارا لحظه ای درنگ کرد. «زنانت کجا هستند؟»

«هیچ کدام با من حرف نمی زنند.»

«این وقت شب در برودوی چکار می‌کنی؟»

«در مهمانی خاخام بودم.»

«خوب. می‌خواهی بیایی اینجا؟ خیلی سرد است. من آستین بلوزی را کشیدم روی پاهایم چنان سوزی می‌آید تو اتاق انگار پنجره‌ها شیشه ندارند. زن‌هایت چرا با تو دعوا دارند؟ خیلی خوب عیبی ندارد بیا اینجا. می‌خواستم فردا به تو زنگ بزنم. باید درباره چیزی با تو حرف بزنم. تنها مشکل این است که در ورودی به خانه را قفل می‌کنند یک ساعت هم زنگ بزنی سراپدار نمی‌آید در را باز کند بگو چه ساعتی می‌رسی اینجا که بروم پایین و در را خودم باز کنم.»

«تامارا خیلی شرمنده‌ام این طوری دارم مزاحمت می‌شوم. راستش جایی برای خوابیدن ندارم. پولی هم همراهم نیست بروم هتل.»

«دختره حامله که شده لشکری را علیه تو بسیج کرده؟»

«از همه طرف دارند شیرش می‌کنند. نمی‌خواهم ملامت کنم اما چرا درباره خودمان با پشه لس حرف زدی؟»

تامارا آهی کشید «آمد بیمارستان و صدها سؤال را مثل آوار ریخت رو سرم. هنوز هم سرد در نیاوردم چطوری سروکله‌اش آنجا پیدا شد. مثل بازجو نشست بغل تختم و از من سؤال کرد. حالا در آن حال بعد از عمل می‌خواست برایم شوهر پیدا کند. عجب آدم‌هایی تو این دنیا پیدا می‌شوند.»

«در چنان گندی گیر کرده‌ام که بهتر است بروم کنی آبلند.»

«در این وقت شب؟ تا صبح طول می‌کشد برسی آنجا. نه هرمان بیا پیش من. من که به هر حال شب‌ها خواب ندارم.» تامارا می‌خواست چیزی بگوید که اوپراتور از هرمان خواست سکه‌ای دیگر بیندازند و هرمان سکه نداشت. به سرعت به تامارا گفت که سریعاً می‌آید پیشش و گوشی را گذاشت. کافه را ترک کرد و به طرف ایستگاه مترو در خیابان هفتادونه راه افتاد. برودوی خالی در مقابلش گسترده بود. درخشش چراغ‌های خیابان حال و هوای رازناک و افسانه مانند به اطراف داده بود. از پله‌های ایستگاه رفت پایین و منتظر قطار ایستاد. غیر از او مردی سیاه‌پوست هم منتظر قطار بود. در این سرمای شدید کت به تن نداشت.

برف بودرمانندی از لای درزهای سقف پایین می آمد. پشیمان شد از این که به تامارا زنگ زده است. عاقلانه تر بود برود به کانی آیلند. حداقل اگر یادویگا راحتش می گذاشت می توانست چند ساعتی خواب در محیطی گرم داشته باشد. به یادش آمد که برای شنیدن زنگ در تامارا باید تمام وقت را لباس پوشیده پایین منتظرش شود.

ریل ها لرزیدند و قطاری با غرش وارد شد. تنها چند نفر در واگن نشسته بودند. مستی که شکلک در می آورد، مردی با جاروی دسته بلند و جعبه چراغ های چشمک زن که معمولاً کارگران خط از آن استفاده می کنند، کارگری با ظرف فلزی ناهار. کفش مردان گل آلود بود، نوک دماغشان از سرما قرمز شده بود و می درخشید و سر انگشتان شان سیاه و کثیف بود. بی قراری ویژه آدم هایی را داشتند که می خواهند هر چه زودتر شب را به روز برسانند. به نظر هرمان رسید دیوارها، چراغ ها، شیشه پنجره ها آگهی ها از دست سرما و سرو صدا و نور شدید خسته شده اند. قطار همچنان سفیر می کشید و بوق اخطار می زد. انگار لوکوموتیوران اختیار قطار را از دست داده و یا چراغ قرمزی را رد کرده و بعد به اشتباه خود پی برده است. در فلکه تایمز هرمان راه طولانی مسیری را که به ایستگاه مرکزی گراند متھی می شد پیمود. اینجا هم باید مدت زیادی برای قطار محلی خیابان هیجدهم منتظر می ماند. آن های دیگر که منتظر بودند وضعی مثل او داشتند مردانی از خانواده جدا شده، مطرودینی که جامعه نه می توانست بپذیردشان و نه طردشان کند. چهره همگی نشانی از شکست، پشیمانی و گناه داشت.

حتی یک نفر هم از این مردان صورتی اصلاح شده و سرو وضعی مرتب نداشت. هرمان آن ها را زیر نظر داشت ولی آن ها نه به او و نه به همدیگر نگاه می کردند. در ایستگاه خیابان هیجدهم پیاده شد و به سوی خانه تامارا راه افتاد. چراغ ساختمان های اداری خاموش بود. به سختی می شد باور کرد که چند ساعت پیش انبوهی از آدم ها اینجا به کار تجارت مشغول بودند. آسمان بی ستاره نور ضعیفی داشت. هرمان دوسه پله لیز را تا در شیشه ای ساختمان تامارا بالا رفت. در نور ضعیف لامپی چشمش به تامارا افتاد که منتظر ایستاده است. پالتویی به تن

داشت و لبه‌های لباس خانه از پایین پالتو به چشم می‌خورد. موهای شانه نکرده و چهره خاکستری‌اش نشانی از بی‌خوابی‌اش داشت. در راه آهستگی باز کرد و هر دو آرام از پله‌ها بالا رفتند چون آسانسو کار نمی‌کرد.

هرمان پرسید: «چقدر منتظر شدی؟»

«چه فرقی می‌کند. به انتظار عادت دارم.»

باور نکردنی بود او زنش بود. همان دختری که بیست و پنج سال پیش برای اولین بار در آن سخنرانی در طبقه سوم درباره این که «آیا فلسطین می‌تواند مسأله یهود را حل کند؟» دیده بود. تانمارا در طبقه سوم ایستاد و گفت: «وای پام!» ماهیچه ساق پای او هم گرفته بود.

تانمارا نفسی تازه کرد و پرسید: «برایش بیمارستان پیدا کردی؟»

«یادویگا را می‌گویی؟ همسایه‌ها کارش را راه انداخته‌اند.»

«ناسلامتی تو پدر بیچه‌ای.»

می‌خواست بگوید «که چی؟» اما خاموش ماند.

۶

هرمان یک ساعت خوابید و بیدار شد. باکت و شلوار و پیراهن و جوراب خوابیده بود. تانمارا دوباره آستین‌های بلوزی را روی پایش کشیده بود. پالتو پوست و پالتو هرمان را هم روی پتو انداخته بود. می‌گفت: «شکر خدا که عذاب پایانی ندارد. درست در دل آن هستم. در جامبول هم همین وضع را داشتیم. شاید باورت نشود هرمان. بعضی وقت‌ها از یادآوریش احساس راحتی می‌کنم. هر وقت کمی اتاق گرم‌تر می‌شود و وضعیت بهتری دارم تصور می‌کنم که به همه یهودیان اروپا خیانت کرده‌ام. عمویم احساس می‌کند که یهودیان باید تا ابد عزا داشته باشند. همه‌شان باید روی چهارپایه بنشینند و از کتاب چکامه جاب^۱ بخوانند.»

۱. Book of Job شرح رویارویی برادر حضرت ابراهیم با خدا. درباره مسائل هستی که به صورت نظم است و ادبی‌ترین بخش کتاب مقدس به شمار می‌رود.

«بدون ایمان نمی شود سوگواری کرد.»

«خود این دلیلی است کافی که باید سوگواری کرد.»

«پشت تلفن گفתי می خواستی مرا ببینی. درباره چه؟»

تا ما را در فکر فرو رفت. «نمی دانم چطور بگویم هرمان، من نمی توانم مثل تو مدام دروغ بگویم. عمویم و زنش درباره رابطه ما رودررویم ایستاده اند. از آنجا که من واقعیت را به آدمی مثل پشه لس که هیچ کس و کارم نیست گفته ام چطور می توانم آن را از تنها عزیزانی که برایم باقی مانده اند پنهان کنم؟ نمی خواهم از تو شکایت کنم هرمان. این مشکل من هم هست اما دیدم مجبورم به آن ها هم بگویم فکر می کردم وقتی بشنوند تو با زنی غیریهودی ازدواج کرده ای شوکه می شوند. اما عمویم این را که شنید آهی کشید و گفت: «وقتی کسی را عمل جراحی می کنی دردهای بعد از عمل هم هست.» چه کسی بهتر از من این را می فهمد. درد اصلی درست صبح بعد از عمل شروع شد. طبیعی است که او می خواهد من طلاق بگیرم. او حداقل ۱۰ مورد برای من دارد. مردان تحصیل کرده، یهودی های مشخص همگی پناهنده که زن هایشان را در اروپا از دست داده اند. چه بگویم؟ من همانقدر که تو رقصیدن را دوست داری به ازدواج علاقه دارم. اما عمو و زنش اصرار دارند یا تو باید یادویگا را طلاق دهی یا من از تو طلاق بگیرم. از نظر خودشان حق با آن هاست. خدایا امروز مادرم روزی به من داستانی گفت درباره مرده هایی که نمی دانند مرده اند. می خورند و می آشامند، حتی ازدواج می کنند بنابراین حالا که من و تو زمانی با هم زندگی می کردیم صاحب بچه شدیم و حالا هم در دنیای تو هم آمیز پرمه می زنیم چه نیازی به طلاق داریم؟»

«یادت باشد مرده را می توانند زندانی هم بکنند.»

«اولا کسی تو را زندانی نمی کند. در ثانی چرا آنقدر از زندان می ترسی؟ آنجا

که وضعت بهتر از الان می شود.»

«نمی خواهم دیپورتم بکنند. نمی خواهم در لهستان دفنم کنند.»

«چه کسی قرار است راپرت تو را بدهد. معشوقه ات؟»

«شاید پشه لس.»

«چرا باید این کار را بکند. چه مدرکی دارد؟ تو در آمریکا با کسی ازدواج نکرده‌ای.»

«من ماشا را عقد یهودی کردم.»

«او می‌خواهد با این عقد چکار کند. نصیحت مرا گوش کن و برگرد طرف یادویگا و آرام زندگی کن.»

«می‌خواستی این‌ها را به من بگویی؟ من دیگر نمی‌توانم برای خاخام کار کنم. اجاره‌ام را بدهکارم. پولم به سختی کفاف فردا را می‌دهد.»

«هرمان یک چیزی می‌خواهم بگویم. اما نباید عصبانی شوی.»
«چی؟»

«ببین، آدم‌هایی مثل تو قادر نیستند برای خودشان تصمیم بگیرند. باور کن، من خودم هم این جور هستم اما بعضی وقت‌ها آدم مشکلات دیگران را بهتر از مشکلات خودش حل می‌کند. اینجا در آمریکا بعضی‌ها کسی را دارند که اسمش را مدیر می‌گویند. بگذار من مدیر کارهای تو شوم. تمام کارهایت را بگذار به عهده من. فکر کن در اردوگاهی و هر چه می‌گویند باید انجام بدهی. من بهت خواهم گفت چکار کنی. برایت کار پیدا می‌کنم. در وضعیتی که الان هستی نمی‌توانی کمکی به خودت بکنی.»

«تو چرا باید این کار را بکنی؟ چطوری؟»

«این دیگر به خودم مربوط است. به کاریش می‌کنم. از فردا شروع می‌کنیم. من همه چیزهایی را که احتیاج داری جمع‌وجور می‌کنم. تو هم باید حاضر باشی آن‌چه را که می‌گویم انجام دهی. اگر ازت بخواهم بروی بیرون و برای من گودال بکنی باید این کار را بکنی.»

«اگر مرا زندان انداختند چه؟»

«آن وقت برایت چیزهایی که احتیاج داری می‌فرستم.»

«واقعاً. یعنی این چند رغازی هم که داری خرج من می‌کنی؟»

«نه هرمان نترس. تو ضرری به من نمی‌زنی. از فردا شروع می‌کنیم من همه کارهایت را به عهده می‌گیرم. درسته من خودم تازه مهاجرم اما عادت دارم در

جاهای ناآشنا زندگی کنم. می بینم رفتاری هایت خیلی زیاد شده داری از پا درمی آیی.»

هرمان سکوت کرد. بعد از چند لحظه گفت: «تو فرشته ای؟»

«شاید هم. که می داند فرشته ها چه شکلی هستند؟»

«به خودم گفتم آخر چرا باید این وقت شب به تو زنگ بزنم اما یک چیزی درون من گفت این کار را بکن. باشد من خودم را کاملاً در اختیار تو می گذارم دیگر توانی برایم نمائده.»

«پاشو لباس هایت را در بیاور. خراب شان کردی.»

هرمان از تخت بلند شد و کت و شلوار و پیراهنش را درآورد و در تاریکی روی صندلی آویزان کرد. داشت به طرف تخت می رفت که صدای هیس رادیاتور بگوشش خورد.

دوباره به رختخواب رفت و تامارا خود را به او نزدیک تر کرد و دستش را گذاشت روی بازوی او. پلک هایش به هم می آمد. گاه گاهی یک چشمش را باز می کرد و بلافاصله می بست. تاریکی داشت عقب می نشست. مهمه، صدای پا، باز و بسته شدن در به گوشش می خورد. به نظر می رسید صاحبان اتاق ها داشتند برای کار روزانه بیرون می رفتند. حتی برای زندگی در چنین اتاق هایی هم آدم باید پول در بیاورد. پس از مدتی به خواب رفت. وقتی بیدار شد تامارا لباس پوشیده بود. گفت که در حمام تو راهرو دوش گرفته است. داشت او را برانداز می کرد و حالتی مصمم در چهره اش بود. کتش را رو دوشش انداخت و رفت به راهرو. همه صبح مردم برای حمام صف کشیده بودند اما الان در باز بود. هرمان یک تکه صابون دید که کسی جا گذاشته است و خود را با آن شست. آب ولرم بود. پیش خود فکر کرد «این خوبی او از کجا ناشی می شود؟» یادش آمد که تامارا چقدر حسود و یک دنده بود. اما حالا با وجود این که هرمان کسان دیگری را به او ترجیح داده است او می خواهد کمکش کند. این چه معنی دارد؟

به اتاق برگشت و لباس پوشید. تامارا به او گفت یک طبقه برود پایین و آسانسور را از آنجا بگیرد. نمی خواست دیگران متوجه شوند او با چه کسی شب

را سحر کرده است. به او گفت بیرون منتظرش شود. بیرون نور صبحگاهی یک لحظه چشمانش را زد، خیابان نوزدهم پر بود از کامیون‌هایی که داشتند کارتون و بسته خالی می‌کردند. در خیابان چهارم ماشین‌های غول‌پیکری داشتند برف را پارو می‌کردند. پیاده‌روها پر بود از جمعیت. کبوترهایی که دیشب جان سالم بدر برده بودند در برف دنبال دانه می‌گشتند گنجشک‌ها این‌ور و آن‌ور می‌پریدند. تامارا، هرمان را به کافه تریایی در خیابان بیست و سوم برد. همان بوی کافه تریایی دیشبی را داشت به اضافه بوی ماده ضد عفونی کننده برای شستن کف اتاق. تامارا حتی نپرسید او چه می‌خورد. پشت میزی نشاندش و برایش آب پرتقال، یک قرص نان و نیمرو و قهوه آورد. بعد رفت صبحانه خودش را بیاورد. هرمان فنجان قهوه را میان دو دستش گرفت نه برای خوردن بلکه برای گرم کردن دستانش. سرش پایین‌تر و پایین‌تر رفت. زن‌ها نابودش کرده بودند اما در عین حال به او ترحم کرده بودند. فکر کرد «بدون ماشا هم می‌توانم زندگی کنم، حق با تامارا است، ما زنده نیستیم.»

فصل نه

۱

زمستان به پایان رسید. یادویگا با شکمی برآمده این سو و آن سو می رفت. تامارا در کلینیکی، تخی برایش رزرو کرده بود و هر روز به او زنگ می زد و به لهستانی با او حرف می زد. همسایه ها دوروبرش را گرفته بودند. ویتوس از صبح زود تا شب در قفس آواز می خواند. مارینا یک نخم کوچک کرده بود. هرچند که به یادویگا سفارش شده بود کارهای بدنی سنگین نکند لحظه ای از شستن و ساییدن و تمیز کردن دست نمی کشید. کف اتاق ها برق می زد. رنگ خریدی بود و با کمک یکی از همسایگان که زمانی در اروپا نقاش بود دیوارها را رنگ زده بود. ماشا و شیفرا در آسایشگاه خاخام در نیوجرسی عید پسخ را با سالمندان و بیماران جشن گرفتند. تامارا برای تعطیلات یادویگا را آماده می کرد. به همسایه ها گفته بودند تامارا دختر عمومی هرمان است چیز جدیدی برای حرف زدن پیدا کرده بودند اما اگر مردی خود انتخاب کرده باشد که مطرود باشد و زنی پیدا کرده است که اخلاق او را تحمل کند نمی شد دیگر کاری کرد. همسایه های سالخورده تر بیشتر دوست داشتند با تامارا صحبت کنند و از او درباره اردوگاه، روسیه و بلشویک بپرسند. اغلب آن ها ضد کمونیست بودند اما در میان شان یک دستفروش سابق بود که می گفت هر چه روزنامه ها درباره روسیه می نویسند غلط است. می گفت تامارا دروغ می گوید. اردوگاه های کار اجباری، گرسنگی، بازار سیاه، تصفیه، همگی زائیده تخیلات او است. هر وقت به حرف های تامارا گوش می داد آخر سر

می گفت «من که می گویم زنده باد استالین»

«پس چرا نمی روی پیش او؟»

«آن ها خواهند آمد اینجا»

از دست زنش شاکی بود چون در آشپزخانه قانون خوراک حلال همیشه رعایت می شد. از او می خواست هر جمعه شب در حین خوردن شراب دعا بخواند و وادارش می کرد به کنیسه برود. پیش از عید پسخ همه ساختمان بوی نان فطیر و بورش می گرفت که زنان با شراب سفید و ترب کوهی درست می کردند و این بو با بوی دیگر غذاهای سنتی کشور هایشان و بوی اقیانوس و خلیج در هم می آمیخت.

هرمان به سختی می توانست باور کند اما تمارا برای او شغلی پیدا کرده بود. خاخام آبراهام نیسن یارسلاور و زنش شیوا هاداس تصمیم گرفته بودند دیداری طولانی از اسرائیل بکنند. خاخام آبراهام حتی تلویحاً گفته بود که ممکن است برای همیشه در اسرائیل بمانند. چندین هزار دلار پس انداز کرده بود و حقوق تأمین اجتماعی هم می گرفت او دلش می خواست، در اورشلیم روی کوه زیتون به خاک سپرده شود تا میان یهودیان ریش تراشیده نیویورکی.

مدت ها بود می خواست کتابفروشی اش را بفروشد. اما معتقد بود قیمت پایین که پیشنهاد می کردند بی احترامی است به کتاب هایی که او در این مدت با چه وسواس و دقتی جمع آوری کرده بود. علاوه بر این همواره این امکان هم بود که نخواهد برای همیشه در اسرائیل بماند. تمارا از عمویش خواسته بود کتابفروشی را به او بپردازد. هرمان می توانست در این کار کمکش کند و تمارا هم در آپارتمان آن ها می ماند و اجاره می داد.

خاخام آبراهام فرستاد دنبال هرمان و انبار و همه کتاب های قدیمی را نشان داد. خاخام هرگز نتوانسته بود مرتب شان کند. کتاب های گرد گرفته روی همدیگر تلنبار شده بود. شیرازه بعضی از آن ها پاره شده بود و جلد بعضی دیگر درآمده بود. لیستی از کتاب ها را در یک جایی گذاشته بود که نمی توانست پیدا کند. هیچ وقت با مشتری چانه نمی زد هر چه پیشنهاد می کردند می پذیرفت. او و

شبا چه نیاز داشتند؟ ساختمان قدیمی در برودوی شرقی که او در آن بود اجاره نظارتی^۱ داشت. خاخام آبراهام با وجود این که از مسأله هرمان خبر داشت و مدام به تاملات توصیه می کرد از او طلاق بگیرد بهانه هایی برای توافق با او پیاده کرد. چرا از این جوان ها باید انتظار ایمان داشت زمانی که خود او سرتاپا شک بود؟ این انسان هایی که از چنین رنج هایی گذشته اند چگونه می توانند به قادر توانا و عطاوند او باور داشته باشند؟ در عمق وجودش هیچ همدردی با آن یهودیان ارتودکس که سعی می کردند و انمود کنند هولوکاستی در اروپا رخ نداده نمی کرد. خاخام آبراهام نیست این افکار را پیش از آن که به اسرائیل برود با هرمان در میان گذاشت. او می خواست در سرزمین موعود اقامت کند تا مجبور نباشد مثل دیگران در روز رستاخیز رنج عبور از مفاک و غارها را برای رسیدن به آن تحمل کند.

پیرمرد با هرمان قرارداد نیست. به طور کلامی توافق کردند هرمان آنجا را اداره کند و مایحتاج خود را از دخل بردارد.

از زمانی که ماشا شغل آسایشگاه را پذیرفته بود هرمان دیگر این احساس را نداشت که باید کنترل اوضاع به دست او باشد و در واقع نمی خواست هم چنین شود. در تنوری و عمل یک تقدیرگرایی واقعی شده بود. گذاشته بود نیروهای دیگر او را رهبری کنند حالا این نیروها چه شانس باشد و چه مشیت الهی و چه تاملات، تنها مسأله اش این توهمات بود. در مترو ناگهان ماشا را می دید که در قطار روی روی مخالف مسیر قطار او نشسته. تلفن مغازه زنگ می زد و او صدای ماشا را می شنید. چند ثانیه ای طول می کشید تا تشخیص دهد که او نیست. بیشترین تلفن ها از طرف جوانان آمریکایی بود که می خواستند کتاب هایی را که از پدر مرحوم شان به ارث برده بودند بفروشد. هرمان هرگز نفهمید چگونه خاخام آبراهام نیست را می شناسند چون او هرگز تبلیغی در جایی نداده بود. این برای هرمان معمای بزرگی بود. چرا خاخام آبراهام نیست به او اعتماد کرده

۱. Rent Controlled: ساختمان هایی که دولت میزان اجاره آنها را کنترل می کند.

بود؟ چرا تامارا حاضر شده بود به او کمک کند و چرا آنقدر به یادویگا توجه می‌کرد؟ از آن شب هتل کوهستانی کت اسکیل تامارا دیگر با او از نظر جسمی کاری نداشت. رابطه‌شان کاملاً افلاطونی بود یک حس فرو خفته تجاری در تامارا برانگیخته شده بود. با کمک هرمان کتاب‌ها را دسته‌بندی کرد. لیست اسامی‌شان را تنظیم کرده و قیمت برایشان تعیین کرد و کتاب‌های کهنه و پاره را فرستاد برای صحافی تا جمع و جورشان کنند. پیش از عید پسخ تامارا مقدار زیادی کتاب‌ها گادا^۱ سینی‌های سفره عید، فطیر عید، جعبه‌هایی از رنگ و مدل‌های گوناگون در مغازه برای فروش گذاشته بود. سفارش شال مراسم دعاخوانی، فیلاکتری^۲، کتاب‌های دعا به زبان عبری و انگلیسی و جزوه‌های میتزوا^۳ برای پسران برای مراسم تکلیف‌شان.

دروغ فروختن کتاب که برای یادویگا ساخته بود الان واقعیت پیدا کرده بود. یک روز صبح یادویگا را با خود به مغازه برد تا همه چیز را به چشم خود ببیند. بعد تامارا او را به خانه برگرداند. یادویگا هنوز از سوار شدن به مترو وحشت داشت مخصوصاً الان که ماه‌های آخر بارداری را می‌گذراند. چقدر عجیب بود که با تامارا و یادویگا پشت میز دعا بنشیند و هاگادا را با آن‌ها زمزمه کنی. آن‌ها اصرار می‌کردند که او باید جبه سرش بگذارد و تمامی مراسم را به طور کامل اجرا کند. شکرگذاری در حین خوردن شراب، تقسیم نمادی جعفری، سیب خورده شده با بادام و دارچین، تخم مرغ و آب شور. تامارا «چهار سؤال» پرسید. برای هرمان و شاید حتی برای خود تامارا هم این شبیه یک بازی بود، نوعی نوستالژیا. اما در واقع چه چیزی بازی نبود؟ کجا می‌توانست چیز «واقعی» پیدا کند حتی در به اصطلاح «علم دقیق» هم نمی‌شد پیدایش کرد.

۱. Haggada کتابی که در طول عید پسخ می‌خوانند و ماجرای یهودیانی است که در مصر به بردگی گرفته شده بودند و چگونه از مصر خارج شدند.

۲. Philacteries دو جعبه کوچک چرمی که در آن دعا نوشته شده و هنگام دعا به بازوی چپ و پیشانی بسته می‌شود.

۳. Mitzvah مجموعه فرامین برای نهضت اخلاقی و الگوی مناسب رفتار.

در فلسفه شخصی هرمان، زنده ماندن خود بر اساس نیرنگ بود. از میکرب تا انسان، زندگی با عبور دزدکی از کنار نیروهای ویرانگر نسل به نسل غالب می‌شد. درست مانند قاجاقچیان نسیوکیف در جنگ جهانی اول که کفش‌ها و پیراهن‌هایشان را پر از تنباکو می‌کردند در بدنشان برای قاجاق جاسازی می‌کردند و با رشوه به مأموران قوانین را می‌شکستند از مرزها قاجاق رد می‌کردند درست مانند پروتوپلاسم و یانبوهمی از پروتوپلاسم‌ها که از دورانی به دوران دیگر منتقل می‌شوند. از زمانی که اولین باکتری در عمق لجنی اقبیانوس تشکیل شد تا روزی که خورشید به خاکستری بدل شود و آخرین موجود زنده از بین برود و یا به هر صورتی که درام بیولوژیکی مقرر نابود شود حیوانات بی‌ثباتی هستی و ضرورت کژدارمریزی را پذیرفته‌اند. این انسان است که به دنبال قطعیت بوده و به جای آن موفق به یافتن راه سقوط خود می‌شود. یهودیان همیشه توانسته بودند راه خود را از میان جنایت و جنون پیدا کنند. آن‌ها به کنعان و مصر قاجاق شده بودند. ابراهیم وانمود کرده بود که سارا خواهر اوست. تمامی تاریخ دوهزارساله که از اسکندیه، بابل و روم آغاز شده و به ورشو، لدزو و ویلنا ختم می‌شد یک قاجاق کبیر بود. انجیل، تورات و تفاسیر به یهودی یک راه را نشان می‌دهند. از پلیدی‌ها دوری کن از خطر خود را نهان کن، از رویارویی بپرهیز، به نیروهای خشمگین کائنات تا جایی که می‌توانی جای کافی برای لنگر انداختن بده. یهودیان هرگز به کسی که به جای مقابله با ارتش در خیابان‌ها در اتاقی زیر شیروانی نهان شده باشد با ملامت نگاه نکردند.

هرمان، یهودی مدرن، این نظر را یک گام دیگر به جلو رانده بود. او حتی دیگر به تورات و آموزه‌های آن ایمانی نداشت. او نه تنها ابو ملک بلکه سارا و هاجر را فریب می‌داد. هرمان هیچ پیمانی با خدا نبسته بود و او برایش ثمری نداشت. نمی‌خواست بذرش را چون شن‌ها در ساحل بپراکند. تمامی زندگی‌اش یک نوع بازی فریب‌کارانه بود. وعظ‌هایی که برای خاخام لمپرت می‌نوشت، کتاب‌هایی که به خاخام‌ها و جوانان یثیوامی فروخت، پذیرفتن گرایش یادویگابه دین یهود و لطف‌هایی که تا مارا در حقش می‌کرد.

هرمان هاگادا خواند و خمیازه کشید. گیلای شرابش را بلند کرد و ده قطره به نشانه ده طاعونی که به دیدار فرعون رفتند بیرون ریخت. تامارا از پیراشکی های یادویگا تعریف کرد. یک ماهی از رودخانه هادسن و یا دریاچه ای جانش را از دست داده بود تا هرمان و یادویگا معجزات خروج یهودیان از مصر را به یاد بیاورند. یک مرغ گردنش را دم تیغ داده بود تا یادبودی از قربانی روز عید پسخ باشد. در آلمان و حتی در آمریکا نئونازی ها داشتند شکل می گرفتند. در چین و کره کمونیست ها تحت نام لنین و استالین معلمان سالخورده را شکنجه داده بودند و چندین دهکده را از بین برده بودند. در میخانه های مونیخ قاتلانی که با جمجمه بچه ها توپ بازی کرده بودند، در لیوان های بلند آبجو می خوردند و در کلیساها سرود مذهبی می خواندند. در مسکو همه نویسندگان یهودی را تصفیه کرده بودند با این حال یهودی های کمونیست در نیویورک، پاریس، بوئنوس آیرس قاتلان راستایش می کردند و رهبران دیروز را می ستودند. حقیقت؟ نه در این جنگل. این بشقاب زمین بر روی گدازه داغ است. خدا؟ خدای چه کسی؟ خدای یهودیان؟ خدای فرعون ها؟ هرمان و یادویگا به اصرار از تامارا خواستند شب را پیش آن ها بماند اما او گفت حتماً باید برود خانه و قول داد صبح روز بعد برای تدارک روز دوم عید آنجا باشد. او و یادویگا عید خوبی را برایش آرزو کردند و او رفت خانه اش.

هرمان به اتاق خواب رفت و روی تخت دراز کشید نمی خواست درباره ماشا فکر کند اما فکرش مدام به سوی او کشیده می شد. الان چکار می کرد؟ آیا اصلاً به او فکر می کرد؟

تلفن زنگ زد. هرمان به طرف آن دوید. ته دلش امیدوار بود ماشا باشد از طرفی نگران بود از این که تصمیمش عوض شود.

جوابی نبود.

«الو... الو... الو...»

یکی از کلک های ماشا این بود. زنگ می زد و صحبت نمی کرد. شاید فقط می خواست صدایش را بشنود.

گفت «احمق نشو، چیزی بگو.»

هنوز جوابی نبود.

دید که دارد می‌گوید «تو بودی رفتی نه من.»

کسی جواب نداد. چند لحظه منتظر ماند و گفت «دیگر نمی‌توانی بدبخت‌تر از

اینم بکنی.»

۲

هفته‌ها گذشت، هرمان خواب رفته بود در رویا ماشا را می‌دید، تلفن زنگ زد، پتو را کناری انداخت و به سرعت به طرف آن رفت. یادویگا به خرخرش ادامه داد. دوید به طرف هال و در تاریکی زانویش را زد به جایی. گوشی را برداشت و الو گفت اما جوابی نشنید.

«حرف نزدی اگر گوشی را می‌گذارم.»

«صبر کن!» صدای ماشا بود. خوش دار. داشت کلمات را می‌جوید. بعد از چند

لحظه صدایش روشن‌تر شد. «من در کنی آیلندم.»

«در کنی آیلند چکار می‌کنی؟ کجا هستی؟»

«در هتل منهتن بیچ. همه شب را سعی کردم پیدایت کنم. کجا بودی سعی کردم

یک‌بار دیگر باهات تماس بگیرم اما خوابم برد.»

«در هتل منهتن بیچ چه می‌کنی؟ تنهایی؟»

«تنها هستم. برگشتم به طرف تو.»

«مادرت کجاست؟»

«در آسایشگاه نیوجرسی.»

«سر در نمی‌آورم.»

«ترتیبی دادم آنجا بماند. قرار است خاخام یک مقرری، چیزی به او بدهد.

همه چیز را به خاخام گفتم که بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم و تنها مانع من مادرم

است. خیلی سعی کرد با من حرف بزند و منصرفم کند اما منطوق همیشه کار

نمی‌کند.»

«تو که می دانی یادویگا پا به ماه است.»

«خاخام از او هم مواظبت خواهد کرد. آدم بزرگی است. سرانگشتش دلی دارد بزرگ تر از دلی که در تمامی وجود توست. کاش می توانستم عاشق او شوم. وقتی دستش تنم را لمس می کند از نفرت می لرزم. او قرار است خودش با تو حرف بزند. می خواهد کاری را که برایش شروع کرده ای تمام کنی. عاشق من است. حاضر است اگر من موافق باشم زنش را طلاق دهد اما احساس مرا می فهمد. هیچ وقت باورم نمی شود آنقدر قلب مهربانی داشته باشد.»

هرمان پیش از آن که چیزی بگوید کمی مکث کرد. بالرزش در صدایش گفت.
«این را از نیوجرسی هم می توانستی به من بگویی.»

«اگر مرا نمی خواهی خودم را به تو تحمیل نخواهم کرد. قسم می خورم اگر این دفعه مرا از خود برانی دیگر هرگز تا آخر عمر نگاهی به چهره ات نخواهم انداخت. همه چیز به اوج خودش رسیده. از تو می خواهم یک بار برای همیشه صاف و ساده بگویی آره یا نه.»

«کارت را ول کردی؟»

«همه چیز را ول کرده ام. یک چمدان برای خودم بستم و آمدم پیش تو.»

«آپارتمان چه می شود؟ آن را هم ول کرده ای؟»

«همه چیز را راست و ریس می کنیم. نمی خواهم در نیویورک بمانم. خاخام لمبرت یک توصیه نامه داده که با آن همه جایی توانم کاری دست و پا کنم. آدم های تو آسایشگاه کشته مرده من بودند. به معنی واقعی آن ها را دوباره به زندگی برگرداندم. خاخام یک آسایشگاه هم در فلوریدا دارد. اگر بخوایم در آن کار کنیم بلافاصله قبول می کنند و با هفته ای صد دلار شروع می کنم. اگر فلوریدا دوست نداشته باشی یک آسایشگاه دیگر در کالیفرنیا دارد. تو هم می توانی برایش کار کنی. او مثل یک فرشته مهربان است.»

«نمی توانم الان یادویگا را ترک کنم. هر لحظه ممکن است درد زایمانش شروع شود.»

«زایمان را هم بکند باز بهانه های دیگری پیدا می کنی. من تصمیم خودم را

گرفته‌ام. فردا عازم کالیفرنیا هستم و به روح پدرم دیگر مرانخواهی دید.»
«صبر کن.»

«برای چه؟ برای بهانه تازه؟ یک ساعت به تو فرصت می‌دهم که خرت و پرت‌هایت را جمع کنی و بیایی پیشم. خاخام لمبرت پول بیمارستان زن دهاتیت را خواهد داد و اختیار همه چیز را به دست خواهد گرفت. یکی از دوستانش مدیر بیمارستان است. اسمش یادم رفته. از او هیچ چیز را پنهان نکردم. شوکه شده بود اما درکم کرد. شاید آدم لوده‌ای باشد اما به نظر من یک قدیس است. نکند معشوقه جدیدی پیدا کرده‌ای؟»

«من معشوقه جدید ندارم. اما یک کتابفروشی دارم.»
«چی؟ کتابفروشی؟»

هرمان داستان را به طور مختصر تعریف کرد.

«پس برگشته‌ای به طرف تامارایت؟»

«مطلقاً نه. اما او هم یک فرشته است.»

«با خاخام لمبرت آشنایش کن. دو فرشته شاید محصولشان خدایی جدید باشد. ما دو تا شیطان هستیم و مدام همدیگر را آزار می‌دهیم.»

«من نمی‌توانم نصف شبی وسایل‌ام را جمع کنم.»

«هیچ وسیله‌ای جمع نکن. اصلاً مگر چیزی هم داری؟ خاخام وای به من داده یادرواقع پیش پرداخت، بستگی به این که چه کاری بکنم. همه چیز را ول کن و بیا. مثل آن برده در انجیل.»

«کدام برده. اگر این کار را بکنم یادویگامی میرد.»

«اصلاً این غربتی تو قوی است. یک نفر را پیدا می‌کند و حسابی خوشبخت می‌شود. می‌تواند بچه را بدهد به سازمانی که مردم از آن فرزند انتخاب می‌کنند. خاخام دستی در این سازمان‌ها هم دارد. در همه چیز دست دارد. اگر دلت بخواهد می‌توانیم بچه‌دار بشویم. اما دیگر وقت حرف زدن نداریم. اگر ابراهیم فرزند خود اسماعیل را قربانی کرد تو چرا نباید این کار را بکنی. که می‌داند شاید یک روزی همان بچه را گرفتیم خودمان بزرگش کردیم. خب جواب تو چیه؟»

«الان دقیقاً از من می خواهی چه کنم؟»

«لباس بپوش و بیا پیش من. این جور چیزها هر روز اتفاق می افتد.»

«من از خدا می ترسم.»

«اگر می ترسی با او بمان. خدا حافظ برای همیشه.»

«صبر کن ماشا. صبر کن.»

«آره یا نه؟»

«آره.»

«شماره اتاقم را به تو می دهم.»

هرمان گوشی را گذاشت. لحظه ای گوش خواباند. یادویگا همچنان خرخر می کرد. کنار تلفن ماند. تصورش را نمی کرد چقدر دلش برای ماشا تنگ شده است. در تاریکی چون تسلیمی خاموش که وصیت نامه اش را ارائه کرده است ایستاده بود.

کمی طول کشید تا دست به عمل بزند. یادش آمد که جایی در یکی از قفسه ها چراغ قوه ای دارد. پیدایش کرد و نورش را انداخت به صفحه تلفن که شماره ای بگیرد. باید با تامارا حرف می زد. شماره خاخام آبراهام را گرفت. تلفن ناده بار زنگ زد و آخر سر تامارا با صدای خواب آلود صحبت کرد.

«تامارا مرا ببخش من هرمان هستم.»

«آره چه شده؟»

«تامارا یادویگا را ترک می کنم می خواهم با ماشا بروم.»

تامارا چند لحظه ای چیزی نگفت. آخر سر پرسید: «می دانی چکار می کنی؟»

«آره می دانم و می خواهم این کار را بکنم.»

«زنی که چنین قربانی هایی طلب می کند آدم شایسته ای نیست. باورم نمی شد

اینقدر خودت را گم کرده باشی.»

«حالا واقعیت همین است.»

«مغازه چی؟»

«همه اش در اختیار تو. آن خاخامی که برایش کار می کردم قرار گذاشته به

یادویگا کمک کند. آدرس و تلفنش را به تو می دهم. با او تماس بگیر.»

«صبر کن کاغذ قلم بیاورم.»

گوشی را در دست داشت که همه چیز یکمرتبه ساکت شد. صدای خرخر یادویگا قطع شده بود. هرمان فکر کرد «نمی دانم ساعت چنده» معمولاً حس زمان خوبی داشت. اغلب ساعت را حتی به دقیقه درست حمل می زد. اما حالا به نظر می رسید که استعداد این کار را از دست داده. از خدایی که این همه برایش گناه کرده بود ملتسمانه می خواست یادویگا را در خواب نگه دارد. تامل را به تلفن برگشت.

«شماره چه بود؟»

هرمان شماره خاخام لمبرت را داد.

«نمی توانستی حداقل صبر کنی بچه به دنیا بیاید؟»

«نه.»

«هرمان کلیدهای مغازه پیش توست. می توانی مغازه را باز کنی تا من ساعت

ده بیایم از تو تحویل بگیرم؟»

«ده آن جا هستم.»

«بسیار خوب. خریزه را خورده ای باید پای لرزش هم بنشین.» تامل را گوشی را گذاشت.

در تاریکی ایستاده بود و گوش سپرده بود به زمزمه درونش. به آشپزخانه رفت تا نگاهی به ساعت بیندازد. تعجب کرد از این که ساعت دوورع است. پس بیشتر از یک ساعت نبود خوابش برده بود در هر حال به نظرش می رسید تمام شب را خوابیده است. دنبال چمدانی می گشت که بتواند پیراهن ها و لباس هایش را در آن بگذارد. با احتیاط کتوها را باز کرد و پیژامه و لباس زیر و پیراهن برای خودش برداشت. حس می کرد یادویگا بیدار است و خودش را به خواب زده. از کجا معلوم؟ شاید او می خواست از شر هرمان خلاص شود. شاید از دست همه چیز خسته شده بود. شاید هم منتظر بود در آخرین لحظه معرکه ای به پا کند. همین که لباس ها را در چمدان می چپاند یاد نسخه نوشته هایش برای خاخام افتاد. کجا

گذاشته بود؟ صدای یادویگا را که بیدار شده بود شنید.

«چه خبره؟»

«دارم می روم جایی.»

«کجا؟ هیچ چی و لش کن.»

یادویگا دوباره دراز کشید و هرمان صدای جیرجیر تخت را شنید.

در تاریکی لباس پوشید. با وجود سرما، عرق کرده بود. پول خرده ها از جیب

شلوارش بیرون می ریخت و او مدام به مبل ها می خورد.

تلفن زنگ زد و او با عجله رفت جوابش را بدهد. ماشا بود.

«بالاخره می آیی یا نه؟»

«چاره ای برایم نگذاشته ای.»

۳

هرمان از این می ترسید که یادویگا هر لحظه نظرش را عوش کند و به زور جلوی او را بگیرد. اما او آرام روی تخت دراز کشیده بود. در تمامی این وقت بیدار بود چرا چیزی نمی گفت؟ برای اولین بار از وقتی که او را می شناخت رفتارش غیر قابل انتظار بود. انگار او هم بخشی از توطئه علیه او شده بود و چیزی می دانست که برای او ناشناخته بود. یا این که واقعاً به آخرین حد تسلیم رسیده بود. این معما فکر او را مغشوش کرده بود. هنوز هم امکان داشت درست در آخرین لحظه با چاقو بهر طرف او. قبل از ترک خانه پیش یادویگا رفت و گفت:

«یادویگا من رفتم.»

او جوابی نداد.

می خواست در را آرام ببندد اما در با صدای محکم بسته شد. پله ها را آرام آمد پایین تا همسایه ها را بیدار نکند. از خیابان مرید گذشت و در امتداد خیابان سرف پیش رفت. کئی آیلند در این وقت شب چه آرام بود! مراکز تفریح بسته بود و چراغ های شان خاموش. خیابان مثل جاده های روستایی خلوت و خالی بود. از آن

سوی ساحل صدای غرش امواج به گوش می‌رسید. بوی ماهی و زخم دریا می‌آمد. هرمان چند ستاره را در آسمان توانست ببیند. یک تاکسی دید و آن را متوقف کرد. فقط ده دلار در جیب داشت. شیشه تاکسی را داد پایین تا دود سیگار بیرون برود. نسیمی به درون می‌وزید اما پیشانی‌اش همچنان خیس بود. نفس عمیقی کشید. با وجود خنکی شبانه به نظر می‌آمد روز گرمی در پی خواهد بود. از ذهنش گذشت که این دقیقاً احساسی است که یک قاتل قبل از ارتکاب قتل می‌تواند داشته باشد. «این زن دشمن من است! دشمن من!» منظورش ماشا بود. احساس می‌کرد عین این صحنه و موقعیت را قبلاً هم تجربه کرده است. اما کی؟ ممکن بود خوابش را دیده باشد. حس تشنگی زیادی داشت یا حس دیدار ماشا بود؟

تاکسی در هتل منتهن بیچ توقف کرد. هرمان نگران بود که راننده پول خرد برای ده دلار نداشته باشد اما او بقیه پول را داد.

لابی هتل خلوت بود. کارمند پذیرش زیر صفحه‌ای از کلیدها که به دیوار بود روی صندلی چرت می‌زد. هرمان مطمئن بود مأمور آسانسور از او خواهد پرسید آن وقت شب کجا می‌رود اما او بدون کلامی هرمان را در طبقه‌ای که می‌خواست پیاده کرد. اتاق را پیدا کرد. در زد و ماشا بلافاصله در را باز کرد. لباس خواب پوشیده بود و دمپایی به پا داشت. تنها روشنایی اتاق از خیابان بود که از لای کرکره‌ها به درون می‌ریخت. آن‌ها بدون کلام همدیگر را در آغوش گرفتند و قفل شدند.

آفتاب سر زد و هرمان متوجه آن نشد. ماشا خود را از او کند، بلند شد و کرکره‌ها را تاریک کرد. بدون این که کلامی بین‌شان رد و بدل شده باشد به خواب رفته بودند. هرمان خواب عمیقی کرد و وقتی چشم باز کرد نیازی دوباره در خود احساس کرد. وحشتی از کابوس‌هایی که به یاد نداشت در وجودش بود. تنها چیزی که یادش بود آشفتگی، فریاد و تمسخر بود. حتی این حس هم به زودی رنگ باخت. ماشا چشم باز کرد و پرسید «ساعت چنده؟» و دوباره به خواب رفت. او را بیدار کرد که بگوید باید ساعت ده در کتابفروشی باشد. به حمام رفتند تا

دوش بگیرند. ماشا شروع به صحبت کرد. «اولین کار این است که برویم به آپارتمان من و چیزهایی از آنجا برداریم باید آنجا را ببندیم. مادرم دیگر نمی‌خواهد برگردد آنجا.»

«این که چند روز طول می‌کشد.»

«نه چند ساعت بیشتر نیست. دیگر نمی‌توانیم آنجا بمانیم.»

با وجود این که توانسته بود تا حدی خود را از نظر جسمی راضی کند نمی‌دانست چطور توانسته بود در این مدت دوری او را تحمل کند. ماشا کمی وزن اضافه کرده بود و جوان‌تر به نظر می‌رسید.

«غربتی خیلی داد و فریاد کرد؟»

«نه حتی یک کلمه هم نگفت.»

لباس پوشیدند. ماشا با دفتر هتل تسویه حساب کرد و تا ایستگاه مترو شپز هد رفتند. خلیج آفتابی بود و پر بود از قایق. بیشتر آن‌ها از سفر صبح زود به دریا بازگشته بودند. ماهیانی که تا چند ساعت پیش در اقیانوس آزادانه شنا می‌کردند اکنون با چشمانی شیشه‌ای، دهانی زخمی و فلس خونین روی عرشه قایق‌ها بودند. ماهیگیران ماهی‌ها را سبک، سنگین می‌کردند و درباره صیدشان غلو می‌کردند. هرمان هر وقت با کشتار حیوانات مواجه می‌شد یک فکر می‌کرد: «انسان در کشتن حیوانات مثل نازی‌ها رفتار می‌کند.» این خودپسندی که انسان برای ارضای خود در مقابل موجودات دیگر دارد نمونه افراطی‌ترین نوع نژادپرستی است و اثبات این فرضیه هست که قدرت حق می‌آفریند. هرمان بارها تصمیم گرفته بود گوشت خواری را کنار بگذارد اما این حرف‌ها به گوش یادویگا نمی‌رفت. آن‌ها به اندازه کافی در دهکده خودشان و بعد در اردوگاه گرسنگی کشیده بودند. به آمریکای ثروتمند نیامده بودند که باز گرسنگی بکشند. همسایه‌ها به او یاد داده بودند که کشتار حلال حیوانات جزو پایه‌های یهودیت است. این برای مرغ افتخاری است که به مراسم کشتار ببرندش و در حین بریدن گلویش دعا برایش بخوانند.

هرمان و ماشا به کافه‌ای رفتند تا صبحانه بخورند. او دوباره توضیح داد که

نمی تواند مستقیم با او به برونکس برود چون باید سری به کتابفروشی بزند و کلیدها را تحویل تانارا دهد. ماشا با سوءظن نگاهی به او کرد و گفت: «او منصرف می کند. می دانم.»

«پس تو هم با من بیا. کلید را می دهیم به او و می رویم.»

«هیچ انرژی برایم نمانده. هفته ها در آسایشگاه برایم جهنمی بود. هر روز مادرم اصرار می کرد برگردیم به برونکس هر چند که اتاق راحتی داشت و پرستار و دکتر هم هر کاری که برای یک مریض باید کرد در حقش انجام می دادند آن جا کنیسه ای داشتند که مردان و زنان در آن عبادت می کردند. هر دفعه که خاخام به دیدن ما می آمد برایش هدیه می آورد. در بهشت هم بیشتر از این نصیبش نمی شد. ولی مدام سرزنش می کرد که چرا او را آورده ام خانه سالمندان. دیگران هم پی برده بودند که هیچ راهی برای خوشحال کردن او نیست. یک باغی آنجا بود که معمولاً مردم می نشستند در آن و روزنامه می خواندند و یا ورق بازی می کردند اما او خودش را در اتاقی زندانی می کرد. همه دلشان به حال من می سوخت. چیزی که درباره خاخام گفتم درست بود. به من گفت که حاضر است زنش را طلاق دهد فقط به شرط این که من یک کلمه بله بگویم.»

در مترو ماشا خاموش شد. با چشمانی بسته نشسته بود روی صندلی. هر وقت هرمان با او حرف می زد گویی او را از خواب بیدار می کند. صورتی که امروز صبح چنان سرزنده و شاداب به نظر می رسید الان افسرده بود. هرمان متوجه یک تار موی سفید در سرش شد. ماشا ماجرای بین دو تایشان را به اوج رسانده بود. رویدادها با او همیشه پیچیده، وحشی و تأثیری می شد. هرمان پشت سر هم به ساعتش نگاه می کرد. باید تانارا را ساعت ده در فروشگاه می دید. ولی الان بیست دقیقه گذشته بود و قطار هنوز با ایستگاه آن ها فاصله زیادی داشت. سرانجام قطار در خیابان کانال ایستاد و هرمان به سرعت بلند شد. قول داد به ماشا زنگ بزند و هرچه زودتر بیاید به برونکس. پله ها را دو تا دو تا رفت بالا به طرف مغازه دوید. تانارا نبود شاید رفته بود خانه. قفل در را باز کرد و با عجله رفت تو تا به تانارا تلفن کند و بگوید که آمده است. شماره را گرفت اما جوابی نبود.

هرمان فکر کرد که الان دیگر ماشا باید به خانه رسیده باشد. شماره او را گرفت اما آنجا هم جوابی نشنید. دوباره زنگ زد ولی این بار پس از چندین زنگ صدای ماشا را شنید. او فریاد می کشید و گریه می کرد. هرمان ابتدا نتوانست بفهمد او چه دارد می گوید. بعد در میان فریاد او شنید که می گوید: «دزد خانه را زده. همه چیز را برده فقط دیوارهای لخت را برایم جا گذاشته.»

«کی این کار شده؟»

«از کجا بدانم. ای خدا چرا من هم مثل آن های دیگر تو کوره ها خاکستر نشدم؟» گریه ای هیتریک سر داد.

«به پلیس گفتی؟»

«پلیس چه غلطی می تواند بکند. خودشان دزدند.»

ماشاکوشی را گذاشت. به نظر هرمان می رسید که هنوز دارد صدای گریه او را می شنود.

۴

تامارا کجا بود؟ چرا منتظر نمانده بود؟ شماره اش را دوباره و دوباره گرفت. کتابی را باز کرد تا از اضطراب خودش بکاهد. نام کتاب «تقدس لوی» بود. خواند: «حقیقت این است که همه فرشتگان و حیوانات مقدس در روز رستاخیز بر خود می لرزند. و هر عضو تن انسان نیز از روز داوری در وحشت است.»

در باز شد و تامارا آمد تو. لباسی پوشیده بود که به نظر درازتر و گشادتر از تنش بود. چشمانش گود افتاده بود و رنگش پریده بود. با صدایی بلند و خش دار صحبت می کرد و به زور سعی داشت به فریاد مبدل اش نکند. «تو کجایی؟» از ساعت ده تا ده ونیم منتظرت شدم یک مشتری هم آمد. یک دوره میشنا می خواست. اما نتوانستم در را باز کنم. به یادویگا زنگ زدم با تو حرف بزنم ولی کسی جواب نداد شاید خودش را کشته است.»

«تامارا اختیار من دیگر دست خودم نیست.»

«داری با دست خودت گورت را می کنی. این ماشا هم بدتر از توست چطور

می تواند مردی را از زنش که پابه ماه است جدا کند. آدم باید بدکاره باشد که بتواند چنین کاری بکند.»

«او هم بدتر از من دیگر کنترل روی کارهایش ندارد.»

تو همیشه درباره «انتخاب آزاد» با من حرف می زدی. من کتابی را که برای خاخام نوشته بودی خواندم. هر دو سطر یک بار نوشته بودی «انتخاب آزاد»
«من هرچه را که انتخاب آزاد توصیه کرده بود به او دادم.»

«بس کن! این جور بدتر از آن چه هستی به نظر می رسی. زن می تواند مرد را به آستانه دیوانگی بکشانند. وقتی داشتیم از دست نازی ها فرار می کردیم یکی از آدم های برجسته حزب صهیون زن بهترین دوستش را از دستش قاپید. بعدها ما حدود سی نفر مجبور شدیم در یک اتاق بخواهیم و زن آنقدر وقیح بود که دو قدم آن ورتر از شوهرش با او زیر لحاف می رفت. حالا هر سه تایشان هم مرده اند. حالا کجا می خواهید بروید؟ خدا بعد از این همه مصیبت بچه ای به تو داده، این کافی نیست؟»

«تاما را این حرف ها فایده ای ندارد. من بدون ماشا نمی توانم زندگی کنم. جسارت کشتن خودم را هم ندارم.»

«نمی خواهد خودت را بکشی. بچه را خودمان بزرگش می کنیم. خاخام قول کارهایی را داده من آنقدرها از کار افتاده نیستم اگر عمر وفا کند مادر دومش می شوم. فکر نمی کنم الان پولی در بساط داشته باشی.»

«من حتی یک پنی هم از تو قبول نمی کنم.»

«عجله نکن. اگر تا این لحظه صبر کرده باشد، ده دقیقه دیگر هم صبر می کند. می خواهید چکار کنید؟»

«هنوز تصمیم نگرفته ایم. خاخام به او قول شغلی در میامی یا کالیفرنیا داده خودم هم می روم دنبال کار. برای بچه پول می فرستم.»

«مسأله ای نیست. من می توانم بروم با یادویگا زندگی کنم. اما فاصله اش تا فرودگاه زیاد است. شاید هم او را آوردم اینجا با من زندگی کند. عمو و زن عمو نامه های پر شوق و ذوق می نویسند. دیگر فکر نمی کنم برگردند اینجا. همه قبور

متبرکه را زیارت کرده‌اند. اگر مادر را حیل^۱ هنوز از تباطلی با پروردگار داشته باشد شفاعتشان را خواهد کرد. حالا این ماشای تو کجا زندگی می‌کند؟»

«گفتم که در برونکس شرقی، خانه‌اش را دزد زده، همه چیز را برده‌اند.»
«نیویورک پر از دزد است اما من زیاد نگران مغازه نیستم آن روز داشتم مغازه را می‌بستم یکی از همسایه‌ها، همان نخ‌فروشه، پرسید نگران دزد نیستم؟ گفتم تنها کسی که می‌آید قفل مغازه را بشکند یک نویسنده بیدی است که آمده است چند تا از کتاب‌هایش را بگذارد برای فروش.»

«تا ما را من باید بروم. بگذار ببوسمت. من دیگر به آخر رسیده‌ام.»
هرمان چمدانش را برداشت و با عجله بیرون رفت. در این وقت روز مترو تقریباً خالی بود. در ایستگاه مقصد پیاده شد و به طرف خانه ماشا رفت. هنوز کلید آپارتمان را داشت. در را باز کرد و او را دید که وسط اتاق ایستاده است. انگار اتاق در حال اسباب‌کشی بود که همه چیز را برده بودند و فقط مبل‌ها در انتظار بارگیری بودند. هرمان متوجه شد که دزدها حتی لامپ‌ها را هم درآورده و برده‌اند.

ماشا در را پشت سر هرمان قفل کرد تا همسایه‌ها درون نیایند. به اتاق هرمان رفت و روی تخت نشست. بالش‌ها و لحاف را برده بودند. سیگاری روشن کرد.

«به مادرت چه گفتی؟»

«حقیقت را.»

«او چه گفت؟»

«همان حرف‌های همیشگی. آخرش پشیمان می‌شوی آن مرد ترک می‌کند و از این قصه‌ها، به جهنم اگر روزی بخواهی ترکم کنی بکن. الان دیگر برایم حال اهمیت دارد. این دزدی معمولی نیست. انجیل می‌گوید: «برهنه از بطن مادر بیرون آمدم و برهنه به آن باز می‌گردم. چرا «آنجا؟» ما که به بطن مادر بر نمی‌گردیم.»

«زمین مادر است.»

۱. Mother Rachel زن حضرت یعقوب و مادر حضرت یوسف و بنیامین.

«بله ولی تا بخواهیم برگردیم به آن باید زندگی کنیم. همین حالا باید تصمیم بگیریم برویم کجا. فلوریدا یا کالیفرنیا آدم مرده‌اش می‌رسد آنجا. بهتر است برویم میامی. من تا پایم به آنجا رسید می‌توانم در آسایشگاه مشغول به کار شوم. الان هم که وقت تعطیلات نیست و همه چیز نصف قیمت است. هوایش داغ است اما به قول مادرم جهنم داغ‌تر است.»

«اتوبوس کی حرکت می‌کند؟»

«باید زنگ بزنم و بپرسم. تلفن را ندزدیده‌اند. یک چمدان کهنه را هم گذاشته‌اند بماند. همین برایمان کافی است. در اروپا این جور سرگردان بودیم. حتی چمدان هم نداشتیم همه‌اش یک بقیچه بود. چرا آنقدر قیافه مصیبت زده‌ها را به خود گرفته‌ای؟ در فلوریدا کار پیدا می‌کنی. اگر نخواستی برای خاخام بنویسی می‌توانی تدریس کنی. پیرها دنبال معلمی هستند که متی و یا فرامین یادشان دهد. شک ندارم هفته‌ای بیشتر از چهل دلار درمی‌آوری. با آن صدتایی که من بگیرم مثل شاه زندگی می‌کنیم.»

«خیلی خوب. تمام، قبوله.»

«تازه من این همه خرت و پرت را که نمی‌توانستم با خودم ببرم. شاید اصلاً در این دزدی مصلحتی بود.»

خنده در چشمان ماشا نشست. آفتاب روی موهایش می‌تابید و آن را به رنگ آتشین درآورده بود. درخت بیرون که تمامی زمستان ردای سفید برف بر دوش داشت با برگ‌های درخشان سر پا ایستاده بود. هرمان با تحسین چشم در آن دوخت. هر زمستان هرمان به این نتیجه می‌رسید این درخت در محاصره‌اشغال و قوطی‌های حلبی آخرین نفس‌هایش را می‌کشد و دیگر زنده نخواهد شد. باد شاخه‌های نازکش را می‌شکست. سگ‌ها در تنه‌اش که نحیف‌تر می‌شد می‌شاشیدند و بچه‌های محل رویش حرف اول اسم‌شان، قلب با تیری در وسط و حتی کلمات رکبیک‌کننده کاری می‌کردند. اما تابستان که می‌رسید پراز برگ می‌شد. درخت مأموریت خود را بدون هراس از اَره، تبر و یا حتی ته‌سیگارهای روشنی که ماشا از سر عادت از پنجره به سویش پرت می‌کرد به پایان می‌رساند.

هرمان از ماشا پرسید: «راستی خاخام در مکزیک هم خانه دارد؟»
 «چرا مکزیک؟ یک دقیقه صبر کن الان برمی گردم. قبل از این که از اینجا بروم
 دو سه قلم لباس داده بودم خشک شویی و چند تا از لباس های تو را هم برده بودم
 به لباسشویی چینی ها، می روم آن ها را بگیرم و چند مرغازی را هم که در بانک دارم
 بیرون بکشم و برگردم. نیم ساعت طول نمی کشد.»

ماشا رفت. هرمان صدای قفل شدن در را شنید. کتاب هایش را زیرورو کرد و
 یک لغت نامه پیدا کرد. آن را برداشت. اگر قرار بود باز برای خاخام کار می کند
 به آن احتیاج داشت. در کثو انواع دفترها را پیدا کرد حتی به خودنویش
 برخورد که از چشم دزدها دور مانده بود. چمدان را باز کرد و کتاب ها را توی آن
 چپاند در چمدان بسته نمی شد ته دلش وسوسه ای بود که به یادویگا زنگ بزند اما
 می دانست کار عاقلانه ای نیست. روی تخت خالی دراز کشید به خواب رفت و
 خواب دید. وقتی چشمانش را باز کرد ماشا هنوز برنگشته بود. ناگهان
 سروصدایی از بیرون شنید صدای قدم و هممه و فریاد. به نظر می رسید چیزی
 سنگین را دارند روی زمین می کشند. در ورودی را باز کرد یک مرد و یک زن زیر
 بغل شیفرپوا را گرفته بودند و او آویزان از این دو بود. چهره اش نزار بود و ناآشنا.
 مرد گفت: «تو تا کسی من از حال رفت. شما پسرش هستید؟»

زن پرسید «ماشای خانه است؟»

هرمان از صدایش تشخیص داد یکی از همسایه هاست.

«خانه نیست.»

«یک دکتر صدا کن.»

هرمان چند پله میان خود و شیفرپوا با عجله رفت پایین. شیفرپوا نگاهی خشن
 به او خیره شده بود.

هرمان پرسید: «دکتر صدا بکنم؟»

شیفرپوا سرش را به علامت نفی تکان داد. راننده شیفرپوا و کیف و لوازمش
 را تحویل او داد. هرمان کرایه راننده را پرداخت. شیفرپوا را به اتاق خواب نیمه
 تاریک بردند. هرمان کلید برق را زد اما لامپ های اینجا را هم برده بودند. راننده

پرسید چرا کسی چراغ روشن نمی‌کند و زن همسایه رفت تا لامپ بیاورد. شیفرپوا زیر لب باناله گفت: «اینجا چرا آنقدر تاریک است. ماشا کجاست؟ لعنت بر این زندگی.»

هرمان بازو و شانه شیفر را چسبیده بود و او را نگه داشته بود. زن همسایه با لامپی برگشت و آن را در سربچ پیچاند. شیفرپوا با لحنی نسبتاً سرزننده پرسید: «لحاف کو؟»

همسایه گفت: «الان ملافه و بالش می‌آورم. تو دراز بکش استراحت کن.» هرمان شیفرپوا را به طرف تخت برد. می‌توانست لرزش بدنش را زیر دستش احساس کند. وقتی بلندش می‌کرد بگذارد روی تخت شیفر محکم خود را به او قفل کرده بود. ناله می‌کرد و صورتش بیشتر کج و معوج شده بود. زن همسایه با بالش و ملافه برگشت. «باید فوراً آمبولانس صدا کنیم.» صدای پایی از راه‌پله‌ها به گوش رسید و ماشا آمد تو. در یک دستش لباس‌هایی آویزان از چوب‌رختی و در دست دیگر بقچه. پیش از آن‌که از دریاید تو هرمان با صدای بلندی گفت «مادرت اینجا است.»

ماشایستاد «از آنجا فرار کرده؟»

«مریض است.»

ماشای لباس‌ها و بقچه را داد دست هرمان و آن‌ها را گذاشت روی میز آشپزخانه. شنید ماشا با عصبانیت دارد سر مادرش فریاد می‌کشد. می‌دانست که باید دکتر خبر کند اما دکتری سراغ نداشت. همسایه از اتاق خواب بیرون آمد با دستانی از هم گشوده به علامت سؤال و حیرت. هرمان به اتاق خودش رفت. صدای زن را که داشت با یک نفر آن سوی تلفن صحبت می‌کرد شنید.

«پلیس؟ پلیس از کجا پیدا کنم؟ زن دارد می‌میرد.»

ماشای جیغ زد «دکتر! دکتر خبر کنید. دارد می‌میرد. خودکشی کرده است. زنیکه خودکشی کرده است.»

و ناله‌ای بلند شبیه همان که چند ساعت پیش پشت تلفن وقتی خبر دزدی خانه را می‌داد سر داد. صدایی بود که شباهتی به صدای خودش نداشت. مثل جیغ

گربه بود. چهره‌اش کج و معوج شده بود و موهایش را می‌کند و انگار بخواهد به هرمان حمله کند به طرفش خیز برداشت. همسایه با وحشت گوشی را به سینه چسباند.

ماشای جیغ کشید «همین را می‌خواستید دشمن‌ها، دشمن‌های کشیف!» نفس بلند به درون کشید و خم شد انگار دارد می‌افتد زمین. زن همسایه گوشی را انداخت و شانه‌های ماشا را گرفت. او را مثل بچه‌ای که چیزی در گلویش گیر کرده باشد به شدت تکان داد.

«قاتل‌ها!»

فصل ده

۱

دکتری سر رسید. همان دکتری بود که وقتی ماشا فکر می کرد حامله است به سراغ او آمده بود. دکتر آمپولی به شیفر ا زد. بعد آمبولانس سر رسید و ماشا همراه او به بیمارستان رفت.

چند دقیقه بعد پلیسی در زد. هرمان گفت شیفر اپوا را بردند بیمارستان اما پلیس گفت برای موضوع سرقت آمده است. پلیس اسم و آدرس هرمان را خواست و از او نسبت خانوادگی اش را با این خانواده پرسید. پلیس با سوء ظن به او نگاه می کرد و پرسید کی به آمریکا آمده و آیا شهروند است یا نه. چیزهایی را در دفترش یادداشت کرد و رفت. هرمان منتظر ماشا بود که از بیمارستان به او زنگ بزنند. اما دو ساعتی گذشت و تلفنی نشد.

شب رسید. غیر از اتاق خواب، آپارتمان روشنائی نداشت. هرمان لامپ را باز کرد تا آن را به اتاق خود وصل کند اما در تاریکی خورد به لبه در و شنید که تور درون لامپ پاره شد. لامپ را در سر پیچ چراغ مطالعه کنار تخت پیچاند اما اتفاقی نیفتاد. به آشپزخانه رفت تا کبریت و یا شمعی پیدا کند اما چیزی نیافت. کنار پنجره ایستاد و به شب خیره شد. درختی که هر برگش چند ساعت پیش انعکاسی از آفتاب داشت الان سر تا پا سیاه در تاریکی ایستاده بود. تک ستاره ای در آسمان سرخ و ش چشمک می زد. گریه ای با قدم های محتاط در حیاط رفت میان قوطی های فلزی و آشغال. فریادها و صدای ترافیک و غرش ماشین ها از

دور می‌آمد. هرمان دچار توهمی بسیار شدیدتر از پیش شد. نمی‌توانست همه شب را در این خانه تاریک و تاراج شده بماند. اگر شیفرپوا مرده باشد الان روحش در این خانه می‌آید سراغ او.

تصمیم گرفت برود بیرون چند لامپ بگیرد. علاوه بر این بعد از صبحانه چیزی نخورده بود. در راه پست سرش بست یادش آمد کلیدی با خود برنداشته است. توی جیب‌هایش را گشت. می‌دانست آنجا پیدایش نخواهد کرد. حتماً گذاشته بودش روی میز آشپزخانه. تلفن آپارتمان زنگ زد. هرمان در را محکم فشار داد اما نتوانست بازش کند. تلفن همچنان زنگ می‌زد این بار در را محکم‌تر فشار داد اما در تکانی نخورد و تلفن همچنان زنگ می‌زد.

«ماشاست. حتماً ماشاست.»

به یادش نمی‌آمد حتی شیفرپوا را به کدام بیمارستان بردند. زنگ تلفن قطع شد اما هرمان همانجا ایستاد. فکر کرد بهتر است دراز بکشد. مطمئن بود تلفن دوباره زنگ خواهد زد. پنج دقیقه‌ای منتظر ماند و بعد از پله‌ها رفت پایین. همین که به در خروجی رسید دوباره صدای زنگ تلفن را شنید. هرمان در زنگ‌های پست سر هم تلفن صدای خشمگین ماشا را می‌شنید. چهره‌اش را می‌دید که از خشم در هم پیچیده است.

برگشتن فایده نداشت. در جهت خیابان ترموست به راه افتاد و به کافه تریایی رسید که ماشا در آن صندوقدار بود.

تصمیم گرفت یک فنجان قهوه بخورد و برگردد و در راه پله‌ها منتظر ماشا بماند. به طرف پیشخوان رفت. دست کرد به جیب جلیقه خود و آنجا کلیدی را حس کرد. اما این کلید آپارتمانش در بروکلین بود. به جای سفارش قهوه به فکرش رسید زنگی به تامارا بزند اما تمامی باجه‌ها پر بود. سعی کرد صبور باشد.

«حتی ابدیت هم ناابد پایدار نیست. اگر کائنات آغازی ندارد پس یک ابدیت سپری شده است.»

هرمان لبخندی زد. پارادوکس‌های زنونا یکی از سه نفری که در باجه‌ها بودند مکالمه‌اش را تمام کرد و گوشی را گذاشت. هرمان به سرعت جای او را

گرفت. شماره تانما را گرفت اما جوابی نشنید. سکه را پس گرفت و بدون فکری شماره آپارتمان خودش را گرفت. نیاز به شنیدن صدایی آشنا داشت حتی اگر دشمن اش باشد. یادویگا در خانه نبود. گذاشت تلفن ده بار زنگ بزند.

روی صندلی نشست و با خود قرار گذاشت نیم ساعت در انتظار بماند و بعد تلفنی به آپارتمان ماشا بزند. کاغذی از جیش درآورد و شروع به محاسبه کرد. چقدر او و ماشا با پولی که داشتند می توانستند زنده بمانند. تلاشی بیهوده بود. او میزان کرایه اتوبوس را نمی دانست. عده ها را می نوشت این ور و آن ور می کرد و هر چند دقیقه یک بار نگاهی به ساعت مچی اش می انداخت. اگر می خواست بفروشدش چقدر گیرش می آمد؟ بیشتر از یک دلار نمی شد!

نشسته بود و سعی می کرد همه چیز را جمع بندی کند. در انبارگاه که بود فکر می کرد دنیا دارد تغییر اساسی می کند اما هیچ تغییری در جهان به وجود نیامده بود. همان سیاست ها، همان حرف ها، همان وعده های دروغین. پروسورها همچنان درباره ایدئولوژی جنایت، جامعه شناسی شکنجه، فلسفه تجاوز و روانشناسی وحشت می نوشتند. مخترعین سلاح های جدید و کشنده اختراع می کردند. سخن درباره فرهنگ و عدالت نهوع آورتر از حرف درباره وحشیت و بی عدالتی بود. هرمان زیر لب گفت: «تو آشغال گیر کرده ام و راه فرار ندارم. خودم هم آشغال هستم. آموزش؟ یعنی چه؟ چه چیز برای یاد دادن باقی مانده؟ و من کی هستم که بخوام چیزی یاد بدهم؟» حالت نهوع مانند شبی که در مهمانی خاخام بود به او دست داد. شماره خانه ماشا را گرفت. او جواب داد.

از لحن او دستگیرش شد که شیفرپوا مرده است. صدایش بدون افت و خیز بود و درست برعکس تلاطمی که در گفتن چیزهای عادی می شود در صدایش یافت.

با این حال پرسید: «حال مادرت چطور است.»

«من مادر ندارم.»

هر دو سکوت کردند.

ماشا پس از لحظه ای پرسید: «کجایی تو؟ فکر کردم منتظرم می مانی.»

«ای بابا، چطور این اتفاق افتاد؟»

«سر راه بیمارستان مرد. آخرین جملاتش این بود. هرمان کجاست؟ تو کجایی هرمان؟ زود باش برگرد.»

او با عجله از در کافه بیرون آمد و یادش رفت برگه را به صندوقدار بدهد با شنیدن صدای فریاد او آن را به طرفش پرت کرد.

۲

هرمان انتظار داشت همسایه‌ها را پیش ماشا ببیند. اما کسی آنجا نبود و خانه تاریکی زمانی را داشت که او ترکش کرده بود. آن‌ها چند لحظه در سکوت مقابل همدیگر ایستادند.

«رفتم لامپ بخرم کلید را جا گذاشتم. شمع داریم؟»

«برای چه؟ نیازی به آن نیست.»

او را به اتاق خودش برد. این اتاق تا حدی روشن تر بود. او روی صندلی و ماشا هم روی لبه تخت نشست.

هرمان پرسید: «کسی خبر دارد؟»

«هیچ کس نمی‌داند و برایشان مهم هم نیست بدانند.»

«به خاخام زنگ بزنم؟»

ماشا چیزی نگفت. هرمان فکر کرد ممکن است او در اوج غصه‌ای که دارد صدایش را نشنیده است. ماشا ناگهان به حرف آمد. «هرمان دیگر طاقت ندارم.

این چیزها احتیاج به تشریفات دارد و ما پولش را نداریم.»

«خاخام کجاست؟ هنوز در خانه‌اش است؟»

«وقتی من آمدم خانه بود اما گویا قرار بود جایی برود. یادم نیست کجا.»

«یک زنگی به خانه‌اش می‌زنم. کبریت داری؟»

«کیفم کجاست؟»

«اگر آورده‌ای خانه من برایت پیدایش می‌کنم.»

هرمان بلند شد و رفت به جستجوی کیف، کورمال کورمال دست به اشیاء

می زد و روی میز و صندلی را لمس می کرد می خواست به طرف اتاق خواب برود اما می ترسید. امکان داشت ماشا کیف را در بیمارستان جا گذاشته باشد به طرف ماشا برگشت.

«پیدایش نمی کنم.»

«همین جاها باید باشد. کلید در را از توی آن برداشتم.»

ماشا بلند شد و هر دو کورمال این سو و آن سو رفتند. یک صندلی افتاد ماشا بلندش کرد. هرمان رفت به حمام و از سرعادت کلید برق را زد. چراغ روشن شد و او کیف ماشا را روی سبد رخت چرک ها دید. دزدها لامپ روی جمبه کمک های اولیه را از قلم انداخته بودند.

هرمان کیف را بلند کرد. از وزنش به حیرت افتاد و با صدای بلند به ماشا گفت، پیدایش کرده و چراغ حمام روشن است. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت اما یادش رفته بود کوکش کند و ساعت خوابیده بود. ماشا در آستانه در حمام ظاهر شد. چهره اش عوض شده بود. موهایش درهم و چشمانش حالت لوج پیدا کرده بود. هرمان کیف را به او داد نمی توانست مستقیم در او نگاه کند. مثل یک مؤمن یهودی که به طور مستقیم چشم به زن نمی دوزد سرش را به سوی گرفته بود و با او حرف می زد.

«باید این لامپ را در بیاورم و بیندازم به سربچ کنار تلفن.»

«چرا؟ خب...»

هرمان با احتیاط لامپ را باز کرد و آن را نزدیک سینه اش گرفت. خوشحال بود که ماشا سرش داد نمی زند و معرکه به پا نمی کند. لامپ را به چراغ پایه ای کنار دیوار انداخت و از روشنایی اش احساس رضایت کرد. به خاخام زنگ زد. زنی گفت که او به کالیفرنیا رفته است.

«می دانید کی برمی گردند؟»

«زودتر از یک هفته بر نمی گردند.»

هرمان می دانست این یعنی چه. اگر خاخام اینجا بود مراسم کفن و دفن را به عهده می گرفت و چه بسا هزینه اش را هم می پرداخت. هرمان لحظه ای درنگ کرد

و بعد پرسید چطور می شود به خاخام دسترسی پیدا کرد. زن با جدیت گفت «من نمی توانم این را به شما بگویم.»

هرمان چراغ را خاموش کرد. تفهید چرا این کار را می کند به اتاق برگشت. ماشا روی تخت نشسته بود و کیف را روی پاهایش گذاشته بود.

«خاخام رفته کالیفرنیا.»

«خب...»

«از کجا شروع کنیم؟»

هرمان این سؤال را هم از ماشا و هم از خودش کرد. یک زمانی ماشا گفته بود که نه او و نه مادرش عضو هیچ سازمان و یا کنیسه ای نیستند که وقت مرگشان عهده دار تدفینشان باشند. الان باید برای همه چیز، تشییع، دفن، پول پرداخت می کردند. هرمان باید مسئولین را می دید. تقاضای کمک می کرد. اعتبار ارائه می داد، تضمین می داد، اما چه کسی او را می شناخت؟ به یاد حیوانات افتاد، آن ها بدون این پیچیدگی ها زندگی می کنند و وقتی می میرند باری روی دوش دیگری نیستند.

گفت: «ماشا من نمی خواهم زندگی کنم.»

«زمانی به من قول دادی مادو تا با هم می میریم. الان بیا این کار را بکنیم من به اندازه کافی با خودم قرص دارم.»

هرمان بدون این که بداند واقعاً در چیزی که می گوید صداقت دارد گفت «آره. بیا این کار را بکنیم.»

«قرص ها در کیفم هستند. تنها چیزی که احتیاج داریم یک لیوان آب است.»

«که آن را هم داریم.»

گلوش فشرده می شد و به زحمت کلمات از آن بیرون می آمد. این اتفاقات و سرعتی که یک باره همه چیز را به اوج رسانده بود گیجش کرده بود. صدای جرینگ جرینگ بهم خوردن کلید و سکه و خرت و پرت را از کیف ماشا که در آن دنبال قرص بود شنید.

فکر کرد «همیشه می دانستم او فرشته مرگ من است.»

صدای خودش به گوشش خورد «پیش از آن که بمیرم دلم می خواهد حقیقت را بدانم.»

«در باره چه؟»

«این که وقتی که با هم بودیم آیا به همدیگر خیانت کرده ایم.»
«تو وفادار بودی؟ اگر تو واقعیت را بگویی من هم خواهم گفت.»
«من می گویم.»

«صبر کن یک سیگار بیاورم.»

ماشای سیگاری از کیف بیرون آورد. همه چیز را به آرامی انجام می داد. او صدای لوله شدن کاغذ سیگار را میان سر انگشتان سبابه ماشا می شنید. کبریتی روشن کرد و در روشنایی آن نگاه پرسشگری به هرمان انداخت. پکی زد و کبریت را فوت کرد نوک کبریت لحظه ای درخشید و ناخن های او را روشن کرد.
«خوب گوش می کنم.»

هرمان باید برای حرف زدن تلاش می کرد. «تنها با تانارا. فقط همین.»
«کجا؟»

«در هتل درکت اسکیل.»

«تو هرگز به کت اسکیل نرفتی.»

«گفتم به تو که می خواهم با خاخام لمبرت برای مراسمی به آتلانتیک سیتی بروم. حالا نوبت توست.»

ماشای خنده کوتاهی کرد.

«آن چه تو با زنت انجام دادی من با شوهرم کردم.»

«پس او راست می گفت؟»

«آن زمان بله. من رفتم پیش او تقاضای طلاق کنم و او گفت تنها به این شرط می تواند موافقت کند.»

«تو قسم خوردی که او دروغ می گوید.»

«قسم دروغی بود.»

در سکوت نشستند. هر کدام غرق در افکار خود بودند.

هرمان گفت «الان مردن هیچ فایده‌ای ندارد.»
 «می‌خواهی چکار کنی؟ ترکم کنی؟»
 هرمان جواب نداد. مغزش پاک شده بود بعد گفت «ماشا همین امشب باید برویم.»

«حتی نازی‌ها اجازه می‌دادند یهودی‌ها مرده‌هایشان را دفن کنند.»
 «ما دیگر یهودی نیستیم. و من یک لحظه هم نمی‌توانم اینجا بمانم.»
 «می‌خواهی من چکار کنم. مردم تا هفت پشت نفرینم می‌کنند.»
 «همین الانش هم نفرین زده‌ایم.»
 «حداقل تا تشییع جنازه صبر کنیم.»
 هرمان بلند شد. «من رفتم.»
 «یک لحظه صبر کن. من هم با تو می‌آیم. یک لحظه بروم حمام.»
 ماشا بلند شد در حین رفتن پاهایش را می‌کشید. پاشنه کفش‌هایش کف اتاق را خراش می‌داد. بیرون درخت بی‌حرکت در دل شب سرپا ایستاده بود. هرمان دستی تکان داد و با آن خداحافظی کرد. برای آخرین بار سعی کرد در دنیای پراز رازی که داشت فرو رود. صدای ریختن آب شنید. در حالی که به دقت گوش می‌داد از خود و این که ماشا خواسته با او بیاید به حیرت افتاد.
 ماشا از حمام بیرون آمد.

«هرمان کجایی؟»
 «من اینجا هستم.»
 ماشا به آرامی گفت «هرمان من نمی‌توانم مادرم را تنها بگذارم.»
 «به هر حال آخرش باید او را تنها بگذاری.»
 «می‌خواهم قبرم پیش قبر او باشد. نمی‌خواهم پیش بیگانه‌ها بخوابم.»
 «تو کنار من خواهی خوابیدی.»
 «تو بیگانه‌ای.»

«ماشا من باید بروم.»
 «صبر کن. حالا که کار به اینجا کشید، برگرد پیش آن غربتی، بچه‌ات را ترک نکن.»
 «همه را ترک می‌کنم.»

مؤخره

شب پیش از شوات^۱ یادویگا دختری به دنیا آورد. خاخام پیشنهاد داده بود که اگر بچه دختر باشد اسمش را بگذارند ماشا. همه چیز را به عهده گرفته بود. تشییع جنازه شیفرایوا و ماشا را و مخارج بیمارستان یادویگا را. یک کالسه بچه و پتو و وسایل نوزاد حتی اسباب بازی خریده بود. خاخام آبراهام نیسن و شیوا هاداس در اسرائیل ماندنی شدند و تامارا کتابفروشی و آپارتمان عمویش را برای همیشه صاحب شد.

از آنجایی که تامارا نمی خواست یادویگا و بچه اش تنها بمانند آن ها را پیش خود آورده بود. تمام روز را تامارا در فروشگاه کار می کرد و یادویگا کارهای خانه را انجام می داد.

ماشایادداشتی معمولی از خود به جا گذاشته بود که کسی مسئول مرگ او نیست. خواسته بود او را پیش مادرش به خاک بسپارند. چون خاخام لمبرت در کالیفرنیا بود آن دو را در گورستان تهیدستان دفن کرده بودند. دو روز گذشته بود و هنوز کسی خبر نداشت چه شده است. داستانی در روزنامه ییدی چاپ شد که در آن یاشا کوتیک هنرپیشه گفته بود ماشا به خوابش آمده و گفته که مرده است. صبح روز بعد یاشا کوتیک به لئون تورت شیرن تلفن کرده بود. تورت شیرن که هنوز کلید آپارتمان ماشا را داشت سراغ او رفته بود و جسدش را پیدا کرده بود.

۱. Shevout ماه یازدهم سال کلیمی.

این تورث شیر بود که با خاخام لمبرت در کالیفرنیا تماس گرفته بود و ماجرا را به او گفته بود.

بعدها یکی از همسایگان ماشا یادداشتی به روزنامه فرستاده بود و این داستان را تکذیب کرده بود. گفته بود که او به بیمارستان زنگ زده بود و فهمیده بود شیفر اپوامرده بعد از سرایدار خواسته بود برود به آپارتمان آنها و سرایدار جسد ماشا را آنجا یافته بود.

خاخام به طور مرتب به دیدن تامارا و ماشا کوچولو می آمد. اغلب انومبیل اش را جلوی مغازه پارک می کرد و می رفت تو و مدتی کتاب ها را می گشت. او معمولاً مشتری و یا کسانی را که می خواستند کتاب های خود را مجانی و یا در ازای مبلغی ناچیز به او بدهند پیش تامارا می فرستاد. خاخام یک سنگ قبر به هم چسبیده را از سنگ تراشی در خیابان کانال که یک مغازه آن طرف تر از مغازه تامارا بود برای ماشا و مادرش سفارش داد.

تامارا چندین بار نام هرمان را در لیست گمشدگان در روزنامه های بیدی چاپ کرده بود اما خبری از او نبود. معتقد بود هرمان یا خودکشی کرده و یا در جایی در آمریکا در مکانی شبیه همان انبارگاه خود را پنهان کرده است. روزی خاخام به تامارا گفت به خاطر هولوکاست جامعه خاخام ها تغییری در قوانین زناشویی داده اند و گفته اند زنانی که ترک شده اند می توانند برای بار دوم ازدواج کنند و تامارا جواب داده بود. «شاید در دنیایی دیگر با هرمان.»

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۴۲۵-۴۶-۹

ISBN: 978-964-7425-46-9